

شماره ۳۷۸۰
چهارشنبه ۴ بهمن ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

**سید جلال حسینی**

## هیچ بازیکنی نمی‌تواند تیم را زمین بزند

**اختصاصی با کارشناس زلزله شناسی:**

## امکان زلزله ۸ ریشتری در تهران نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:




صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹




## یادداشت هفته



محمد امین جوادی

# همه در یک کشتی

باوجود گذشت بیش از دو هفته از ناآرامی‌های اخیر، بحث و مناقشه درباره علل وقوع آن همچنان ادامه دارد. در این میان گروههای سیاسی هم تحلیلهای خاص خودشان را از این واقعه بیان می کنند. عده‌ای می گویند جناح راست کلید این اتفاقات را زد تا ضرب شستی به دولت نشان بدهد، اما بعد کار از دست خودش هم در رفت. عده دیگری می گویند ریشه این ناآرامی‌ها حرکت حساب شده دشمن بود که عوامل خودش را در داخل کشور بسیج کرد تا مردم ایران را امتحان کند و مقدمات براندازی نظام را فراهم سازد. عده‌ای هم وقوع این ناآرامی‌ها را وجود بغضهای فروخورده و مشکلات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی فراوانی ارزیابی کرده‌اند که در جامعه وجود دارد و گاه و بیگاه اینجا و آنجا ممکن است این بغض بترکد. اما همه به یک نکته اعتراف دارند که باید فضایی برای بیان گلایه‌ها و اعتراضات مردم وجود داشته باشد. اکثر تحلیلگران معتقدند که نمی‌توان همه معترضان را اغتشاشگر و عامل بیگانه دانست. وقتی زخمی باشد موجوداتی روی آن می‌نشینند و به فکر تغذیه خود می‌افتند لذا مساله اصلی وجود آن زخم است. معلوم است که در هر بحرانی دشمنان ما می‌خواهند امیال و اهداف خودشان را پیاده کنند، اما اینکه بگوییم هر اعتراض و حرکتی ناشی از دخالت بیگانگان و یا طراحی دشمنان خارجی است قطعا ره به خطا برده‌ایم و همین تحلیل غلط حجابی می‌شود برای ندیدن واقعیتها و نادیده گرفتن حجم مشکلات و نارضایتی‌هایی که در لایه‌های درونی جامعه وجود دارد و چون یک ویروس سلامت آن را تهدید می کند و از اعتماد ملت به حکومت می کاهد.

اولاً باید بدانیم که در نقشه راه و روش حکومتداری خود باید تغییر ایجاد کنیم و این تغییر هم در قوه مجریه و هم در سایر قوا باید اتفاق بیفتد. هم مشکلات اقتصادی مردم را باید دید و به آن توجه کرد و ریشه‌های این مشکلات را با آسیب‌شناسی درست خشکاند و هم سایر مطالبات مردم را درک کرد. محدود کردن مطالبات جامعه به صرف مسائل اقتصادی از دقت کافی برخوردار نیست. هرچند بیشترین مشکلات آنان در همین حوزه قابل تعریف است، کسی منکر حل مشکلات اقتصادی و رفع بیکاری و تورم نیست اما آنها که می‌دانند برای رفع مشکلات اقتصادی به هیچ وجه تنها ظرفیت و قدرت دولت کافی نیست و همه فشارها را متوجه دولت می کنند، عامدانه یا جاهلانه نشانی غلط می‌دهند. این سخن بدین معنا نیست که دولت در سالهای گذشته در عملکرد خود اشتباه و خطا نداشته و همه اقداماتش صحیح و درست بوده است، قطعا چنین نیست. دولت هم اشتباهات خودش را داشته و دارد، اما نباید همه گناه را به گردن قوه مجریه انداخت. همه آنها که در زیر چتر نظام زندگی و فعالیت می کنند باید احساس مسئولیت کنند. سهم خودشان را در ایجاد وضعیت موجود بسنجند و با وجدان سالم به سهم خود اعتراف داشته باشند و حال درصدد اصلاح آن برآیند. فرقی نمی کند چه قوه مقننه که در امر بازرسی و نظارت و تصویب قوانین مناسب کوتاهی کرده‌است و چه قوه قضاییه که در برخورد قاطع با فساد و رشوه و سوءاستفاده کوتاهی داشته است و چه تمام نهادها و ارگانهایی که زیر نظر دولت نیستند اما وابسته به حکومت به حساب می‌آیند، همه و همه باید احساس خطر کنند و موقعیت کشور را دریابند. مسئله تنها تظاهرات و اغتشاشاتی که در شهرهای مختلف صورت گرفت نیست. مسئله حتی این نیست که تعداد این افراد چقدر بوده و یا چند درصد جامعه را نمایندگی می کند؛ مسئله این است که ما به ریشه‌های مشکل توجه کنیم و خود را به خواب غفلت نزنیم و مشکلات اساسی کشور و ملت را رصد کنیم و برای حل این مشکلات همه ظرفیت کشور را به کار بگیریم و این اقدام تنها با هم‌افزایی و همپوشانی و کمک به یکدیگر و با درک این مسئله که همه در یک کشتی نشسته‌ایم امکان‌پذیر خواهد بود.

یادمان باشد که در آستانه چهل سالگی انقلاب باید کارنامه عملکردی خود را به مردم ارائه دهیم؛ انقلابی که حاصل خون صدها هزار شهید پاکباخته است.

هر کس خدا را بندگی کند خداوند همه چیز را بنده او گرداند
• امام حسن (ع)

## نامه‌های بی‌واسطه

### بیان یک ایده

من یکـی از خوانندگان مجله اطلاعــات هفتگی و روزنامه خوشنام اطلاعات هستم. غرض از نوشتن این نامه بیان دغدغه فکری اسـت که چندین سال است به ذهن این حقیر رسیده و اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که بیان آن می‌تواند بهترین راه‌حل برای عملیاتی شــدنش باشد. اما اصل موضوع این است که اگر دولت از مبتکریــن صنعتی در زمینه ابداع مولدهای تولید الکتریســته با فعالیت بدنی چیزی شبیه دوچرخه‌های تولید برق حمایت کامل داشته باشد به شـکلی که بتوان این دستگاهها را با قیمت زیــر یک میلیون در اختیار خانواده‌های ایرانی قرار داد تــا در قبال تولید بــرق و فروختن این انرژی به دولت با قیمت صادراتی هم خانواده‌ها شــامل یک کمک هزینه مطلوب شــوند، هــم از نیروی تولید حتی زنان خانه‌دار استفاده شود، در این صورت هم بیکاری تا حدی کاهش می‌یابد، هم ورزش همگانی نهادینه می‌شود و در نتیجه بیماریهای مرتبط به کم تحرکـی که هزینه بالایی به جامعه و دولت تحمیل می‌کند کاهش چشــمگیری خواهد داشت و از همه مهمتر دولت در قبال کار انجام شده توسط خانوارها به ایشان پرداخت نقدی یا غیر نقدی خواهد داشت و از صادر کردن آن به کشــورهای همســایه عملاً هزینه‌ای متحمل نخواهد شــد در نتیجه ســوخت فســیلی کمتری مصرف خواهد شد و از این طریق هم دولت و هم ملت سود خواهند برد.

**مهدی حیدری ـ شهرستان بشرویه خراسان جنوبی**

### غفلت مسئولان

مردم با نظام و انقلاب مشــکل ندارند، با مشکلات اقتصادی و گرانی سر ناسازگاری دارند.

در میــان معترضین تعدادی انگشت‌شــمار هم با تحریک گروهکها و لیدرها خواســته یا ناخواســته، دانســته یا ندانســته و شــاید هم بدون هیچ هدفی به جمع اغتشاشــگران و تخریــب کنندگان اموال عمومی و بیت‌المال می‌پیوندند و شعار هم می‌دهند و موجب ضرر و زیان به مردم و کشــور می‌شوند. یا به پرچم و نماد و هویت و ملیت کشــور بی‌احترامی می‌کنند و با این کارشان مرتکب خیانت می‌شوند. مشــکلات اقتصادی و گرانی از گذشــته هم وجود داشت. بی‌نظمی‌ها و ناآرامی‌های روزهای گذشته از ســوی همان انگشت‌شــماران باعث شد مردم برای پاســخگویی به شیطنتهای انجام شده ۱۵ دی ماه به طور یکپارچه در بیشــتر شهرها با راهپیمایی گســترده انزجار خــود از این رفتارهــا و حمایت و پشتیبانی‌شان را از ولایت اعلام کنند.

ملت صبور و فهیمی داریم اما مســئولان نسبت به مشکلات اقتصادی، گرانی و بیکاری غفلت کرده‌اند!

بهتر است همانطور که پشت تریبونها درباره گرانی ســخن می‌گویند، برای رفع مشکلات هم کارهای درخور توجهی انجــام دهند تا این‌موضوع بهانه‌ای برای اغتشاشگران و دشمنان نباشد.

**علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی**

### به یاد مظلومان سوخته در دریا

حادثه کشــتی ســانچی حادثه کوچکی نبود. ایران تسلیت... تو را می‌سپارم به دامانِ دریا...

به یاد سرنشــینان کشتی نفت‌کش سانچی با قلبی مملو از غرور و عشق به سوگ می‌نشینیم و یاد آنها را همیشه در دل خود زنده نگاه خواهیم داشت.

**بعد از "تو"...**

**تمــام ایران / به یکباره / فرو ریخت / و بیشــتر از این کشــتی / قلب مردم سرزمینت سوخت / این شــعله‌ها بالاخره خاموش می‌شوند / اما مطمئن باش / چراغ قهرمانی‌ات / تا ابد روشــن است!/ راســتی... / شــعله‌های قلب مادرت را / چگونه خاموش کنیم؟**

ملوانان سرزمین من، قهرمانان آبهای آزاد، یادتان همیشه در قلب های ما زنده خواهد بود...

روحتان شاد.

**اصغر شاهنظری رامسر**

### مراقب کلاهبرداری‌های پیامکی باشیم

**هنــگام دریافت پیامــک از بانک حتماً شــماره حساب خود را چک کنید**

اخیراً شــیادان روش جدیدی برای کلاهبرداری ابداع کرده‌اند که در نوع خود بســیار جالب است؛ به این صورت که ابتدا ســوژه مورد نظر را انتخاب و ســپس با مدارک جعلی در یکی از بانکها حسابی افتتاح و شــماره تلفن ســوژه مورد نظر را به بانک ارائــه می‌کنند. بدین ترتیب گزارش همه دریافتها و پرداختها برای وی پیامک خواهد شــد. سپس به سراغ فرد مورد نظر که معمولاً عمده فروش است می‌روند و بــا وی معامله کلانی انجام می‌دهند و از طریق همراه بانک، مبلغ مورد نظر را برای او کارت به کارت می‌کننــد. بدین ترتیب وی پیامک واریز وجــه را دریافت می‌کند ولی در حقیقت شــخص کلاهبردار این مبلغ را از یک حســاب به حســاب دیگــر خودش انتقــال داده یا به عبارتــی پول را از این جیب به جیب دیگر انتقال داده اســت. در این هنگام شخص فروشــنده اگر شماره حساب داخل پیامک را با شماره حســاب خود تطبیق ندهد( که اکثراً هم تطبیق نمی‌دهند) کلاه گشادی به سرش رفته اســت. پس هنگام دریافــت پیامک از بانک، حتماً شــماره حساب و موجودی خود را چک کنید تا طعمه اینگونه افراد نشوید.

**آرمین سفیدیان**

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خــوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگــی و با تبریک فرار رســیدن ماه پیــروزی خون بر شمشــیر و با این درخواســت همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.**

***

*** مهدی حیدری ـ بشرویه**

نامه شــما به دستم رسید. پیشنهاد خوبی مطرح کردید که به دوســتان تحریریه گفتم خلاصه‌ای از آن را در مجله منعکس کنند.

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

همانطور که شــما هم اشــاره کردید اعتراضات مــردم را نباید فقط به یک مســاله و یا صرفاً به یک موضوع محدود کرد. صدای همه معترضان را بایــد شــنید و درصدد حل مشــکل برآمد و با مســکّنهای موقتی هم این دردها قابل درمان نیستند. باید اصلاحات اساسی صورت گیرد.

*** حامد طاهری ـ بافق**

مطلب شــما را دیدم و آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. موفق باشید.

*** عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر**

درباره مشــکل ریزگــرد بخصوص در اســتان خوزســتان تابه‌حــال چند مطلب داشــته‌ایم اما شما هم می‌دانید که با گفتن و نوشتن چیزی حل نمی‌شود و مسئله به اقدامات زیرساختی فراوانی نیاز دارد که همت ملی می‌خواهد. شک نکنید که همه هموطنان با شما همدردند. موفق باشید.

*** نادر حیدری**

بنده همچون شــما معتقدم که فردوســی حکیم بزرگــی بود و ســالروز میلادش محترم اســت. خدایش رحمت کناد. سرفراز باشید.

*** مهیار غلامزاده ـ تهران**

معمولــاً در جامعه ما و بخصوص نزد مســئولین رســم اســت که بعد از وقوع هر حادثه‌ای مدتی تب آن داغ می‌شــود و همــه درباره آن صحبت می‌کنند و بعد با گذشت زمان بسیاری از وعده‌ها فراموش می‌شود و مشکلات سر جای خود باقی می‌ماند. در مورد حادثه پلاسکو نیز همین اتفاق افتاده اســت. حادثه کشــتی نفتکش سانچی نیز از همین ســیاق اســت. بااین همه به دوستان در تحریریه ســپرده‌ام که بخشــی از نامه شما را در نوبت چاپ قرار دهند.

*** سیما عسگری ـ تهران**

از لطف فراوانی که نســبت بــه مجله و همکاران بنده ابراز فرمودید بسیار سپاسگزارم و امیدوارم که شایســته ابراز محبت خوانندگان خوبی چون شما باشیم. سلامت باشید.

## باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



### مهربانی یادت نرود

قرار بود پارچه کت و شلواری اهدایی به مدرسه، میان شاگردان قرعه کشی شود. معلم گفت، هر کس نامش را روی کاغذ بنویسد تا قرعه کشی کنند. وقتی نام حسن درآمد، خود آقا معلم هم خوشحال شد چرا که حسن به تازگی یتیم شده و وضع مالی‌اش اصلاً خوب نبود. وقتی معلم به کاغذ اسامی بچه‌ها نگاه کرد روی همه آنها نوشته شده بود: حسن...
مهربانی‌های صادقانه، کودکی هایمان را ازیادنبریم...

### معنای زیستن



"ساعت سه نیمه شب زنی به من تلفن کرد که قصد خودکشی داشت، اما کنجکاو بود که بداند نظر من در این باره چیست. با تمام قدرت نظر مخالفم را با این راه حل بیان کردم و نیم ساعت برایش حرف زدم. در نهایت گفت به جای اینکه به زندگی‌اش خاتمه دهد به دیدن من به بیمارستان خواهد آمد، اما وقتی مرا دید متوجه شدم حتی یک کلمه از حرفهای من در او اثر نکرده است. تنها دلیلش برای خودکشی نکردن این بود که تلفن او در نیمه شب نه تنها مرا عصبانی نکرده بود بلکه در نهایت شکیبایی نیم ساعت هم برایش حرف زده بودم به این ترتیب او پی برده بود که دنیایی که در آن این حد از خودگذشتگی اتفاق می‌افتد به یقین ارزش زیستن دارد..."

**دکتر ویکتور فرانکل**

### فرق بین مانع و فرصت

دو فروشنده کفش برای فروش کفشهای فروشگاهشان به جزیره‌ای اعزام شدند. فروشنده اول پس از ورود به جزیره با حیرت فهمید که هیچکس کفش نمی‌پوشد. فوراً تلگرامی به دفتر فروشگاه در شیکاگو فرستاد و گفت: فردا برمی گردم. اینجا هیچکس کفش نمی‌پوشد...فروشنده دوم هم از دیدن همان واقعیت حیرت کرد. فوراً این تلگرام را به دفتر فروشگاه خود فرستاد:
لطفاً هزار جفت کفش بفرستید. اینجا همه کفش لازم دارند.
فرق بین مانع و فرصت چیست؟ نگرش ما نسبت به آن...



## ▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

# مبادا چیزی‌مان شده‌است!؟

**سقّم*** سیاه نیست. تفأل‌هایم چندان بدشگون نیستند. نَفَسم بعید است نحس باشد. حتی رنگ چشم‌هایم هم چندان تیره نیست. اما چرا احساس می کنم انگار چیزی‌مان شده‌است؟ که این‌قدر جیزّمان می کند این روزگار. شوربختانه یا از اقبال خوش، از آن دسته نیستم که کشف اسرار عالم را پیش و حین و پس از حوادث، دانایند و توانا، و فرمول علّت‌یابانه‌ی هر مصیبتی را در جوف سینه و یا سجاف جیب خود دارند و خطبه می‌رانند بی‌محابا در تشریح و تعلیل زلزله و سیل و طوفان و برق و باد و باران و خشکسالی، کأنّه یا شریک تقدیر و تقویم عالم‌اند ـ نعوذبالله ـ یا کاتب افتخاری کوْن و فسادند ـ نستجیر بالله! ـ نه! امّا سخت به فکر فرو افتاده‌ام که خدایا! جیره و سهمیه‌ی ما از ابتلائات و مصائب، کی اندکی مرخصی می‌یابد، استحقاقی یا استخلاصی؟ نکند اختلاس‌ها و تقصیرهای مداوم استکبارها، دارد تر و خشک را باهم می‌سوزاند و بی گناه و کم گناه و پر گناه را در این تقدیرات، یک‌جا خدمتشان می‌رسد؟

دارم کم کم شک می کنم و در می‌غلتم به همان سمت و سوی کشف سرّ ذوقی و البته قطعی(!) امورات عالم؛ از بس زیادتر از توان تحملمان می‌بینم این‌همه مصیبت را؛ که هان! مبادا این گسل‌های یکسره فعال و این آتش‌های برجان برج و باروها و شعله‌های افتاده در جان مرجان‌ها در روی و زیر دریاها، آری آری، مبادا از کم‌فروشی بقّال محله‌مان باشد، یا از تبرّج جاهلی دختر همسایه‌ی آن طرف کوچه‌مان؟ آخر این‌همه بلایای آسمانی و زمینی، به مذهبتان قسم، اگر کافر حربی هم بودیم، به قول علما، اُور دوز شده‌ایم؛ نشده‌ایم؟ شما جای من بودید، با این توصیفات، شک برتان نمی‌داشت که لابد چیزی‌مان شده است؟ آن‌قدر چیزی‌مان شده که به قول سعدیِ جانم:

**فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد ورا چه غم؟ که بمیرد چراغ پیرزنی!**

مساکن مهرمان که می گویند خوش‌پایه بوده و استوار؛ پلاسکومان، که هشدارها را حدود بیست و هفت‌بار(!) دریافت فرموده بوده است؛ خانه‌های روستایی‌مان که در برنامه‌ی شانزدهم بر استحکام‌یابی‌شان تأکید شده است، ریزگردهامان که بی‌اجازه ورود کرده بوده‌اند و اصلاً ربطی به ما نداشته‌است؛ وارونگی هوامان که خیلی بی‌جا وارونه گشته‌است؛ کشتی‌هامان که با آخرین تجهیزات ایمنی در آبها به خرامان می‌رفته و می‌روند... می‌بینید؟ همه‌چیزمان قرص و محکم بر جای خود است ـ بر جام هم اگر بر جای نیست، تقصیر دیگری‌ست ـ پس چرا با این‌همه تمهیدات و محکم کاری‌ها، این‌همه بلا بر سرمان نازل می‌شود؟ آیا همچنان منکرید، که لابد یک‌چیزی‌مان شده‌است؟ دست در دست هم نهیم به مهر، تا این پرتقال فروش "چیز" را پیدا کنیم: بختمان خفته؟ سقّ سیاهی طلسممان کرده؟ نمک ارومیه فشارَ خونمان را بالا برده؟ فرسایش خاک و فرو افتادن آب، "شُش زیست" هامان را به موتاسیون انداخته و خودمان خبر نداریم که فرضیه‌ی مرحوم داروین دوباره به میدان اثبات درآمده؟

چه چیزمان شده آخر!؟ راستش چیزی‌مان نشده، اما به سه دلیل نگاهمان به حوادث، غیرطبیعی و معیوب شده:

۱ـ توالی و تکرار حوادث. ۲ـ مسند نشینی افرادی کم توان و نابه‌جا در پیش‌بینی و مواجهه و مقابله با حوادث. ۳ـ اطلاع‌رسانی‌های ناقص و آمیخته به ابهام از سوی رسانه‌های رسمی در مورد حوادث... و اما اولی تقریباً در عهده و مسئولیت هیچکس نیست؛ بخصوص در حوادث طبیعی که حادثه زمان و مکان نمی‌شناسد.

اما دومی و سومی پاشنه آشیل انواع شایعات و گاه تحلیل‌های سست و بی‌پایه‌است؛ تا جایی که گاه زلزله را با دستکاری‌های انسانی مرتبط می‌بینند! زین روی مردم در ابهام و ایهام سر کرده زبان حالشان این می‌شود که: این‌قدر ریسمان سیاه و سفید دیَده‌ایم که دیگر مار را اژدها می‌نگریم! بی‌سبب نیست که وقتی می‌شنوند دو کشتی به‌هم خورده‌اند، خود تصمیم می گیرند که یکی از کشتی‌ها را نبینند و صلاح را در آن می‌یابند که خود، خبر را از نو بسازند. در این میان، مردم مقصرترند یا اخبار گویان و خبرپردازان اولیه؟

پاورقی: درستش با "غ" است، اما با "ق" رایج شده است. (لغتنامه دهخدا)

## ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار شرکت کنندگان در اجلاس بین‌المجالس اسلامی: موضوع فلسطین در رأس مسایل دنیای اسلام است
* رئیس جمهوری: ایران مخالف تحریمهای ظالمانه علیه ملل مستقل است
* سردار حاج قاسم سلیمانی: اگر نظام در خدمت مردم باشد، توطئه‌های دنیا ناکام می‌ماند
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: کمبود منابع مالی مانع اصلی اجرای پروژه هاست
* سدهای بزرگ کشور کمتر از ۴۰ درصد آب دارند
* وزارت امور خارجه: مردم فریب بازی سیاسی مخالفان داخلی برجام را نمی‌خورند
* وزیر بهداشت: تلفات روزانه آلودگی هوا کمتر از تعداد جانباختگان کشتی سانچی نیست
* جهرمی وزیر ارتباطات: ایستادگی در برابر فناوری اطلاعات غلط است
* ذوالفقاری معاون وزیر کشور: باید زمینه‌های ظهور اعتراضات اخیر کشف شود
* طالبان پاکستان پس از ۱۰ سال مسئولیت ترور بی‌نظیر بوتو را برعهده گرفت
* فاتح رئیس مرکز ملی خشکسالی: امسال خشکترین پاییز ۶۷ سال گذشته بوده و ذخیره برف کشور صفر شده است
* ۱۰ هزار جسد در گورهای جمعی "رقه" سوریه کشف شد
* جایزه "شهر پایدار جهانی" به یزد اعطا شد
* روسیه، ترکیه را از ادامه حملات به شمال سوریه برحذر داشت
* لاوروف وزیر امور خارجه روسیه: آمریکا ادعای کمک روسیه به کره شمالی را اثبات کند
* سیسی و رئیس سابق ارتش مصر، رسماً برای انتخابات ریاست جمهوری نامزد شدند
* ترامپ: بحران کره شمالی به صورت صلح آمیز حل نخواهد شد
* قطر توافقنامه امنیتی با "ناتو" امضا کرد
* اختلافها بر سر موعد برگزاری انتخابات پارلمانی عراق تشدید شد
* ارتش ترکیه با حمله به شمال سوریه، مواضع گردانهای کردی را زیر آتش گرفت
* رئیس جمهوری اندونزی برای سومین بار کابینه را تغییر داد
* چین برای استقرار زیردریایی‌های هسته‌ای در آبهای پاکستان اعلام آمادگی کرد
* اشرف غنی رییس جمهور افغانستان: ارتش افغانستان بدون آمریکا ۶ ماه هم دوام نمی‌آورد
* رهبر صربهای کوزوو به قتل رسید
* آمریکا به داعش برای حضور در لیبی چراغ سبز نشان داد

از جهان سیاست

# سیسی، بی رقیب در انتخابات

رضا کیان

**فرآیند انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۸ مصر از ۲۰ ژانویه (سی‌ام دی‌ماه) با ثبت‌نام از کاندیداها شروع می‌شود و مهلت ثبت‌نام ۹ روز، یعنی از ۲۰ تا ۲۹ ژانویه است." لاشین ابراهیم" رئیس کمیته ملی انتخابات مصر، دوشنبه هشتم ژانویه ۲۰۱۸ در یک کنفرانس خبری در قاهره گفت: مصری‌های مقیم خارج در روزهای ۱۶، ۱۷ و ۱۸ مارس (۲۵، ۲۶ و ۲۷ اسفند) و ساکنان داخل کشور ۲۶ تا ۲۸ مارس برای شرکت در انتخابات ریاست‌جمهوری پای صندوقهای رأی خواهند رفت.**

رای گیری درباره انتخاب رئیس جمهوری مصر برای چهار سال آینده در ماه مارس انجام می‌شود در حالی که تنها ۹ روز برای اعلام نامزدی در این انتخابات فرصت است. سیاستمداران مصری معتقدند، جدول زمانی اعلام شده دچار ضیق وقت است. خالد داوود، رئیس حزب الدستور اعلام کرد، جدول زمانی مشخص شده اصلاً کافی نیست.وی به شبکه الحره گفت: "محدودیت زمانی و نشانه‌های محدودیت آزادی بیان در کشور مشهود است و رسانه‌های دولتی حملاتی را علیه تمام نامزدهای احتمالی انتخابات ریاست‌جمهوری غیر از عبدالفتاح السیسی، رئیس‌جمهوری مصر انجام می‌دهند".

داوطلبان نامزدی انتخابات ریاست جمهوری باید مورد تایید حداقل ۲۵ نماینده پارلمان یا ۲۵ هزار نفر از شهروندان واجد حق رای قرار گیرند و این چنین تاییدیه‌ای را هنگام ثبت نام برای ورود به رقابتهای انتخاباتی ارائه دهند. هر نماینده مصری نمی‌تواند بیش از یک نامزد را تایید کند و نماینده‌ای هم نمی‌تواند به جای نماینده دیگر تاییدیه بدهد. ظاهرا هدف از این شرط این است که از ورود افرادی به صحنه انتخابات جلوگیری شود که نمی‌توان آنها را نامزدهای جدی و دارای امکان پیروزی در انتخابات تلقی کرد. در همین راستا تاکنون دهها تاییدیه برای عبدالفتاح السیسی جمع آوری شده است. و به گزارش رسانه‌های مصری، به فاصله کمتر از یک ساعت، ۱۴۰ امضا در تایید عبدالفتاح السیسی جمع آوری شده است.

با این تفاسیر و با توجه به شتابزدگی نمایندگان مصری برای افزودن تاییدیه عبدالفتاح السیسی باید انتظار داشت که دور دوم ریاست جمهوری السیسی تضمین شود. مدت زمان زیادی پیش روی مصری‌ها برای انتخاب رئیس جمهوری جدید نیست هرچند که السیسی تاکنون به‌طور رسمی نامزدی خود را اعلام نکرده است، به نظر می‌رسد که انتخاب وی تضمین شده و ساز و کار انتخابات به نفع او پیش رود. بر اساس قانون اساسی مصر، انتخابات ریاست جمهوری باید قبل از پایان مدت ریاست جمهوری کنونی در هفتم ژوئن برگزار شود.

نقدی که مخالفان دارند این است که فرصت کافی برای معرفی نامزدهای خود و برنامه‌های آنها ندارند و نمی‌توانند شرط تاییدیه ۲۰ نماینده و ۲۵ هزار شهروند مصری را به دست آورند. به عبارت دیگر، فضای انتخابات را عادلانه نمی‌دانند. نگرانی مخالفان بی‌دلیل نیست زیرا در شرایطی که حالت فوق‌العاده تمدید شده است و نظارت شدیدی بر رسانه‌ها می‌شود، اجازه فعالیت به گروهها داده نمی‌شود و شهروندان شنود می‌شوند و آزادی‌های آنها با محدودیت روبرو است نمی‌توان انتظاری داشت. رسانه‌های دولتی کاملا در راستای حمایت از السیسی حرکت می‌کنند.

**پایگاه مردمی که خدشه دار شده است**

به اعتقاد ناظران، انتخاب مجدد السیسی که احتمالا در روزهای آینده نامزدی خود را اعلام می‌کند امری قطعی خواهد بود، اما نکته‌ای که قابل توجه است شرایط مصر و عدم وفای السیسی به

# چرایی توهین ترامپ به سیاهپوستان



**رئیس جمهور آمریکا در اظهاراتی وقیحانه، مهاجران آفریقایی تبار در کشورش را مورد تمسخر قرار داد و بدترین توهین ممکن را علیه آنها بیان کرد. مقامات کاخ سفید و خصوصا دونالد ترامپ پس از این اظهارات، در صدد لاپوشانی آن بر آمدند و از عذرخواهی نسبت به توهینی که به رنگین پوستان روا داشته، اجتناب کردند. سوال اصلی اینجاست که چرا ترامپ در ابتدای سال ۲۰۱۸ میلادی و در حالی که تنها چند روز از آغاز سال نو گذشته چنین اظهاراتی را بیان کرده است؟ آیا وی هدف خاصی را در این خصوص دنبال می‌کند؟**

پاسخ این سوال کاملا مثبت است. دونالد ترامپ سال ۲۰۱۷ میلادی را در حالی به پایان برد که محبوبیت وی در سرتاسر آمریکا به حدود ۳۲ درصد رسیده بود. این محبوبیت اندک علاوه بر آنکه امکان و دورنمای حضور دوباره ترامپ در کاخ سفید و پیروزی‌اش در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۲۰ را تیره و تار می‌کند، زمینه‌ساز بروز اختلافات مزمن و دامنه‌دار میان کنگره و کاخ سفید است. نتایج نظرسنجی‌های صورت گرفته نشان می‌دهد، دموکراتها در انتخابات میان دوره‌ای کنگره امسال به راحتی می‌توانند

وعده‌های اساسی است. قیمت پوند مصر به شکل بی‌سابقه‌ای در وضع بحرانی قرار دارد و برداشته شدن سوبسید حاملهای انرژی و کالاها سبب شده است که طبقه متوسط در شرایط اقتصادی فاجعه باری قرار گیرد. یک سوم مصری‌ها زیر خط فقر به‌سر می‌برند و روزانه یک یورو درآمد دارند.

از نظر مبارزه با تروریسم نیز وجهه خوبی برای السیسی وجود ندارد و با وجود وعده‌های وی برای برقراری امنیت اما حوادث خونینی رخ داده است که دهها کشته برجای گذاشته و حتی کلیساهای قبطی‌ها در وسط قاهره هدف قرار گرفته است. اوضاع قبایل بدوی سیناء ضد نظام مصر نیز وضعیتی شبیه جنگ داخلی ایجاد کرده است.

**رقبایی که هر یک به نحوی کنار زده شده‌اند**

بر عکس ۲۰۱۴، السیسی این بار رقبایی داشت که توان به چالش کشیدن وی را داشتند و مهمترین آنها "خالد علی" وکیل و فعال حقوقی است که به یُمن پیروزی قضایی ضد السیسی در موضوع واگذاری جزایر تیران و صنافیر به سعودی‌ها، وجهه بین‌المللی نیز پیدا کرد. اینکه در سیستم قضایی مصر که معروف به عدم استقلال است به خالد علی اجازه پیروزی بر قوی‌ترین شخص کشور داده است، نشان دهنده این است که حامیانی از داخل نظام مصر از خالد علی حمایت می‌کنند و این علاوه بر پایگاه مردمی زیادی است که وی با توجه به اهمیت حفظ جزایر کسب کرده است و احساسات ملی را همراه خود دارد.

همین شرایط سبب شده است که سیاستگذاران مصر به خالد علی به عنوان یک رقیب جدی برای السیسی بنگرند و به فکر کنار زدن وی باشند.او در ماه سپتامبر به دلیل حرکت دست پس از پیروزی در دادگاه به سه ماه حبس تعلیقی محکوم شد که سازمان عفو بین‌الملل این حکم را سیاسی دانست و مقامات مصری را به براندازی هر رقیبی که در برابر السیسی قرار گیرد متهم دانست.

یکی دیگر از افرادی که قصد رقابت با السیسی را داشت اما با فشار از طرف او منصرف شد، "احمد شفیق" بود. وی از حمایت تاجران و سرمایه‌داران مورد حمایت جمال و علاء مبارک فرزندان حسنی مبارک برخوردار است. خاندان مبارک نزاع پنهانی با السیسی دارند و از آمال خود برای به دست آوردن مجدد جایگاه موثر در مصر دست نکشیده‌اند. در همین حال احمد شفیق ۷۶ ساله روز یکشنبه گذشته از تصمیم خود درباره عدم نامزدی در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۸ مصر خبر داد و دلیل آن را عدم صلاحیت برای اداره کشور عنوان کرد. شفیق که پس از حوادث سال ۲۰۱۱ مصر به امارات متواری شده بود، حدود یک ماه پیش اعلام کرد که در انتخابات ریاست جمهوری آتی مصر نامزد خواهد شد که بلافاصله پس از آن مسئولان امارات وی را وادار کردند که این کشور را ترک کند و به مصر بازگردد که بنا به اذعان دختر شفیق و وکیل مدافع وی چند تن از مسئولان امنیتی امارات در حالیکه شفیق برای سفر به پاریس آماده می‌شد به منزل وی رفته و او را با خود بردند و پس از آن شفیق را مجبور کردند که امارات را به مقصد قاهره ترک کند.



روزنامه نیویورک تایمز در این باره نوشت که یک افسر اطلاعاتی مصر در تماس تلفنی با شفیق وی را تهدید کرده که در صورت مشارکت در انتخابات، هجمه رسانه‌ای علیه او به راه انداخته و کاری خواهند کرد که از تصمیم خود پشیمان شود. گفته می‌شود که پس از این تهدید شفیق از کاندیداتوری در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۲۰۱۸ عقب‌نشینی کرد.شفیق در انتخابات سال ۲۰۱۲ که پس از سرنگونی رژیم حسنی مبارک برگزار شد در مقابل رقیب خود "محمد مرسی" رئیس‌جمهوری منتسب به گروه اخوان‌المسلمین شکست خورد و پس از آن به امارات متواری شد."احمد قنصوه" ژنرال ارتشی هم که برای کاندیداتوری اعلام آمادگی کرده، به دلیل تمرّد از قانون محرومیت فعالیت سیاسی نظامیان به شش سال زندان محکوم شده است.

**حمایت غربی**

علاوه بر شرایط داخلی که به نفع السیسی پیش می‌رود، در بُعد خارجی نیز ائتلاف‌بندی‌های السیسی با غربی‌ها در سالهای اخیر مشهود بوده است. در اکتبر گذشته رئیس جمهوری مصر در سفری به پاریس قرارداد تسلیحاتی ۶ میلیارد یورویی به امضا رساند که شامل تجهیز ارتش مصر به جدیدترین جنگنده‌ها و ناوهای جنگی فرانسوی است.

السیسی با برلین نیز روابط محکمی دارد. در سال گذشته حجم صادرات نظامی آلمان به مصر افزایش قابل ملاحظه‌ای داشته است. در مقابل سازمانهای حقوقی بین‌المللی به السیسی به گونه‌ای دیگر می‌نگرند و وی را به بازداشت ۶۰ هزار نفر به دلایل سیاسی از زمان براندازی محمد مرسی در جولای ۲۰۱۳ متهم می‌کنند. سازمانهای حقوقی همچنین به مفقود شدن ۱۷۰۰ نفر که سرنوشت آنها پس از بازداشت مشخص نیست اشاره کرده و این سازمانها اعلام کرده‌اند که صدور احکام اعدام در دو سال اخیر به ۱۰۰ مورد رسیده است.

به هر حال به نظر می‌رسد که انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۸ در مصر در حالی برگزار خواهد شد که رقیب واقعی برای السیسی وجود ندارد و عرصه برای تکتازی عبدالفتاح هموار است. سیاستمداران و نظامیانی که قصد نامزدی و رقابت با السیسی را داشتند هر یک به نحوی که بدان اشاره شد، کنار زده شده‌اند و به این ترتیب برای مصریها انتخاب دیگری جز السیسی باقی نمی‌ماند. ■

جمهوریخواهان را شکست دهند و اکثریت مجلس سنا و حتی مجلس نمایندگان را در دست گیرند. در چنین شرایطی، رئیس جمهور آمریکا برای فرار از این وضعیت دست به نوعی انتحار سیاسی زده است. این انتحار سیاسی با هدف تجمیع دوباره توان نژادپرستان و ناسیونالیستهای آمریکایی در انتخابات میان دوره‌ای کنگره صورت گرفته است. در جریان ناآرامی‌های سال گذشته در آمریکا نیز ترامپ اظهاراتی را در حمایت از نژادپرستان بیان کرده بود که مورد استقبال گروههای افراطی قرار گرفت.

واقعیت این است که ترامپ نسبت به نژادپرستان و گروههای ملی گرای افراطی در آمریکا به عنوان سرمایه سیاسی و اجتماعی خود می‌نگرد. در جریان رقابتهای انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ میلادی، ترامپ توانست در برخی ایالات کلیدی مانند "فلوریدا" با کشاندن این افراد در انتخابات و به گردش در آوردن آرای آنها به سود خود، آرای الکترال را از آن خود کند و در نهایت "هیلاری کلینتون" از حزب دموکرات را شکست دهد.به عبارت بهتر، ترامپ آرای نژادپرستان را که اکثرا آرای خاموش بود با تاکید بر کلید واژه "احیای قدرت آمریکا" به صحنه سیاسی آورد. در حال حاضر رئیس جمهور آمریکا در صدد است تجربه انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ را در انتخابات میاندوره‌ای کنگره نیز تکرار کند. ترامپ دریافته است، شکست جمهوریخواهان در انتخابات میان دوره‌ای کنگره، مقدمه‌ای برای تحقق شکست وی در انتخابات ریاست جمهوری آتی و خروج وی از کاخ سفید خواهد بود.

هم اکنون ترامپ بار دیگر در صدد تجمیع پیاده نظام سیاسی خود بر آمده است. ترامپ به خوبی می‌داند که نژادپرستان جهت ادامه حمایت از وی، به انگیزه نیاز دارند. از این رو سعی دارد هر از گاهی با بیانات وقیحانه و توهین‌آمیز خود علیه رنگین پوستان، نیاز هواداران خاص خود را بر آورده سازد.در هر حال، اظهارات دونالد ترامپ در خصوص مهاجرین آفریقایی تبار در آمریکا، نه تنها تصادفی بیان نشده، بلکه به صورتی کاملا هدفمند و با انگیزه‌ای مشخص صورت گرفته است. انگیزه‌ای که بار دیگر از چهره رئیس جمهور نژادپرست آمریکا و حامیان وی پرده برداشته است. ■

چون عقل کامل شود، شهوت فرو نشیند

● امام علی(ع)

## سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com

# محافظان بی محافظ

طی هفته گذشته خبری در رسانه‌ها منتشر شد که بر اساس آن محیط بانان محیط زیست به جلیقه‌های ضد گلوله مجهز می‌شوند و این تصمیم در پی تفاهمنامه سازمان محیط زیست با وزارت دفاع صورت گرفت که در نوع خود خبری خوب است. اما اگر کمی به عمق خبر توجه کنیم درمی‌یابیم که این خبر خوش، همچون رایحه‌ای خوش است که در میان درختان جنگلهای انبوه کشور می‌پیچد و به سرعت از یادها می‌رود، چرا که طبق اعلام یکی از مسئولان محترم سازمان حفاظت از محیط زیست که سابقه‌ای طولانی در این حفاظتها دارد، در ۹۰ سال گذشته در آمریکا فقط ۲۵ محیط بان کشته شده‌اند که علت ۹۵ درصد مرگ آنان، حوادث و سوانح حین انجام ماموریت بوده، اما در چند دهه گذشته در کشور عزیزمان ۱۲۰ نفر از محیط‌بانان و ۱۱ تن از جنگلبانان کشته شده‌اند که بیشتر آنان مضروب ومجروح و دچار نقص عضو دایم شده‌اند و حتی در مواردی تهدید اعضای خانواده‌شان نیز گزارش شده است. نکته بعدی که این مسئول محترم به آن اشاره می‌کند، تعداد معدودی محیط بانان است که رقم آن به ۲۸۵۰ نفر می‌رسد و در این طرح حمایتی که تمام رسانه‌های کشور آن را پوشش داده‌اند و در صدر اخبار قرار گرفته تنها قرار است ۱۳۰۰ جلیقه ضد گلوله به این محافظان بی‌محافظ تحویل شود و از این تعداد فقط ۵۰۰ جلیقه تحویل شده و طی چند مرحله قرار است این ۱۳۰۰ جلیقه تامین و تحویل محیط بانان کشور شود که اگر حتی به این رقمهای اعلامی اعتماد و طرح اعلامی را اجرا شده تلقی کنیم، حدود ۱۵۵۰ محیط بان دیگر در کشور می‌مانند که در صف دریافت جلیقه ضد گلوله هستند و همچنان بدون هیچ حفاظی باید در میلیونها هکتار جنگلها و مراتع کشور گشت زنی کنند و از جان مایه بگذارند



وحتی در مواردی تهدید اعضای خانواده را به جان بخرند تا بتوانند آرامشی نسبی برای محیط زیست کشورمان ایجاد کنند. حال بگذریم از اخباری که پیرامون کمبود نیروهای انسانی و متخصص در این عرصه می‌شنویم و اینگونه است که ما تنها به منعکس کردن بخشی از رنج محیط بانانمان در عرصه حفاظت از منابع کشورمان در سریالها و فیلمهای مختلف بسنده می‌کنیم و انتظار داریم با این گونه فرهنگ سازیها مردم را نسبت به این مقوله حساس سازیم.

همچنان لایحه حمایت از محیط بانانمان در مجلس شورای اسلامی در حال بررسی و بازنگری

# یارانه حلال، یا حرام؟

حدود ۱۰ سال پیش وقتی رقابتهای انتخاباتی برای ریاست جمهوری در حال شکل گیری و مناظره‌های انتخاباتی داغی در کشور به راه افتاده بود، مردم کشور عزیزمان به خاطر دارند که هر دو گروه رقیب از بحث پرداخت یارانه به مردم در قبال افزایش بهای حاملهای انرژی حرف می‌زدند و اینکه کدامیک از رقبا رقم بیشتری را به این موضوع اختصاص می‌دهند گزینه‌هایی بود که افکار عمومی را نسبت به آن حساس می‌کرد و وقتی رقابتها به نتیجه رسید و مدیریت کشور در اختیار رئیس جمهوری با تفکری متفاوت از تفکر رئیس جمهور کنونی قرار گرفت و قرار شد یارانه ۴۵۵۰۰ تومانی به هر ایرانی بدون در نظر گرفتن میزان ثروت و دارایی‌اش پرداخت شود، بسیاری از کارشناسان اقتصادی این نوع پرداخت یارانه را نادرست اعلام کردند و آن را به عنوان مانعی برای رشد و تحول در کشور شناختند، اما مدیریت ارشد ارائه دهنده طرح آن را پول بیت المال عنوان می‌کرد و می‌گفت؛ این پول ویژه و با برکت است و زمینه ساز رشد جامعه خواهد بود و دهها سال ادامه خواهد یافت و نسلهای متعدد از آن استفاده خواهند کرد و در آینده این رقم حداقل دوبرابر خواهد شد! و اینگونه بود که مردم از هر قشری در تاریخی معین چشم انتظار پرداخت یارانه ماهانه بودند تا به اصطلاح در قبال افزایش رقم حاملهای انرژی سهم خود را بگیرند و به قول پرداخت کنندگان، با آن هر کاری که می‌خواهند انجام دهند! اما حالا از آن وعده‌ها سالها گذشته و می‌بینیم که نظر کارشناسان در ارتباط با این موضوع بسیار نزدیک به واقعیت شد و دولت کنونی شب پرداخت یارانه را شب عزای



دولت اعلام می‌کند و تحقق یافتن یا نیافتن این وعده که حالا دیگر با توجه به میزان تورم کشور به رقمی ناچیز بدل شده هنوز هم در راس خبرها است و سازمانهایی بسیار مشغول کار هستند تا یارانه قشر ثروتمند را قطع کنند و در مقابلش حرف از افزایش یارانه قشر کم درآمد می‌زنند و این قصه همچنان ادامه دارد و موضوع به معضلی بدل شده که به نظر می‌رسد گشودن گره کور آن در دست هیچ مسئولی نیست و در مقابل مصرف و بهای حاملهای انرژی هم

# آب نیست، مدیریت هم نیست

این روزها هر وقت که به رسانه‌ای چه صوتی و تصویری و چه مجازی و کاغذی مراجعه می‌کنیم با تیتری هشدار دهنده روبرو می‌شویم که ایران به سمت گرم شدن و خشکی پیش می‌رود، امسال خشکترین پاییز ۶۷ سال گذشته بوده، ذخیره برف کشور به صفر رسیده، سدهای کشور ۴۰ درصد آب دارند و... خبرهایی از این قبیل که خواندنش هر ایرانی را دچار نگرانی و تشویش می‌کند و در تمامی موارد هم از مردم تقاضا شده است که در مصرف آب صرفه جویی کنند و تاکید می‌شود که آیندگان برای آب خواهند جنگید نه برای نفت!

در همین گیرودار یکی از کارشناسان بخش بحران محیط زیست چند وقت پیش وقتی در همایشی برای کنترل بحران آب در کشور شروع به سخنرانی کرد، گفت، چند وقت پیش سفری به شمال کشور داشته و در مسیر بازگشت وقتی به محض شروع بارش باران، در میدان یکی از شهرهای بزرگ شمال کشور توقفی داشته تا خریدی انجام دهد، در زمان کمتر از ۲۰ دقیقه با چنان سیلی روبرو شده است که امکان حرکت را از ایشان و دیگر خودروهای گذری سلب کرده و مجبور شده است تا رفع مشکل و مدیریت شهرداری آن منطقه برای مهار بحران سیلاب باران ساعتها توقف ناخواسته داشته باشد و نکته جالب این است که همان شهر شمالی کشور هم در تامین آب شرب شهروندانش با مشکل روبرو است و در روزهای گرم تابستان مردمش با ساعتها قطعی آب روبرو هستند و این مشکل تنها به شهرهای شمالی کشور معطوف نیست و در خاطر همه ما هست که در ۳۰ دی ماه سال ۱۳۹۵ در منطقه سیستان و بلوچستان ایران یک طغیان فصلی رودخانه باعث بسته شدن ۱۵ راه اصلی و فرعی در این استان شده و حدود ۳ هزار خانه در مناطق ایرانشهر، سرباز، نیکشهر، کنارک و غیره از این سیل آسیب دیدند و این در حالی است که در همان سال در این استان خشکسالی به حدی رسیده بود که نخلهای خرما در حال سوختن بودند و مسئولان این استان مجبور شده بودند آب باقیمانده در سدها را صرفاً برای شرب اختصاص دهند و ۱۳۰۰ روستای این استان با تانکر آب دریافت می‌کردند!... اینجاست که باید



است و تنها خبر امیدوار کننده این است که با وجود کمبود بودجه، امکانات و تجهیزات، فعالیتهای محیط بانانمان حداکثر برآیند کاری را در پی داشته و تبدیل وضعیت نیروهای شرکتی محیط‌بان، تجهیز امکانات محیط‌بانان، ملی شدن اعتبارات، حقوق ومزایای محیط بانان، تغییر سلاح سازمانی و تجهیز خودروهای متناسب برای کار در محیط بانی، گزینه‌هایی هستند که در این مقوله بی‌نتیجه باقی مانده‌اند و در خلال اخبار و حوادث گوناگون کشور عزیزمان فراموش می‌شوند.

همچنان رو به افزایش هستند و مردم قبوض برق و گاز و آب را با منوهای رستورانها هم شکل می‌بینند و گزینه‌هایی همچون آبونمان، تبصره‌های متفاوت، بندهای مختلف قانون بودجه وارزش افزوده در قبضها عواملی هستند که با عنوان کردن هر کدام از آنها مبلغی از مشترکان کسر می‌شود و مردم همچنان هر ماه چشم انتظار هستند تا همین مبلغ ثابت یارانه به حساب آنها واریز شود یا پیامک قطع آن به هر دلیل برایشان ارسال شود.

پرسید، بحران خشکسالی در ایران و عواقب تلخ آن آیا مانند زلزله قابل پیش بینی نیست، یا اینکه می‌شد این بحران را از سالها قبل پیش بینی کرد و برای رفع آن، مدیریت آب باران و سیلابهای فصلی فکری کرد؟ یا اینکه تنها باید به محض مواجهه با بحران به مردم خبرهای ناگوار داد و تنها از ایشان انتظار داشت که صرفه جویی کنند و طرح و نقشه‌ای از سوی مدیران برای هزاران لیتر آب قابل کنترل و قابل مدیریت در کشور ارائه نداد؟!

## قطره‌ای از دریای زبان وادب پارسی

**مصطفی گلیاری**

# گلایه و تهدید و واسوخت در زبان فارسی

**امشب منم مهمان تو دست من و دامانِ تو**
**یا قفل در وا می کنی یا تا سحر دف می‌زنم**

این بیت زیبا را جناب مولوی سروده و می بینید که چه خوشگل تهدید کرده! او باز هم تهدید دارد: "آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای / باز بده به خوشدلی خواجه که واستانمت" شما در تهدیدهای ایشان نه کینه می بینی نه انتقام جویی و نه اینکه "دارم برات! حالتو می گیرم تا جیگرم خنک شه!" تهدیدهایش شیرین و شاد است. گلایه و دلخوری هم ندارد به همین دلیل است که مولوی در عاشقی خوار و خفیف و بیمار و منزوی نمی‌شود. او در هجران و وصل شاد است و ما امروز بر ایمان ثابت شده که شادی از ابزار مهم موفقیت و پیشرفت است: اگر صبحت را با اخم آغاز کنی، تا شب همه به تو اخم خواهند کرد و اگر شاد و لبخندین باشی، همه با شادی سمتت خواهند آمد. ادبیات، ترانه، سینما و تلویزیون و رادیو و رسانه‌های مجازی در زبان گفتاری ما اثر می گذارند پس اگر امروز کسی مثل مولوی نداریم، مال روزگاری است که در آن زندگی می کنیم و مال تفکّری است که پیدا کرده‌ایم. زمان مولوی اینها ادب و محبّت در گفتار برای خودش اوجی متعالی داشته. زندگی‌ها هم ساده‌تر بود و مردم مشکلات شخصیتی پیچیده نداشتند. معمولاً اهل صلح و صفا بودند برای همین است که در شعرهای آنها عقده و حقارت و کینه کمتری می‌بینیم. حالا بیایید به تهدیدها و گلایه‌های امروزی هم نگاه کنید که آنها را از مجازی جمع کرده‌ام:

"**تحقیرت کنم کافی نیست. تفریقت می کنم از تمام زندگی‌ام**" او دارد می گوید مدتی در زندگی من بودی، حالا تحقیرت می کنم تا بروی. یک نفر دیگر نفرت خودش را به دوستش این طور بیان کرده: "**بعضی‌ها را در جوب باید شست تا لجن‌ها خوشحال‌شوند که کثیف‌تر از خودشان هم هست.**" در متن بعدی می بینید که نویسنده‌اش چقدر کینه و عقده حقارت داشته: "**اگه تو رو با کسی ببینم حسودیم نمیشه آخه مامانم یادم داده وقتی از اسباب بازی‌هام خسته شدم، بدمش به بدبخت بیچاره‌ها**"...

در مجازی کانالهایی هست که پیامهای توهین آمیز و کینه توزانه منتشر می کنند. کاربران زیادی هم از این کانالها دیدن می کنند. می‌شود نتیجه گرفت که کینه توزی و تحقیر و توهین مد روز است و این دل آدم را دردناک می کند که چرا مردمی که پشتوانه‌های عرفانی خیلی مهربانی دارند، به دندان غرور چه و خشم تبدیل شده و مجازی را با جمله‌های رنجاننده خود تسخیر کرده‌اند... عشق تا بوده همین جوری بوده: عاشق برای معشوق جان می‌داده و معشوق محل نمی گذاشته. چیزی که فرق کرده، نحوه بیان این احساس است.

**برای مثال ترانه وحشی بافقی را بنگرید:**

"اول آن کس که خریدار شدش، من بودم / باعث گرمی بازار شدش من بودم..." می بینید چه مؤدبانه و با سوز دل حرفش را زده؟ حالا مال امروزی‌ها را بخوانید: "تو رامن تو کردم و گرنه او هم زیادت بود پس برایم اینقدر شما شما نکن" "رفته‌ای؟ بعضی‌ها بهش می گن قسمت اما من تازگی‌ها بهش می گم به درک!" "اینقدر که برای خر کردن من سعی کردی اگر برای خودت وقت می گذاشتی، حتماً آدم می‌شدی!" "تو عددی نبودی این من بودم که تو را به توان رساندم" "دوست داشتن دلهای بزرگ لیاقت می‌خواهد چیزی که تو نداشتی بی لیاقتِ من!" "تو را بی حد می خواستم اما دیدم در حد من نیستی".

در تمام این پیامها می توانید عقده‌های زیادی را ببینید وریشه عقده در خود کم بینی و اعتماد به نفس پایین است که به زودرنجی منجر می‌شود و جذابیّت آدم را کم می کند پس خیلی هم عجیب نیست که معشوق یک آدم عقده‌ای از او سرد شود. به این پیامک نگاه کنید بعدش هم پیامک شاعر قدیمی را ببینید: "یه جور رنگ عوض کن که آفتاب پرست تو دادگاه حمایت از کپی رایت ازت شاکی نشه!" "هر لحظه به رنگی بت عیار در آمد / دل برد و نهان شد!"

**هر دو یک مفهوم دارند ولی نحوه بیان قدیم و جدید خیلی فرق می کند. حالا چند تا گلایه قدیمی هم بخوانید:**

"شد دشمن سرسخت من آن یار قدیمی / چون شاخ درختی که به تدریج تبر شد ✻ دشمن دوست نما را نتوان کرد علاج / شاخه را مرغ چه دانست قفس خواهد شد ✻ افتاد درختی که به خود می بالید / از داغ تبر به خاکها می نالید ✻ گفتم چه کسی به ریشه‌ات زد؟ گفتا / آن کس که به زیر سایه‌ام می خوابید ✻ دوستی با هر که کردم خصم مادرزاد شد / آشیان هر جا نهادم خانه صیّاد شد ✻ آن رفیقی را که با صد خون دل پروردمش / وقت مردن بر سر دار آمد و جلاد شد"...

در این بیتها سوختن دل (سبک واسوخت) هست اما فحش و تحقیر و کینه نیست. حتی اگر هجران قدیم و جدید را با هم بسنجیم، می بینیم واسوختِ قدیمی‌ها خیلی بیشتر بوده ولی ناسزایی به محبوب نثار نمی کردند. اگر کسی پرسید چرا عشقهای قدیم واسوختش بیشتر بوده، بگو چون نه تلفن و تلگرام بوده نه تماس تصویری و نه ماشینی که گازش را بگیری و از این شهر به آن شهر بروی و در کوی محبوب پرسه بزنی. حافظ بی دل یک نظر یکی را می دیده و ماهها در داغ آن یک نظر واسوخت داشته. باز گردیم به پیامکهای تحقیری امروز:

"عجیب نیست که هنوز فراموشت نکرده‌ام چون آدمها هرگز بزرگترین اشتباه خود را فراموش نمی کنند." "دلم را نشکن دستم را بشکن که نمک نداشت" "عزیزم اگه بخوام سناریوی زندگی‌مو بنویسم شما آگهی بازرگانی وسط شم نیستی!" "گفتم کمی عوض شو. خیلی عوضی شدی!" "مورچه رو مسخره کردم که عاشق تفاله چایی شده بود خبر نداشتم که خودم عاشق یه آشغال شدم." "از مردانگی دم نزن. برات سنگینه سرفه‌ت می گیره." "یه خط تلفن بیشتر نداشت اما خودش هف خط بود. به همین سادگی!" "رفتی؟ باشه! هر کی سراغت رو گرفت نمی گم دیگه وجود نداری می گم وجود شو نداشتی!" "مشکل این بود که فکر می کردم هر کرمی پروانه می‌شه." "سقوط تاوان پریدن با بعضی‌هاست." "از اینکه از پیشم پریدی معلوم شد که مگس از پیش گل می ره سمت..." "اگه فکر می کنی خیلی بارته برات کاری بیارم؟" "صدات اکو داره انگار ته چاهی دیگه واسه ما نگیر فاز پادشاهی" "قسمت نشد دست تو بگیرم ولی روزای آخر خوب مچ تو گرفتم." "از دور مثل الماس می درخشیدی. نزدیک که شدم دیدم خورده شیشه‌ای" "بعضیا جوری میرن رو مخت که باید سند بذاری در شون بیاری!" "طرف با یکی یاره. با بقیه هم آره. ادعای پاکی هم داره"

ادامه دارد

بدترین ثروت آن است که بخشی از آن در راه خدا انفاق نشود
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

# روستای کریک



روستای کریک در شهرستان دنا در استان کهگیلویه و بویراحمد واقع شده است.

حدود ۳۹۰۰ نفر در این روستا زندگی می کنند. اطراف روستا را ارتفاعات بلند دنا دربر گرفته است و روستا در حدود ۱۷۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. محیط کوهستانی منطقه سبب شده است که آب و هوای این روستا در فصول بهار، تابستان و پاییز ملایم و مطبوع و در زمستان سرد و خشک باشد.

بیشتر خانه های این روستا یک طبقه و با دیوارهای ضخیم ساخته شده اند که تا حد امکان از نفوذ سرما در فصل زمستان جلوگیری کند. در بافت قدیمی روستا واحدهای مسکونی دو طبقه و کوچک نیز وجود دارد. با توجه به اینکه روستا در منطقه کوهستانی واقع شده است، زمین آن شیب ملایم دارد و بافت مسکونی روستا متراکم است. منظره خانه های چوبی در بافت قدیمی آن و جریان آب در جوی هایی که در کوچه های پیچ در پیچ روستا جاری هستند، جلوه ای زیبا و تماشایی به این روستای کهن بخشیده است و همان تصویر و حسی را که از یک روستای کهن و قدیمی ایرانی در ذهن دارید برایتان تداعی می کند.

مردم روستای کریک به زبان لری سخن می گویند و همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. بیشتر درآمد مردم روستا از کشاورزی، دامداری و باغداری حاصل می شود. البته عده ای از مردم روستا نیز در بخش خدمات و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. اصلی ترین محصولات کشاورزی روستای کریک شامل برنج، گندم، جو و عدس است که در اراضی آبی و دیم روستا کشت می شوند. باغداری نیز در این منطقه رونق فراوان دارد و میوه هایی همچون انگور، هلو، گیلاس و زردآلو مهمترین محصولات این روستا محسوب می شوند. از دامداری این منطقه نیز انواع لبنیات مانند شیر، ماست، کشک و روغن حیوانی تولید می شود. تعداد زیادی از مردان روستا بویژه جوانان در شهر یاسوج مشاغل دولتی دارند و بیشتر معلم هستند. زنان روستایی نیز معمولاً با تولید و بافت صنایع دستی از قبیل گلیم و قالی نقش مهمی در اقتصاد روستا دارند.

از جاذبه های تاریخی روستای کریک می توان به بقعه چهار امامزاده روستا اشاره کرد. بارگاه امامزاده ابراهیم و میر اسحاق محمد(ع) در داخل روستا و بقعهٔ امامزادگان علی (ع) و شاه نعمت الله در نزدیکی روستا قرار دارند. بقاع متبرک که امام زاده ابراهیم و امامزاده میر اسحاق محمد (ع) به هم متصل هستند و روی تپه ای در ضلع شمال غربی

# روستای کاردیکلا



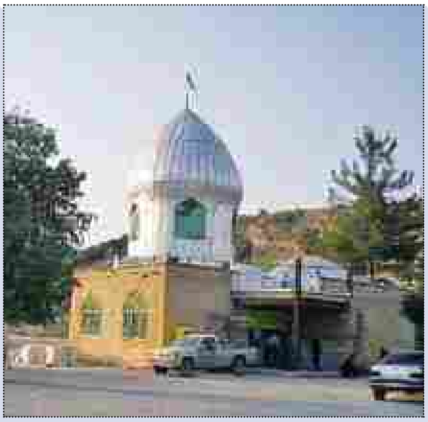




روستای کاردیکلا از روستاهای دهستان خوشرود، از توابع غرب شهرستان بابل در استان زیبای مازندران است و نزدیک به ۷۰۰ نفر در این روستا زندگی می کنند. این روستا از شمال و شرق به نسکا و از جنوب و غرب به کامیکلا محدود می شود. شغل مردم روستا عمدتاً کشاورزی، باغداری و دامداری است و به زبان شیرین مازندرانی صحبت می کنند. در فصول گرم سال با نقل مکان اکثر مردم به ارتفاعات البرز از جمعیت روستا کاسته می شود. فراوانی آب به علت جریان رودخانه بزرود از داخل روستا و کلارود و خاک حاصلخیز و همچنین آب و هوای مناسب در طول سال از عوامل شکل گیری روستا است.

نام این روستا از دو کلمه "**کاردر**" که یکی از طایفه های روستاست و "**کلا**" به معنی آبادی تشکیل شده است که به مرور زمان تغییر یافته است. در واقع این آبادی به طایفه کاردر تعلق داشته که به دلیل وجود یک کلاته دیگر به همین نام، دو روستای کاردیکلای غربی و شرقی نامگذاری شده اند. آستانه زیارتی امامزاده ابراهیم (ع) که در ایام مختلف سال میزبان زائران است از بناهای تاریخی این روستا به شمار می آید. از نقاط دیدنی و گردشگری آن می توان به جنگلهای شیاده، دریاچه و سد شیاده، دریاچه آب بندان کامی کلا در دامنه رشته کوه البرز اشاره کرد. از جمله مهمترین آثار باستانی منطقه نیز می توان به تکیه مقریکلا با قدمتی بیش از ۲۰۰ سال اشاره کرد که در فهرست آثار تاریخی و ملی مازندران و شهرستان بابل ثبت شده است.









روســتا واقع شــدند. بنای این بقاع و شیوه ساخت آنها را می توان با توجه به نوع قوسهای جناغی اجرا شـده، مربوط به اوایل دوران سـلجوقی دانست. امامــزاده ابراهیم (ع) از فرزندان امام سـجاد (ع) است، اما در مورد امامزاده میر اسحاق محمد (ع) دو نظر وجود دارد، عده‌ای ایشان را از فرزندان امام سجاد (ع) دانسته و سند مکتوب دیگری هم وجود دارد که ایشـان را از نوادگان امام محمد باقر (ع) معرفی می کند. اینطور که مردم روسـتای کریک از نسلهای قبل خود نقل می کنند، از اقوام امامزاده میر اسحاق محمد (ع) هسـتند. امامزادگان علی وشـاه نعمت‌الله (ع) در ارتفاعات نزدیک روسـتا واقع هستند که تقریباً به صورت مخروبه در آمده اسـت. مردم روستا در مراسـم مختلف مذهبی در امامزاده‌هــا گرد هــم می آیند و گروه زیادی از گردشگران این روستا را زائران امامزاده‌ها تشکیل می دهند. از مهمترین مراسم ویژه این روستامی توان به مراسـم تعزیه خوانی در ماه محرم، جمع شـدن روز اول عید در جلوی امامزاده عسـگر (ع)، مراسم حنابندان در عروسـی سنتی روستا و تیراندازی در جشـنها و مراسم شادی نام برد. رودخانه‌ای پر آب از میان روستا عبور می کند که بر طراوت و شادابی فضای روستا می افزاید. حواشی رودخانه باانبوهی از درختان بلند پوشیده شده است و از جمله مکانهای جالب توجه گردشـگران برای اقامت بخصوص در نیمه اول سـال اسـت، چرا که در این فصول گرمای آفتاب با هوای خنک کوهستان ترکیب فرح بخشی ایجـاد می کند و آب و هوایی مطبوع و دلپذیر پدید مــی آورد. امـا طبیعت زیبای روسـتا به این مناظر محدود نمی‌شود.

چشـمه‌های متعـددی در مناطـق نزدیـک بـه رودخانـه وجـود دارند که آبـی زلال و خنک دارنـد. اسـتخر پـرورش ماهی روسـتا هم دیگر جاذبـه آن اسـت. باغهـای گسـترده انگـور، مـزارع برنج و دهکده توریسـتی کریـک از دیگر دیدنی‌های طبیعی این روسـتا به شـمار می روند. اما از سـوغاتی‌های روسـتاهای ایرانی نباید غافل شـد. کلگ، نان محلی، برنج کنگری واش کارده از انواع غذاهای محلی و لذیذ روستای کریک هستند. انگـور، برنج، روغن حیوانی و کشـک هم از بهترین سـوغاتی‌های این روسـتا به شمار می روند. صنایع دستی روستا هم که شامل انواع قالی و گلیم با طرحها و نقوش زیبا اسـت. اگر قصد سـفر به این منطقه را دارید، از طریق شهرهای یاسوج و سی سخت با جاده آسفالت قابل دسترسی است.

# روستای راک و منطقه گردشگری لگین

روسـتای راک، از توابع بخش مرکزی شهرسـتان کهگیلویه در اسـتان کهگیلویـه و بویراحمـد ایران اسـت و با جمعیت نزدیک بـه ۱۸۰۰ نفر در دهستان راک قرار دارد و ساکنانش از دو طایفه سادات رضا توفیق و دشمن زیاری هسـتند. منطقه گردشـگری لگین که در فاصله ۶ کیلومتری روستای راک از توابع بخش سوق و ۱۸ کیلومتری دهدشت مرکز شهرستان کهگیلویه واقـع شـده، اصلی ترین جاذبه این منطقه اسـت. این منطقه کـه گاه منطقه گردشـگری نگین هم خوانده می‌شود، با دارا بودن جاذبه‌های متعدد از قبیل چشـمه‌های آب شیرین، سایه سـاران و درختان فراوان فضای امنی را برای گردشـگران ایجاد کرده اسـت. آسـیابهای قدیمی و تاریخی از دیگر نقاط برجسـته این تفرّجگاه به شـمار می آید؛ این مکان بسیار زیبا هر ساله در ایام نوروز میزبان مسافران و میهمانان زیادی از نقاط مختلف کشور است.

لگین چندین چشمه بزرگ شیرین و پر آب دارد که در طول مسیر آب به سمت پایین به علت وجود درختان بلند و در کنار آنها وجود زمینهای مسطح کشـاورزی و برنجکاری مکانی مناسب برای اسـتراحت گردشگران است. آبشـار کوچکی نیز در این منطقه وجود دارد که تماشـایش لذتبخش است. طرحهای درختکاری و بادام کاری در تپه‌های اطراف که مشـرف به چشـمه لگین اسـت سـبب جذابیت و زیبایی بیشـتر این منطقه شده است. در فصول مختلف سال بویژه فصل بهار منطقه لگین زیبایی دوچندانی دارد. در گذشته دختران روسـتا مشک به دسـت برای بردن آب به روی چشمه می آمدند و حتی خانه تکانی مردم روستا در این منطقه انجام می شد.





اینکه چقدر زمان داری مهم نیست، چگونه می گذرانی مهم است

• آبراهام لینکلن

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

# صداقت تنها راه نجات من بود



**دیوید گمان می‌کرد دستش هیچوقت رو نمی‌شود و می‌تواند با پنهانکاری و دروغ همچنان زندگی خانوادگی و حرفه‌ای‌اش را مدیریت کند، اما اشتباه می‌کرد. درست وقتی که فکر می‌کرد همه چیز کاملاً عادی است، اتفاقی افتاد که اعتبارش را زیر سوال برد...**

در دفترم نشسته بودم و بی‌هدف از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. باران شدیدی می‌بارید. هیچ وقت از روزهای ابری و بارانی خوشم نمی‌آمد. همیشه حس می‌کردم در روزهای دلگیر ابری خبرهای بدی به گوشم می‌رسد یا اتفاق بدی می‌افتد. من، همسرم **دبی** و چهار فرزندمان از سه سال پیش در این محوطه سازمانی زندگی می‌کردیم. دور و برمان تا چشم کار می‌کرد درخت بود و سرسبزی و زیبایی. همسرم و بچه‌ها از بودن و زندگی در چنین فضایی لذت می‌بردند و بسی خوشحال بودند. ولی من چطور؟ مدتها بود از چیزی خوشحال نمی‌شدم. مدتها بود که دیگر سپاسگزار نعمتهای بیکران خداوند و لطفش نبودم. نه مهربانی‌ها و خوبی‌های همسرم را می‌دیدم، نه لذت پدرِ چهار فرزند سالم بودن را. قدر شغل خوب و راحتم را هم نمی‌دانستم و رُک بگویم، اصلاً نمی‌فهمیدم چرا زندگی می‌کنم و هدفم چیست و می‌خواهم به کجا برسم.

من، سرپرست این محوطه سازمانی بودم و مسئولیت خاص و سنگینی نداشتم. به قول همسرم، شغلم همان رویایی بود که همه آرزویش را داشتند، همه بجز خودم. همسرم همیشه می‌گفت باید خدا را شکر کنیم. چه کسی بدش می‌آید بچه‌هایش در چنین محیط زیبا و خوبی زندگی کنند؟ محیطی که همسایه‌های فوق‌العاده‌ای هم داشت.

ولی من همه اینها را از دست دادم. من با دست خودم زندگی‌ام را نابود کردم. و وقتی داشتم ذره ذره این جنایت را مرتکب می‌شدم، به چیزی فکر نکردم حتی به آینده فرزندانم.

آن روز قرار بود دو بازرس بیایند. این را قبلاً تلفنی به من اطلاع داده بودند و همانطور که داشتم با بی‌میلی به باران نگاه می‌کردم، در زدند. پشت تلفن نگفته بودند دلیل آمدنشان چیست؟ اما خودم حدس می‌زدم چرا می‌خواهند من را ببینند. حدس زدن کار چندان سختی نبود. من از حساب اعتباری سازمان برای خرید سوءاستفاده کرده و به صورت آنلاین، از یک شرکت دارویی مقدار زیادی قرص مسکّن خریده بودم. تعداد قرصها آنقدر بود که شک بازرسان را به دنبال داشته باشد و حالا دو بازرس در صندلی‌های کنار میز من نشسته بودند و می‌خواستند یکراست بروند سرِ اصل مطلب.

بیشتر از ده سال بود که قرص مصرف می‌کردم و بعد از این همه سال، نمی‌توانستم چیزی را مخفی کنم و روی درد و خماری‌ام سرپوش بگذارم. آن قرصهای لعنتی همه زندگی‌ام را از من گرفته بودند. در این سالها حتی حسابهای بانکی‌ام را خراب کردم و اعتبارم را در خیلی زمینه‌ها از دست دادم. چیزی نمانده بود که همسر و زندگی‌ام را هم از دست بدهم. هر بار که قرصها، جنجال تازه‌ای راه می‌انداختند و دردسر جدیدی درست می‌کردند به آنها بد و بیراه می‌گفتم که چرا همه چیزم را از من گرفته‌اند. اما نمی‌دانم چرا نقش خودم را نادیده می‌گرفتم و چشمم را به روی حقایق واقعی زندگی‌ام چنان محکم می‌بستم که به زور هم نمی‌توانستم به آنها نگاهی بیندازم و یادم بیاید من همانی هستم که خودم با دستهای خودم، همه چیز را ویران کردم.

تا آن روز اعتیادم را از همه مخفی نگه داشته بودم. فقط چند نفر بودند که از موضوع خبر داشتند. درست همان لحظه‌ای که احساس می‌کردم گیر افتاده‌ام دعا می‌کردم که حدسم اشتباه باشد و بازرسها برای کار دیگری به دفتر آمده باشند. همیشه همین‌طور بود. بارها گرفتار شده و هر بار که گیر افتاده بودم، التماس کنان از خدا می‌خواستم راهی پیش پایم بگذارد. بارها به خدا قول دادم که اگر کمکم کند، دوباره همه چیز را از اول می‌سازم. ولی هر بار به خدا دروغ می‌گفتم، نه تنها به خدا که به خودم هم دروغ می‌گفتم. من، دروغگوی ماهری شده بودم که به خوبی نقش بازی می‌کردم و دیگر در ایفای نقشهای منفی حسابی خبره بودم. دلشوره داشتم و گویی در دلم رخت می‌شستند و این حس به من می‌گفت اشتباه حدس نزده‌ام.

بازرسها پرونده‌ای باز کردند و جلو رویم گذاشتند که پر بود از تراکنش‌های مالی و همه آنها، برای خرید دارو هزینه شده بود. یکی از بازرسها تک تک برداشتها را برایم خواند. حرفی برای گفتن نداشتم. زبانم به سقف دهانم ماسیده بود. زبانم را آزاد می‌کردم، باز هم چیزی برای گفتن نداشتم. چطور می‌توانستم از خودم دفاع کنم؟ یک لحظه فکرم به این رفت که بهانه‌ای ردیف کنم و دلیل جدیدی بتراشم و کمی نقش بازی کنم، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم. نه اینکه بازرسها طور خاصی رفتار کرده باشند. آنها کاملاً آرام نشسته بودند و در آرامش محض توضیح می‌دادند. به نظر می‌رسید من دیگر آن آدم سابق نبودم.

بازرس دوم گفت من مجرم هستم و کاری که کرده‌ام، از جنایت چیزی کم ندارد. دو هفته مهلت داشتم که خانه سازمانی را ترک کنم و از آنجا بروم. باید فوراً استعفا می‌دادم و از آرامش و آسایش یک شغل راحت و زندگی لذت‌بخش خداحافظی می‌کردم. بازرسها درست می‌گفتند. من جنایتکاری بودم که در ده سال، آرام آرام جنایت کرده بودم و آینده خودم، همسرم و از همه مهمتر فرزندانم را به باد داده بودم. من آبرو و اعتبارم را هم به خطر انداخته بودم و حالا که گرفتار شده بودم، هیچ دفاع و حرفی برای گفتن نداشتم. باید خدا را شکر هم می‌کردم که دور و بری‌ها از اصل ماجرا باخبر نیستند و نمی‌دانند چند سال با یک جنایتکار همسایه و هم‌صحبت بودند.

آن روز هم مقدار زیادی قرص خریده بودم که پیش از آمدن بازرسها آنها را در جاهای مختلف جاساز کرده بودم. مقداری در جیب شلوارم، چند بسته در کشو میزم و چند بسته دیگر هم در فایل پوشه‌های اداری. مقدار زیادی هم قرص بالا انداخته بودم و شاید کمی گیج بودم. بازرسها هم که انگار متوجه وضعیت خراب من شده بودند فقط برایم دعا کردند که هر چه سریعتر از این وضعیت خلاص شوم و بیشتر از این آینده و زندگی‌ام را به خطر نیندازم. بعد بدون هیچ حرف دیگری دفتر را ترک کردند و من را با این رسوایی بزرگ، تنها گذاشتند. به طرف خانه سازمانی خودم راه افتادم. در راه همسرم دِبی را دیدم. بچه‌ها را به مدرسه برده بود و داشت به خانه برمی‌گشت. از دیدن من تعجب نکرد. چون محل کار و خانه یکی بود، در روز چندبار به آنها سر می‌زدم و گاهی فنجانی قهوه با هم بودیم. باید قبل از آمدن بچه‌ها واقعیت را به دِبی می‌گفتم. نمی‌توانستم برای رفتن از آنجا دلیل دیگری بیاورم. هیچ آدم عاقلی شغل و زندگی به آن خوبی را بی‌دلیل رها نمی‌کرد. دِبی وقتی رنگ

پریده‌ام را دید، به حضورم در خانه مشکوک شد. با تردید نگاهم کرد و علت آمدنم را پرسید. برایم سخت بود که صاف در چشمان همسرم نگاه کنم و دلیلش را بگویم. در این سالها بارها قول داده بودم که مصرف قرص را کنار می‌گذارم و دبی بیچاره هر بار به من اعتماد کرده بود. معلوم نبود این بار هم همان دبی مهربان و باگذشت همیشگی باشد. به خاطر آینده بچه‌ها هم حق داشت دیگر کوتاه نیاید و از من جدا شود. من، پدری بودم که برای فرزندانش خطرناک بود و می‌توانست زندگی و آینده آنها را به خطر بیندازد.

بالاخره زبان باز کردم و همه چیز را به دبی گفتم. حرفی نزد. شاید شوکه شده بود. می‌دانستم از دروغ بیزار است. تنها شرط ازدواجش با من همین بود. می‌گفت حاضر است با همه چیز بسازد ولی از من دروغ نشنود و پنهانکاری نبیند. دبی بالاخره گفت واقعاً تعجب کرده که من باز هم دروغ گفته‌ام. هیچ جوابی نداشتم. همان طور ساکت نشسته بودم و منتظر بودم این بار دبی، به جای آن بازرسها حکمم را صادر کند. ماهها بود که به همسرم دروغ می‌گفتم. حتی با هم به جلسات ۱۲ مرحله‌ای ترک اعتیاد رفته بودیم ولی دبی در تمام این مدت نمی‌دانست دارم به او دروغ می‌گویم و خیانت می‌کنم. حالا من، باعث شده بودم همسر و فرزندانم بی‌خانمان شوند. همسرم بی‌گمان ترکم می‌کرد و بچه‌ها هم آواره می‌شدند.

چه کار باید می‌کردم؟ می‌خواستم ادعا کنم که آدم خوبی هستم که اعتیاد بیچاره‌ام کرده؟ می‌خواستم سینه سپر کنم و چشم در چشم همسرم بدوزم و بگویم من خودم قربانی هستم، قربانی اعتیاد؟ داستان اعتیاد من شبیه داستان تکراری خیلی از معتادان دیگر بود.

***

تا قبل از کالج مشکلی نداشتم. سردردها همیشگی بودند و درد میگرنی از سالها پیش آزارم می‌داد ولی با آن می‌ساختم و گلایه‌ای نداشتم. وقتی به کالج پا گذاشتم اوضاع تغییر کرد. یکی از بچه‌های خوابگاه پیشنهاد کرد به جای درد کشیدن، از قرصی استفاده کنم که اطمینان دارد معجزه می‌کند! مصرف قرصها از همان روزها شروع شد و بدون اینکه آگاه باشم، خیلی زود به اعتیاد تبدیل شد. روزها و ماههای اول حتی یکی دو سال اول برای کنار گذاشتن قرصها هیچ تصمیمی نداشتم و وقتی به خودم آمدم که کار از کار گذشته بود. در همان کالج با دبی آشنا شدم. اما عشق من به دبی هم نتوانست گره‌ای باز کند و من را به خودم بیاورد. عاشق شده بودم، عاشقی که معتاد هم بود اما ادعا می‌کرد فقط برای درمان دردش قرص می‌خورد.

**وقتی با دبی ازدواج کردم، خبر نداشت همسر آینده‌اش به قرص اعتیاد دارد و این اولین پنهانکاری من بود. در تمام سالهای بعد از ازدواج هم مخفی‌کاری کردم**

قرصها درد را از من دور کردند، در عوض چیزی به من اضافه کردند. وحشت و ترس از رویدادها و موقعیتهای جدید در همان روزها در من شکل گرفت. همیشه دوست داشتم وارد ارتش شوم ولی الان می‌ترسیدم. از روبرو شدن با آدمهای جدید هم به شدت وحشت داشتم. خیلی زود مصرف قرصها به عادت هر روزه من تبدیل شد حتی وقتی هیچ دردی نداشتم. به خودم دلداری می‌دادم که چه بهتر! فقط می‌خواهم از عود مجدد درد پیشگیری کنم. و این کاملاً حقیقت داشت. از سردرد خبری نبود ولی داشتم درد جدیدی را تجربه می‌کردم. وقتی قرص در دسترس نبود، تمام بدنم درد داشت و استخوان‌درد امانم را می‌برید.



اعتیادم را قبول نداشتم و اگر کسی به من می‌گفت معتاد شده‌ای، مقاومت می‌کردم. از طرفی درون خودم و وقتهایی که با خودم خلوت می‌کردم نمی‌توانستم وجدان را نادیده بگیرم. قرصها کمک می‌کردند صبح از خواب بیدار شوم، اگر قرصها نبودند نمی‌توانستم تمام روز سرپا باشم، و شبها راحت بخوابم.

وقتی با دبی ازدواج کردم، خبر نداشت همسر آینده‌اش به قرص اعتیاد دارد و این اولین پنهانکاری من بود. در تمام سالهای بعد از ازدواج هم مخفی کاری کردم. وقتی می‌خواستم کارم را در شرکت شروع کنم به هر سختی و جان کندنی که بود اجازه ندادم از اعتیادم سر دربیاورند. بعدها معلم پاره‌وقت شدم اما باز هم به خودم نیامدم. تولد فرزندانم هم کمکی نکرد چون هیچ‌وقت خودم نخواسته بودم اعتیادم را کنار بگذارم. در تمام عکسهای خانوادگی، پهن‌ترین لبخند را زمانی به لب داشتم که بیشترین قرص را مصرف کرده بودم و به خیال خودم، چقدر خوب که در عکسها شاد و راضی به نظر می‌رسم. تا زمانی که اضافه برداشت از کارتهای اعتباری و خرج کردن آنهمه پول رو نشد، همسرم هم نفهمید که با دقیقاً مردی معتاد زندگی می‌کند.

از کارم استعفا دادم و تصمیم گرفتم با یک تغییر بزرگ، زندگی‌ام را از نو بسازم. گمان می‌کردم نقل مکان به واشنگتن، جایی که در آن متولد و بزرگ شده بودم کمک می‌کند اعتیاد را کنار بگذارم و به آدم جدیدی تبدیل شوم. اما اینطور نشد. حتی دست‌یافتن به شغلی که همیشه آرزویش را داشتم هم نتوانست کاری کند که عادتم را ترک کنم.

همسرم را سالها گول زده بودم و او هم تردید نداشت که تمام این قرصها به خاطر میگرن است. هیچوقت نمی‌دانست روزی چند تا قرص می‌خورم ولی از یک جایی به بعد کار خراب شد. تردید را در نگاه نگرانش می‌دیدم اما به روی خودم نمی‌آوردم. یک روز در یکی از برنامه‌های تلویزیونی حرفهای زنی را شنید که از اعتیاد شوهرش به قرص می‌گفت و آن موقع، کاملاً مطمئن شد که من هم اعتیاد دارم و همان شب برای اولین بار خیلی قاطع با من برخورد کرد. قول دادم قرص را ترک کنم. اشک ریختم و قسم خوردم که اعتیادم را به خاطر او و بچه‌ها کنار می‌گذارم. حتی قول دادم در جلسه‌های ترک اعتیاد شرکت کنم. اما کمی بعد یاد گرفتم در پنهانکاری‌ام بیشتر دقت کنم. دبی دست بردار نبود. مدام دنبال دکترهای مختلف می‌گشت که در این زمینه تجربه‌های خوبی داشته باشند. هر بار قول می‌دادم، چند روز ترک می‌کردم و دوباره روز از نو. هم من و هم همسرم در خانواده‌های معتقدی بزرگ شده بودیم که پایبند بودن به قول و قرار یکی از الزامات بود. اما من تمام اصول خانوادگی و تربیتی را هم زیر سوال برده بودم. تنها کاری که می‌کردم این بود که هر بار دایره دروغهایم را وسیعتر کنم...

...صدای دبی من را به خودم آورد و دوباره یادم آمد در چه موقعیتی هستم و همسرم چرا آشفته و پریشان راه می‌رود و آن همه نگران و عصبی است. راز من برملا شده بود و تنها جمله‌ای که توانستم به زبان بیاورم این بود: **دبی واقعاً متاسفم که تمام این مدت بهت دروغ گفتم...** می‌توانستم ردّ ترکیبی از احساسات مختلف را در صورت همسرم ببینم. گویی باز هم نمی‌خواست حقیقت را باور کند. پرسید: **واقعاً شوخی نمی‌کنی؟ تو واقعاً با کارت اعتباری اینجا قرص خریدی؟**

سکوت کردم و در عوض صدای فریاد دبی را شنیدم:

بقیه در صفحه ۶۲

خدا را نمی‌شود برای دیگران توصیف کرد، می‌شود شناخت

● موریس مترلینگ



# حرمت عشق

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

**تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است**

بر اساس سرگذشت: سحر

پدرم که مُرد، کاملاً تنها شدم. هیچ خواهر و برادری نداشتم و مادرم نیز چند سال قبل فوت کرده بود. تازه دیپلم گرفته بودم. شاید هر کس دیگری جای من بود، در آن روزهای سخت تنهایی به درخواست ازدواج "**فرّخ**" جواب مثبت می‌داد، که هم از آن تنهایی رنج آور خلاص شود هم آینده‌اش تامین باشد. من اما، فقط به خاطر "**عمونصیر**" با فرّخ، مردی که خیلی ثروتمند بود و جدای آن این را هم می‌دانستم که مرا دوست دارد، ازدواج نکردم.

بگذارید کمی به عقب برگردم و همه چیز را از روزهایی شروع کنم که پدر هنوز زنده بود و پیش عمونصیر که شرکت بزرگ و پولسازی داشت کار می‌کرد. شرکتی که یک رقیب بزرگ داشت و آن هم متعلق به پدر فرّخ بود.

***

دشمنی عمونصیر با پدر فرّخ موقعی شروع شد که هر دو در یک مناقصه شرکت کردند و "عمو نصیر" باختن آن مناقصه را به حساب نامردی رفیق و رقیب قدیمی‌اش انداخت و این در حالی بود که **تیمور خان** (پدر فرّخ) حتی برای پدرم قسم خورد که چنین کاری نکرده و فقط شانسی قیمتی را اعلام کرده که یک درصد از پیشنهاد عمو بیشتر بوده، اما عمو نصیر هرگز نپذیرفت و همین باعث جدایی آنها شد.

و اما رابطه پدرم و عمویم بیشتر شبیه مرید و مراد بود، چون پدرم آنقدر برای برادر بزرگش احترام قائل بود که بدون اجازه او حتی آب هم نمی‌خورد. برای همین از همان جوانی در شرکت عمونصیر مشغول کار شد و خیلی هم مورد اعتمادش بود، تا جایی که عمویم به پدر، بیشتر از بچه‌های خودش اعتماد داشت و آنها نیز همیشه از پدر من متنفّر بودند. حتی به پدرم لقب "جیره خور" داده بودند، اما پدرم به احترام برادر بزرگش هرگز با آنها دهن به دهن نشد و جوابشان را نداد. هر وقت هم من دلیل آن همه احترام و حرف شنوی را می‌پرسیدم، پدر می‌گفت:

ـ وقتی که جوان بودم و خیلی فقیر و به خاطر بدهی افتادم زندان، برادرم بدهی‌هام رو پرداخت کرد و از زندان آزاد شدم برای همین تا آخر عمر مدیونش هستم.

همین احترام باعث شد که پدرم با اینکه یقین داشت "آقا تیمور" هیچ کلکی نزده، به خاطر عمو نصیر با دوست مشترکشان قطع رابطه کند.

این در حالی بود که من و فرّخ همدیگر را دوست داشتیم و منتظر فرصت مناسب بودیم تا مشکلات حل شود و... اما مرگ پدرم همه آرزوهایمان را نقش بر آب کرد، چون پدرم در لحظه مرگش فقط یک وصیت به من کرد:

ـ اگه می‌خوای من ازت راضی باشم، هرچی عموت میگه قبول کن!

من نیز همان کار را کردم و دو سال بعد از مرگ پدرم وقتی فرّخ به خواستگاری‌ام آمد، عمو نصیر بدون اینکه به شخصیت فرّخ فکر کند، فقط یک پاسخ به من داد:

ـ یعنی تو می‌خوای با فرزند دشمن من ازدواج کنی؟... همین حرف کافی بود تا جواب من به "فرّخ" منفی باشد و او با دلی شکسته، خود را وقف کار کند.

اما قصه من و عمو نصیر تازه آغاز شده بود. حرف شنوی من باعث اعتماد بیشتر عمو شد و کم کم توانستم جای پدرم را برایش پر کنم و این آغاز دشمنی‌های عموزاده هایم با من بود و مدام در گوش پدرشان می‌گفتند: یه عمر پدرش اموال شما رو بالا کشیده، حالا نوبت "سحر" شده...، پدر، به این دختر اعتماد نکن!

عمو نصیر اوایل زیاد به حرفهای فرزندانش اهمیّت نمی‌داد، اما آنها دست بردار نبودند و سرانجام با نقشه‌های شیطانی و حساب‌سازی علیه من، کاری کردند تا عمو نصیر باور کرد که من دارم دزدی می‌کنم به همین خاطر مرا از زندگی‌اش طرد کرد. اما عمو نمی‌دانست آنهایی که به راحتی علیه من مدرک سازی کردند، وقتی مورد اعتماد پدرشان قرار بگیرند، همان کار را هم می‌توانند با او بکنند. عمو نصیر موقعی این را فهمید که تنها پسرش به کمک دو دامادشان حسابهای بانکی پدرشان را خالی کردند و عمو نصیر با یک بدهی سنگین به زندان افتاد...

***

برایم خیلی سخت بود به ملاقات عمونصیر بروم، نه به این خاطر که دیدن عمویم در لباس زندان برایم عذاب آور باشد، که ناراحتی‌ام از همان حرفی بود که در اولین لحظه ملاقات از زبان او شنیدم، که لبخند تلخی زد و گفت:

ـ اومدی منو خجالت بدی سحر؟ اومدی بهم بفهمونی که در مورد تو اشتباه کردم و نباید به حرف بچه هام گوش می کردم؟

نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم و به آرامی گفتم: عموجان، به روح پدرم قسم اشتباه می کنین. فقط دلم براتون تنگ شده بود، شاید به خاطر گذشته از شما دلخور باشم اما هنوز هم اونقدر برام عزیز هستین که اگر کاری از دستم ساخته بود، انجام می‌دادم تا از زندان خلاص بشین!

عمو که حرفم به دلش نشسته بود سری تکان داد و گفت: تو همیشه مثل پدرت مهربون بودی سحر جان. حرفم رو نشنیده بگیر، اما کاری از دست ساخته نیست دخترم، یعنی از دست هیچکس کاری ساخته نیست. خودت که می‌دونی، دو تا وکیل دنبال پرونده‌ام هستن، اما اونها هم کاری از دستشون برنمیاد، تنها کسی که می‌تونه دست پسرم و دو تا دامادمو رو کنه خودم هستم، که من هم اینجام و دستم به هیچ جا بند نیست!

عمو نصیر راست می‌گفت. یعنی کافی بود خودش آزاد شود و سراغ برخی آدمها برود تا خودش را تبرئه و گناه فرزندان ناخلفش را ثابت کند، اما چگونه می‌توانست از زندان خلاص شود؟ مبلغ بدهکاری‌اش سنگینتر از آن بود که آدمی معمولی مانند من بتواند کمکش کند.

به شکست اجازه خودنمایی ندهید

● جان سی مکسول

پس فقط یک راه حل باقی می‌ماند، راهی که اگر می‌خواستم اجازه‌اش را از عمو بگیرم، حتماً مخالفت می‌کرد، پس بدون اجازه سراغ فرّخ رفتم!

***

می دانستم "فرّخ" با کمک مالی که از پدرش گرفته بود، یک شرکت طراحی کامپیوتری تاسیس کرده. البته آقا تیمور خیلی دلش می‌خواست پسرش در تشکیلات تجاری خودش مشغول شود، اما وقتی فرّخ قبول نکرد آقا تیمور هم اصرار نکرد و خوشبختانه فرّخ هم در کارش موفق بود.

ساعت نزدیک هفت غروب بود که آخرین کارمندان نیز از شرکت خارج شدند و چند دقیقه بعد از آنها، بالاخره "فرّخ" هم بیرون آمد و رفت داخل پارکینگ شرکت و ماشینش که از ساختمان خارج شد و مرا جلوی در دید، طوری جا خورد که تا چند ثانیه فقط نگاهم کرد و سرانجام از ماشین بیرون آمد و کنارم ایستاد و با اضطراب گفت:

ـ مطمئنم به خاطر دلتنگی سراغم نیومدی سحر، پس بگو چه اتفاقی افتاده؟

سرم را انداختم پایین و آرام گفتم:

ـ شاید فکر کنی خیلی پررو و زیاده خواه هستم که اومدم سراغت، اما اینطور نیست. من هیچکس رو ندارم که به من، یا دقیقتر بگم، به عموم کمک کنه. حالا می‌تونی یاد آخرین برخورد عموم با خودت بیفتی و پوزخند بزنی و سوار ماشین بشی و بری و...

فرّخ حرفم را قطع کرد و گفت: بشین تو ماشین و برام تعریف کن قضیه چیه!

فرّخ راه افتاد و من حرف زدم و همه چیز را گفتم. از اینکه دختر عموها و پسر عمویم چگونه من را از چشم عمو نصیر انداختند، که بعداً با همان پرونده سازی‌ها، اموال پدرشان را هم بالا کشیدند و حالا عمویم درزندان است. برایش حرفهایی را هم که در آخرین ملاقاتمان از زبان عمو شنیده بودم گفتم و...، حدود دو ساعت "فرّخ" رانندگی کرد و من حرف زدم و بغض کردم و اشک ریختم و همه چیز را برایش تعریف کردم. حرفهایم که تمام شد، فرّخ کمی فکر کرد و گفت:

ـ مبلغی رو که میگی لازمه تا عموت از زندان بیاد بیرون، از سرمایه من بیشتره و فقط پدرم میتونه این مشکل رو حل کنه...، ولی نمی‌تونم قول بدم که پدر قبول کنه!

حرفش را تایید کردم و گفتم: اگه پدرت هم قبول کنه، مشکل اینه که عمونصیر اونقدر مغروره که شاید قبول نکنه کسی رو که فکر می‌کنه دشمنشه، بهش کمک کنه. من عمو رو می‌شناسم!

فرّخ سر تکان داد و در حالی که وارد خیابان اصلی خانه‌ام می‌شدیم گفت:

ـ مهم اینه که پدرم قبول کنه، که اگه قبول کنه، آدمی نیست که بخواد غرور آقانصیر رو بشکنه. منظورم اینه که سعی می‌کنم آقانصیر نفهمه پای

**عمو نصیر که فکر می‌کرد من موضوع را به آقای هاشمی خبر داده‌ام گفت: ممنونم سحر جان، اگه تو این بازی پیروز بشم، اون وقت همه چیز رو برات جبران می‌کنم دخترم...**

تیمور خان وسطه!

ماشین را جلوی آپارتمانم متوقف کرد و موقع خداحافظی آنچه را که از گفتنش خجالت می‌کشیدم به زبان آوردم:

ـ شاید بتونی بدون اینکه عموم بفهمه و با کمک پدرت اون رو از زندان آزاد و مشکلاتش روحل کنی، اما باید یه چیزی رو بهت بگم فرّخ. حتی بعد از این بزرگواری تو، اگه عمو نصیر باز هم با ازدواج ما مخالفت کنه، من نمی‌تونم...

و دیگر نتوانستم حرفم را ادامه بدهم. فرّخ لبخند تلخی زد و گفت:

ـ می‌دونستم می‌خوای این رو بگی. یعنی از همون اول به اینجاش فکر کرده بودم، اما مهم نیست سحر. من عاشق تو هستم و برام این مهمه که اشکهای تو رو نبینم!

ـ خدا کنه من لایق عشق تو باشم...

این را که گفتم فرّخ رفت ومن داخل خانه شدم. آن شب تا صبح فقط دعا کردم. گاهی دعا می‌کردم که "تیمور خان" درخواست پسرش را بپذیرد و به رقیب قدیمی‌اش ـ که همیشه او را دشمن خود می‌دانست ـ کمک کند. گاهی از خدا می‌خواستم اگر عمو آزاد شد، بتواند دست فرزندان بی‌مروّتش را رو و آنها را روسیاه کند!

اما در اوج این ضجّه‌ها برای خودم هم از خدا طلب کمک می‌کردم:

ـ خدایا خودت هر طور که می‌تونی وسیله‌ای فراهم کن که من و فرّخ به هم برسیم...

***

ـ شنیده بودم آقای هاشمی آدم مشتی و مهربونیه، اما حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که یه روز بخواد به من کمک کنه!

این را عمونصیر گفت. از آن شبی که من از فرّخ کمک خواسته بودم حدود سه هفته می‌گذشت وفرّخ همانطور که گفته بود، به شیوه‌ای که عمویم باخبر نشود و از طریق یکی از دوستان مشترکشان یعنی آقای هاشمی، بدهی‌های عمو را طوری پرداخت کرد که هیچ ردپایی از خودش وجود نداشته باشد.

عمو نصیر که فکر می‌کرد من موضوع را به آقای هاشمی خبر داده‌ام گفت: ممنونم سحر جان، اگه تو این بازی پیروز بشم، اون وقت همه چیز رو برات جبران می‌کنم دخترم...و از همان روز "عمو نصیر" کارش را شروع کرد. اما سوای چند روز اول که فقط دنبال مدرک می‌گشت، بالاخره مجبور شد راحت‌ترین راه را انتخاب کند و آن هم امان دادن به تنها پسرش بود:

گوش کن ایرج، من می‌دونم دو تا دامادم از جوانی و خامی تو سوءاستفاده کردن و انداختنت توی این بازی! من هر طوری باشه اونا رو رسوا می‌کنم و میندازمشون زندان، اما تو که پسرم هستی رو که نمی‌تونم نابود کنم؟ بهت قول میدم اگه کمکم کنی، گذشته رو نادیده می‌گیرم. شاید من هم در حق تو کوتاهی کرده باشم که فریب اونا رو خوردی، پس بیا به هم کمک کنیم پسرم...

عمونصیر آنقدر گفت تاسرانجام پسرعمویم که بیست و دو سالش بود و خیلی هم ساده، درنهایت "امان نامه" پدرش را پذیرفت و با اعترافاتش، دست دامادهای عمو را رو کرد و...

***

چند هفته از پایان ماجرا گذشته بود و عمونصیر به دخترانش اعلام کرده بود: "اگه از اون دو تا شارلاتان طلاق بگیرین شما رو هم می‌بخشم، همونطور که داداشتون رو بخشیدم..."

به نظر می‌رسید همه چیز دارد به خوبی و خوشی تمام می‌شود. فقط من مانده بودم و غمی در سینه‌ام که جرات بیانش را هم نداشتم. تا آن شب که موقع خوردن شام، عمونگاهم کرد و گفت:

ـ امروز صبح آقای هاشمی پیش من بود و همه چیز رو برام تعریف کرد. برام گفت که خودش اینقدر پول نداشته و کسی که این پول رو بهش داده تا چکهای منو پاس کنه و منو از زندان بیاره بیرون آقا تیمور بوده...! حتی برام تعریف کرد که اصلاً آقا تیمور رو ندیده و کسی که همه این کارها رو ردیف کرده، پسر تیمور، یعنی "فرّخ" بوده؛ همون کسی که من نگذاشتم با تو ازدواج کنه.

عمو نصیر آهی کشید و ادامه داد:

من به خیلی‌ها بد کردم، به تیمورخان، به پسرش فرّخ... و از همه بیشتر به تو بد کردم که حتی از بچه هام باوفاتر بودی، حالامی خوام همه چیز رو جبران کنم دخترم. من شماره‌ای از آقا تیمور ندارم، تو ازش شماره داری؟

درحالیکه از خوشحالی زبانم بند آمده بود شماره آقا تیمور را به عمو دادم و او هم همان لحظه زنگ زد و تماس را گذاشت روی اسپیکر و همین که پدر فرّخ گفت بله؟، عمو نصیر بی‌مقدمه گفت:

ـ اگه منو نبخشی حق داری آقا تیمور، چون خیلی بهت بد کردم، اما حتی اگه از من متنفّر باشی، به حرمت عشق این دو تا جوون از گناهم بگذر...!"

آقا تیمور زد زیر خنده و پاسخ داد:

ـ بذار یکبار هم که شده، عشق و عاشقی باعث آشتی دو تا رفیق بشه، رفیق قدیمی! حالا هم فقط بگو کی اجازه داریم واسه خواستگاری دختری بیایم که این روزها نظیرش خیلی کم و نایاب شده آقا نصیر!

عمونصیر قرار ومدار را با آقا تیمور گذاشت و با خنده به من گفت:

ـ پاشو برو به فرّخ زنگ بزن که میدونم دلت داره براش پر می‌کشه! ■

# جزیره عشاق

مسلم آژ



**مقدمه:**

در این شماره رزمنده جانباز "سعید اکبری "از چگونگی انتقال اولین توپ ضدهوایی دولول ۱۴/۵ میلیمتری به جزیره مجنون سخن می گوید، محلی که گردانهای رزمی تیپ سیدالشهدا(ع) راهی آنجا شده‌اند تا آن روزها را ماندگار کنند و این رزمنده جانباز روایت خود را از نبردی سخت و بی‌امان با هواپیماهای دشمن در آن روزها این چنین بیان می کند...

## پریدن همراه توپ!

یکی دو روزی از شروع عملیات خیبر می‌گذشت که با غروب آفتاب نیروهای رزمی تیپ ده سید الشهدا(ع) راهی جزیره مجنون شدند. خبرهای ناگواری از نبود توپ ضدهوایی در داخل جزیره به گوش می‌رسید وما بهتر از هر کسی می‌دانستیم در این وضعیت هواپیماها و هلی کوپترهای دشمن مشکلات زیادی برای رزمندگان ایجاد خواهند کرد پس با حرکت رزمندگان گردانها ، یک قبضه توپ دولول ۱۴/۵ میلیمتری را در پشت وانت تویوتا گذاشتیم تا با روشن شدن هوا با هلی کوپتر آن را به جزیره انتقال دهیم.

اما با وجود یگانهایی که می کوشیدند مهمات و تدارکات برای نیروهایشان ارسال کنند، اطراف هلی کوپترها شلوغ بود و بعد از آنکه فهمیدیم بردن قبضه روی خودرو به داخل هلی کوپتر امکان پذیر نیست، بلافاصله تا رسیدن نوبتمان توپ ضدهوایی را از روی وانت تویوتا بیرون آوردیم و آن را به وسیله میله‌ای به پشت خودرو بکسل کردیم.

مسئولیت قبضه ضدهوایی و چهار خدمه آن با من بود که باید همراه "محمد فلکی" مسئول واحد ادوات وچهار رزمنده آن واحد،راهی جزیره مجنون می‌شدیم. سینی تحتانی ضدهوایی و سینی خمپاره ۸۱ که باید آن را هم به جزیره منتقل می‌کردیم سنگین بود پس آن را درون وانت گذاشتیم و جعبه‌های مهمات را هم کنار آن قرار دادیم.

"فلکی" رانندگی خودرو را بر عهده داشت و آهسته و با دنده عقب شروع به حرکت کرد و از در پشت هلی کوپتر شنوک خودرو و توپ را داخل آن قرار داد.

حالا ابر سر اضافه بار و جعبه‌های مهمات بیشتری که داخل هلی کوپتر می‌گذاشتیم به جر و بحث با خلبان و کمک او مشغول شدیم، اما اصرارها و بوسیدن سر و روی آنها جواب داد و تعداد بیشتری جعبه مهمات داخل هلی کوپتر گذاشتیم و در میان جر و بحث هایمان با خدمه بود که بعضی ازدوستان پنهانی و بدون آنکه خلبان متوجه شود، چندجعبه گلوله‌های خمپاره را هم که استوانه‌ای شکل بودند، زیر خودرو در کف هلی کوپتر جای دادند. هلی کوپتر که از زمین بلند شد، هنوز چند متری به حرکت ادامه نداده بود که خلبان از طریق بیسیم فهمید که جنگنده‌های دشمن در آسمان منطقه حضور دارند و به سرعت فرود آمد.

تا اینکه با اعلام دوباره وضعیت عادی در منطقه، این بار هلی کوپتر در ارتفاع پایین به پرواز در آمد، رزمندگان هم کف آن نشستند و از تکان خوردن جعبه‌های خمپاره جلوگیری می کردند.

حرکت پروانه‌های هلی کوپترو شنیدن صدای امواج و همچنین برخورد نی‌ها حکایت از نزدیکی سطح پرواز هلی کوپتر روی هور می کرد و با نزدیک شدن به جزیره مجنون بیسیم دوباره خبر از نزدیکی جنگنده‌های دشمن داد.

خلبان شجاع هوانیروز هم با کم کردن فاصله تا سطح آب و مانورهایی که در میان نیزارها می‌داد به پرواز ادامه داد و بر اثر این مانورها بود که تکان شدیدی در داخل هلی کوپتر به وجود می‌آمد و جعبه‌های استوانه‌ای گلوله خمپاره از زیر خودرو شروع به غلتیدن کردند و هر کدام به سویی می‌رفتند و رزمندگان داخل هلی کوپتر هم بادست و پاهایشان می کوشیدند جعبه‌ها را نگه دارند.

اما با برخورد جعبه گلوله به پای افسر مسئول " در پشت " هلی کوپتر او فهمید که مهمات اضافی در زیر خودرو پنهان کرده ایم و فریادهایش به هوا بلند شد و به سختی او را آرام کردیم وسرانجام به جزیره مجنون رسیدیم و کمک خلبان برایمان توضیح داد که به دلیل حملات نیروهای دشمن هلی کوپتر نمی‌تواند روی جاده خاکی که میان آب و نیزار (پد) قرار داشت، روی زمین بنشیند و باید از آن بیرون بپریم!

"محمد فلکی" که از ابتدای حرکت در داخل خودرو مانده بود و صندلی کنارش را هم پر کرده بودیم از جعبه‌های مهمات خمپاره، آماده روشن کردن و حرکت با خودرو بود.

با روشن شدن موتور خودرو دود و بوی بنزین داخل هلی کوپتر پیچید و سرفه و سوزش چشمهایمان باعث شد که به سختی اطراف را ببینیم.

حالا اما نیم متری با جاده فاصله بود که خودرو آهسته شروع به حرکت کرد و در این میان پای یکی از دوستان زیر چرخ قبضه پدافند رفت، اما خوشبختانه آسیب جدی ندید.

من هم همراه یا دو سه همرزم خود میله قبضه توپ را نگه داشتم تا هنگام خارج شدن از هلی کوپتر رها نشود. فاصله هلی کوپتر از سطح جاده به یک متر رسیده بود که چرخهای جلو خودرو از کف هلی کوپتر جدا و ناگهان میله قبضه توپ رها شد به در پشت هلی کوپتر گیر کرد.

حالا ترس از کنده شدن در و سقوط هلی کوپتر همه وجودم را فرا گرفته بود و فریادزنان از دوستان خواستم سر لوله‌های توپ را به سمت بالا حرکت دهندو خودرو در میان زمین و آسمان قرار داشت که با بلند کردن لوله‌های توپ میله رها شد و تویوتا وانت و به دنبال آن قبضه توپ به سوی جاده پرتاب شدند.در این شرایط به سالم بودن قبضه وخودرو دیگر امیدی نداشتم و با ناراحتی و با کمک همرزمان جعبه‌های مهمات را از هلیکوپتر خارج کردیم و به روی جاده پریدم.

## کمبودهای رنج آور

ما از قبل از روی نقشه‌های عملیاتی کمی با وضعیت جزیره آشنا شده بودیم، اما قرار گرفتن در جاده‌ای باعرض حدود ده متر که اطراف آن را آب و نیزار فرا گرفته بود و پیدا کردن محل استقرار توپ کار آسانی نبود پس در کنار جاده و در پشت خاکریز با رزمندگان به گفت‌وگو مشغول شدیم و از وضعیت استقرار نیروهای دشمن پرس و جو می کردیم که **محمد ابوترابی، شفق و سوهانی از مسئولین طرح و عملیات تیپ سیدالشهداء(ع)** از راه رسیدند و از ما خواستند ضدهوایی را در کنار اورژانس صحرایی مستقر کنیم. همراه با یکی از دوستان پای پیاده در جاده خاکی به راه افتادیم و بعد از طی مسافتی حدود یک کیلومتر به اورژانس رسیدیم؛ ساختمانی که با بلوکهای سیمانی توسط شرکت نفت عراق در جزیره ساخته شده بود و بعد از تصرف جزایر از آن برای اورژانس استفاده



سعید اکبری در عکسی به یاد ماندنی در نبرد با تانکهای دشمن

می کردند. در اطراف ساختمان سیمانی هم تا چشم کار می کرد پر بود از پیکر شهدا و مجروحانی که از درد به خود می‌پیچیدند و ناله کنان در انتظار رسیدن آمبولانس بودند اما با وجود دو آمبولانس به خاطر شلیک مستقیم تانکهای دشمن که جاده را هدف قرار می‌دادند، انتقال مجروحان با دشواری انجام می‌شد... در اطراف اورژانس آب بود و نیزار وپیدا کردن زمین سفت و محکمی که بتوان قبضه ضدهوایی را کار گذاشت وقت زیای از ما گرفت. بارسیدن دیگر همرزمان که توپ دولول و جعبه‌های مهمات را با خودرو تویوتا آورده بودند، به سرعت داخل گودالی در کنار خاکریز جاده را با گونی و جعبه‌های خالی مهمات از خاک پر و محل استقرار توپ را درست کردیم.

سرانجام به سختی اولین قبضه پدافند را در جزیره مجنون کار گذاشتیم تا در برابر حملات هوایی دشمن دفاع کنیم. راستش را بخواهید **بهتر از هر کسی می‌دانستم که قبضه توپ دولول ۱۴/۵ میلیمتری کارایی چندانی در برابر حملات پیشرفه جنگنده‌های دشمن ندارد و فقط از نزدیک شدن آنها به سطح زمین جلوگیری می‌کند و یا اگر قایقهای دشمن از سمت هور قصد حمله داشته باشند، می‌توانیم آنها را هم هدف گلوله قرار دهیم!**

ساعت از سه بعدازظهر گذشته بود که ضدهوایی را کار گذاشتیم و آماده شلیک کردیم. با رسیدن غروب آفتاب که از حملات توپخانه دشمن کاسته شد، همراه با نیروهای امدادگر برای آوردن مجروحانی که داخل جزیره افتاده بودند، شروع به جستجو کردیم. آن شب را با آوردن مجروحان به اورژانس به صبح رساندیم و با بالا آمدن خورشید از دور صداهایی همچون پرواز مگسهایی که وزوز کنان در جزیره می‌چرخیدند به گوش رسید. هواپیماهای سبک و کوچکی که شبیه مدلهای سمپاش بودند و درمیان رزمندگان به "قارقارکی" معروف شدند، با نزدیک شدن به مواضع رزمندگان موشکهای خود را شلیک می کردند و **در میان شلیک موشکها توسط قارقارکی‌ها که آمبولانسها و خودروهای تدارکاتی را هدف قرار می‌دادند به یکباره رگبار گلوله‌های ضدهوایی را به سوی آنها گرفته و هر کدام با شنیدن صدای گلوله و دیدن رگبارهای بی‌امان پدافند فرار را برقرار ترجیح دادند.**

مدتی گذشت که دوباره قارقارکی‌ها این بار با تعداد بیشتری در منطقه به پرواز درآمدند و تا ظهر جنگ و نبرد شدیدی میان ضدهوایی وهواپیماهای دشمن در جریان بود و با شلیکهای پی در پی و رگبار گلوله‌هایی که به سوی آسمان روانه می‌شد، توانستیم از شدت حملاتشان بکاهیم اما حالا دیگر مهات زیادی برایمان باقی نمانده بود که با یکی از دوستان به محلی که هلی کوپترهای شنوک فرود می آمدند به راه افتادیم.

در نزدیکی پد هلی کوپترها بود که با شنیدن صدای رگبار توپ ضدهوایی تک لول به خود آمدم که حکایت از رسیدن دیگر رزمندگان گردان پدافند می کرد پس خوشحال و خندان بر سرعت گامهایم افزودم و با دیدن "جواد کاند" و چهار رزمنده واحد که قبضه توپ تک لول ۱۴/۵ میلیمتری را در نزدیکی پد هلی کوپتر مستقر کرده بودند، آنها را در آغوش گرفتم. **با آمدن قایقها و آوردن تدارکات و مهمات بود که در کنار قبضه مقدار زیادی جعبه‌های مهمات گذاشته شد که هر کدام از ما دوجعبه گلوله توپ روی دوش، پیاده راهی اورژانس شدیم.**

در نزدیکی اورژانس و در پایین جاده خاکی یک کامیون نیز توجهم را جلب کرد که به جستجوی اطراف آن مشغول شدم. کامیون متعلق به


اکبری درحال آماده سازی توپ ضدهوایی قبل از عملیات خیبر

نیروهای ارتش بعث بود که تانکر آب روی آن قرار داشت و به دلیل گیر کردن در گل و لای، به حال خود رها و تانکر بر اثر اصابت ترکش سوراخ سوراخ شده بود و لاستیکهایش هم تکه تکه شده بودند، اما مخزن گازوئیل سالم و پر بود و از آنجا که می‌دانستم خودروی تویوتا وانتی که به جزیره آورده بودیم در یکی از بمبارانهای دشمن از کار افتاده، با خود گفتم اگر کامیون راه اندازی شود گره گشای کار ما در منطقه خواهد بود.

## کامیون گره گشا

حالا با استقرار دو قبضه توپ ضدهوایی در جزیره حساب کار دست هواپیماهای دشمن آمد و کمی از حملات آنها کمتر شد و قارقارکی‌ها هم کمتر در آسمان منطقه آفتابی می‌شدند و در روز سوم که دوستی و صمیمیتی میان ما و نیروهای واحد بهداری ایجاد شد از رزمندگان آمبولانسها خواستم در بازگشت برایمان جعبه‌های مهمات بیاورند، اما با توجه به گلوله باران جاده و دشواری حرکت آمبولانسها، همچنان با کمبود مهمات روبرو بودیم که از نیروهای پدافند خواستم تا با پیدا کردن یک فرغون یا به وسیله برانکارد به پد هلی کوپتر بروند و جعبه‌های مهمات بیشتری بیاورند. آنها هم در بازگشت یک بیسیم با خود آوردند که از آن به بعد تماسهای رادیویی ما در جزیره برقرار شد.

دو تیربار دوشکا را که از نیروهای دشمن در منطقه به جا مانده بود در کنار جاده و روی خاکریز کار گذاشتیم و آموزش و نحوه استفاده آن را به نیروهای پیاده آغاز کردیم تا آنها هم بتوانند در برابر حملات هلی کوپترهای دشمن و قارقارکی‌ها از آن استفاده کنند.

نزدیک غروب آفتاب به سراغ کامیون رفتم و با بسته‌های "ست وصل سرم" که همراه داشتم شیلنگهای پاره شده را به هم وصل کردم و با کمک از باتری تراکتور که از واحد موتوری امانت گرفته بودم، سرانجام موتور کامیون را روشن کردم وبعد هم با کمک دوستان و همزمان تانکر آب را با دشواری از کامیون جدا کردیم و با هل دادن آن توانستیم خودرو را از گل و لای بیرون بکشیم و به روی جاده بیاوریم.

هر چند حرکت روی چرخها با لاستیکهای پاره کار آسانی نبود اما کامیون می‌توانست گره گشای کار ما شود.

پس تخته‌های بزرگی را که از کنار چاه نفت درجزیره پیدا کرده بودیم روی شاسی عقب کامیون گذاشتیم و محل اتصالات اصلی آن را با سیمهای خاردار بستیم و سپس دیگر تخته‌ها را با سیم تلفن قورباغه‌ای به کامیون محکم کردیم و پتوهایی را که از سنگرهای دشمن بیرون آورده بودیم روی تخته‌ها انداختیم و در داخل جزیره شروع به حرکت کردم.

حالا با این وسیله تعداد بیشتری از مجروحان و پیکر شهدا را به اورژانس منتقل می کردیم و با همان وضعیت که خودرو بر روی رینگها حرکت می کرد، جعبه‌های مهمات زیادی هم برای قبضه دولول آوردیم.

البته حالا با ورود تیزپروازان نیروی هوایی و دلاورمردان هوانیروز که با جنگنده و هلی کوپترهایشان در آسمان منطقه چرخ می‌زدند، از شدت حملات هوایی دشمن کاسته شده بود و در این میان رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) که به جزیره آمده بودند در کنار خط پدافندی نیروهای تیپ سیدالشهداء(ع) مستقر شدند.

با آگاهی دشمن از ورود نیروهای تازه نفس به جزیره و احتمال حمله رزمندگان بود که دوباره بر شدت حملات دشمن افزوده شد.

توپخانه ارتش صدام بی‌امان جزیره را گلوله باران می کرد و جنگنده‌های دشمن این بار با تعداد بیشتری به حملات خود ادامه می‌دادند و ما هم با شلیک رگبار بی‌وقفه گلوله‌های ضدهوایی تلاش می کردیم از کم کردن ارتفاع آنها جلوگیری کنیم اما یکی دو فروند نبودندو از هر سمتی در جزیره پرواز می کردند و زمانی به سمت یکی از آنها در حال شلیک بودیم که ناگهان از پشت صدای غرش موتور جنگنده دیگری به گوش می رسید

**بقیه در صفحه ۵۷**

**نشانه ایمان آن است که راست بگوئی**
امام حسن(ع)

# هوشمندانه ورزش کنید

**شما هم مثل همه معتقدید ورزش خیلی خوب است. برای انواع ورزشها هم تبلیغات زیادی می‌شود و شخص سرگیجه می‌گیرد که کدام روش ورزشی بهتر است. آیا هر روز به باشگاه برود یا در خانه ورزش کند؟ ورزشی که عرق آدم را در می‌آورد بهتر است یا ورزشهای ملایمتر؟ آیا عرق کردن ما را لاغر و خوش اندام می‌کند؟ راستی یوگا چطور است؟ دنبالش بروم؟ این یوگایی که می‌گویند در اتاق داغ انجام می‌شود، چطور است؟ می‌گویند تحرک زیادی ندارد اما حسابی عرق‌ریز است. نظرتان درباره پیاده‌روی چیست؟ آیا کارهای خانه هم مثل ورزش در باشگاه مفید است؟... این گزارش علمی به این سؤالها و چند پرسش دیگر پاسخ داده. حتماً تا آخر با دقت بخوانید!**

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

## نخستین گام

حتماً شما هم بارها این دیالوگ تکراری را شنیده‌اید یا خودتان مدام از آن استفاده می‌کنید: **از شنبه شروع می‌کنم...** این جمله کاربردهای بسیاری دارد و یکی از مواقعی که زیاد از آن بهره می‌بریم به تعویق انداختن ورزش است. هربار که به دلیلی بیمار می‌شویم یا این طرف و آن طرف می‌شنویم که ورزش چه فوایدی دارد، به خودمان قول می‌دهیم که از شنبه ورزش را شروع می‌کنیم. همه خوب می‌دانیم که داشتن رژیم غذایی مناسب، ورزش کردن، نداشتن اضافه وزن و پیروی از سبک زندگی سالم برای طول عمر و خداحافظی با بسیاری از بیماری‌های جدی، اهمیت زیادی دارد. فواید و مزایای ورزش کردن قابل انکار نیست. ورزش علاوه بر اینکه به تناسب اندام کمک می‌کند، دشمن اصلی بیماری‌های قلبی عروقی، دیابت نوع ۲، برخی سرطانها، افسردگی و اضطراب است و از طرفی فواید شناختی و ادراکی بی‌شماری نیز دارد.

باوجود همه این فواید و البته با اینکه بسیاری از ما با این اثرات سودمند آشنا هستیم، ورزش کردن را از این شنبه به شنبه‌های بعدی موکول می‌کنیم و پشت گوش می‌اندازیم. ثبت‌نام در کلاسهای ورزشی و باشگاهها اوایل سال جدید و یا در آغاز تابستان‌ها افزایش می‌یابد ولی با همان سرعت کاهش می‌یابد. متاسفانه آمار و ارقام نشان می‌دهد تعداد افرادی که در کشورهای مختلف ورزش را جزء برنامه‌های روزمره‌شان قرار می‌دهند، چندان هم چشمگیر نیست. به طور مثال در اروپا ۳۹ درصد بزرگسالان هیچ‌وقت برنامه ثابت ورزشی ندارند و این داستان مشابهی در تمام کشورهای دنیاست و همیشه برای این سهل‌انگاری دلایل مختلفی وجود دارد: هزینه بالای باشگاهها و کلاسهای ورزشی یکی از عمده‌ترین دلایل آن است اما اگر بدانیم نداشتن فعالیت جسمی علت ۵ میلیون مرگ در سراسر دنیاست، آن وقت شاید نظرمان عوض شود و به این نتیجه برسیم که داریم راه را اشتباه می‌رویم.



یکی دیگر از بهانه‌های ما برای ورزش نکردن این است که این روزها با توصیه‌های رنگارنگ متخصصان این حوزه، انتخاب یک فعالیت مناسب بدنی واقعاً کار سختی است. نمی‌دانیم از بین تمام این توصیه‌ها و نظرهای کارشناسی کدام را انتخاب کنیم که در کوتاهترین زمان و با بهترین شیوه ما را به تناسب اندام برساند و از آن مهمتر، سلامتی ما را هم تضمین کند. ولی باید بدانیم که مهم شروع این راه دشوار است و وقتی قدم اول را برداشتیم، دیگر از سختی خبری نخواهد بود. حال سوال این است: از بین تمام توصیه‌ها کدامشان علمی و دقیق است و باید از کدام دستورالعمل پیروی کنیم؟

## چگونه و کی ورزش کنم؟

هدف ورزش کردن برای همه ما آشکار است: می‌خواهیم علاوه بر تناسب اندام، عمر طولانی و زندگی سالم داشته باشیم اما برای رسیدن به این اهداف باید چکار کنیم؟ استاندارد سازمان جهانی بهداشت(WHO) می‌گوید بزرگسالان برای اینکه عضلات و ماهیچه‌های قوی‌تر و تناسب اندام داشته باشند و به عمر خود بیفزایند، باید دست کم در هفته ۱۵۰ دقیقه فعالیت جسمی ملایم یا ۷۵ دقیقه فعالیت شدید داشته باشند. و البته اگر این میزان افزایش یابد، مزایای آن نیز به‌مراتب بیشتر خواهد شد. ولی تکلیف آنهایی که وقت یا امکانات باشگاه رفتن ندارند یا به هر دلیلی نمی‌توانند هر روز منظم ورزش کنند چیست؟

خبر خوب برای کسانی که از ورزش کردن بیزارند این است که می‌توانند بدون باشگاه رفتن هم به این منافع برسند زیرا تعریف سازمان جهانی بهداشت از فعالیت بدنی، حتی باغبانی کردن یا فعالیتهای خانه‌داری را هم دربر می‌گیرد. نتایج تحقیقی که محققان سال گذشته روی ۱۳۰ هزار داوطلب از ۱۷ کشور مختلف انجام دادند، این گفته را تایید می‌کند. آنها به این نتیجه رسیدند که پیاده رفتن به محل کار یا انجام کارهای خانه مثل جارو کردن، سرامیکها را تمیز کردن و... ریسک مرگهای زودرس به هر دلیل را تا ۲۸ درصد کاهش می‌دهد پس چه خوب است که حتماً هفته‌ای ۱۵۰ دقیقه از وقتمان را به انجام این کارها اختصاص بدهیم.

ممکن است بگویید به دلیل شاغل بودن نمی‌توانید در تمام هفته هر روز کار خانه انجام بدهید. نگران نباشید! محققان می‌گویند انجام دادن این فعالیتها در آخر هفته هم کمک کننده و مفید است. معمولاً می‌شنویم که باید هر روز سر ساعتی خاص ورزش کنیم ولی نتایج تحقیق محققان اروپایی خلاف این را نشان داد. آنها در یک تحقیق ۱۸ ساله ۶۳ هزار نفر را بررسی کردند و دریافتند در آنهایی هم که فقط آخر هفته‌ها فعالیت بدنی داشتند، خطر مرگ زودرس کاهش داشت و با افرادی که در تمام هفته ورزش می‌کردند یا فعالیت بدنی داشتند هیچ تفاوتی دیده نشد و درصد مرگ به دلیل بیماری‌های قلبی و سرطانی در هر دو گروه پایین بود. محققان توصیه دیگری هم دارند: ورزش کردن خوب و مفید است ولی زیاده‌روی در آن به بدن آسیب می‌زند.



## موزیک و ورزش

نتایج تحقیقات مختلف نشان داده، گوش کردن به برخی آهنگها می‌تواند درد تمرین بدنی را کاهش دهد. گوش کردن به موسیقی هنگام ورزش می‌تواند قوای بدنی و استقامت را بهبود بخشد. حتی می‌توان از موسیقی به جای دارو استفاده کرد اما نکته مهم، انتخاب نوع موزیک یا نوع دارو است. ما هنگام فعالیت بدنی یا ورزش کردن ناخودآگاه به ریتم خاص موسیقی علاقه داریم و آن را ترجیح می‌دهیم. محققان در یکی از تحقیقات خود بدون اینکه داوطلبان دوچرخه‌سوار باخبر باشند، ریتم موسیقی انتخابی آنها را تند یا کند کردند. نتیجه این تحقیق جالب بود: دوچرخه سواران هم بدون اینکه آگاه باشند سرعت خود را کم یا زیاد می‌کردند. انتخاب موزیکی که با ریتم فعالیت بدنی ما هنگام دویدن یا ورزشهای دیگر هماهنگی داشته باشد می‌تواند ورزش را به فعالیت مطلوبتر و دلخواه‌تری تبدیل و آن را آسان کند. تحقیقی که روی دونده‌ها انجام شد، نشان داد که گوش کردن به موسیقی به آنها کمک می‌کرد مدت زمان بیشتری بدوند و هیچ فرقی نداشت که به موزیکی یکنواخت(مترونوم) گوش کنند یا ریتم آن تند باشد. دونده‌های شرکت کننده در تحقیق نسبت به دونده‌هایی که هنگام دویدن موسیقی گوش نمی‌کردند، بهتر، راحت‌تر و بیشتر می‌دویدند. موزیک به دونده‌ها کمک می‌کرد قدمهای محکمتری بردارند.

محققان همچنین از این دونده‌ها خواستند در حالی که به موسیقی گوش می‌دهند، رکاب بزنند. برای یک دسته موزیکی پخش می‌شد که با ریتم رکاب زدن آنها همخوانی داشت و برای گروهی دیگر نه. وقتی موسیقی با ریتم رکاب زدنشان هماهنگی داشت، ورزشکاران این کار را با انرژی کمتری انجام می‌دادند و کمتر خسته می‌شدند.

## ورزش و عرق کردن

حتماً شما هم این توصیه را شنیده‌اید که هنگام ورزش کردن هرچه بیشتر عرق کنیم بهتر است. شاید این توصیه منطقی به نظر برسد. ما می‌دانیم که برای رسیدن به تناسب اندام، بدنی سالم و عمری طولانی باید بیشتر تلاش کنیم طوری که آخر تمرینات مطمئن شویم چیزی به دست آورده‌ایم. برای همین است که بعضی‌ها می‌گویند چون در کارهای روزمره آنقدرها عرق نمی‌کنیم، سودش به‌اندازه ورزش کردن در باشگاه نیست ولی باید بدانید که این فکر می‌تواند گمراه کننده و نادرست باشد. محققان می‌گویند عرق کردن به معنی فایده بردن از ورزش نیست. عرق کردن، نشانه و علامتی است برای نیاز فیزیولوژیکی بدن که بار گرمایی را برطرف می‌کند. به عنوان مثال وقتی در سونا نشسته‌ایم عرق می‌کنیم اما آیا این عرق کردن به این معنی است که به اندازه ورزشی مثل پیاده‌روی، به بدن خود فایده می‌رسانیم؟

بعضی‌ها بیشتر از بقیه عرق می‌کنند و این هیچ ارتباطی به دما ندارد. بخشی از این مساله ژنتیکی است. جالب اینکه نتایج تحقیق محققان دانشگاه سلطنتی لندن نشان داده افراد وقتی به تناسب اندام می‌رسند بیشتر عرق می‌کنند چون بدنشان با فعالیت بیشتر سازگار می‌شود و عرق کردن بیشتر باعث می‌شود خنک بمانند. نکته دیگر اینکه، آقایان هنگام ورزش کردن بیشتر از خانمها عرق می‌کنند. وقتی صحبت ورزش صحیح به میان می‌آید، ورزش ملایمی که شما را به حرکت وا می‌دارد می‌تواند نتیجه خوبی داشته باشد اما این ورزش لزوماً به عرق کردن منجر نمی‌شود. کارشناسان در جواب اینکه ورزش خوب کدام است، می‌گویند برای شما ورزشی که ضربان قلب را بالا می‌برد، کافی است. باید این فکر را که ورزش خوب، ورزشی است که باعث می‌شود عرق کنیم از یاد ببریم چون این تصور اشتباه است که فکر کنیم وقتی هنگام ورزش عرق می‌کنیم وزن از دست می‌دهیم. عرق کردن فقط باعث از دست رفتن آب بدن می‌شود. پس فریب تبلیغاتی را نخورید که می‌گویند "فلان کرم را به پوست خود بمالید تا عرق کنید و لاغر شوید!" اگر موقع ورزش کردن در باشگاه می‌بینید که دیگران بیشتر از شما عرق می‌کنند ناامید نشوید و فکر نکنید آنها نتیجه بهتری می‌گیرند. عرق کردن وقت ورزش با سلامت شما هیچ ارتباطی ندارد و فقط یک نشانگر یا علامت خیلی ضعیف است از مصرف انرژی در بدن شما. این مساله بین افراد مختلف فرق دارد و به درست و مثبت بودن نتیجه ورزش هیچ ارتباطی ندارد.

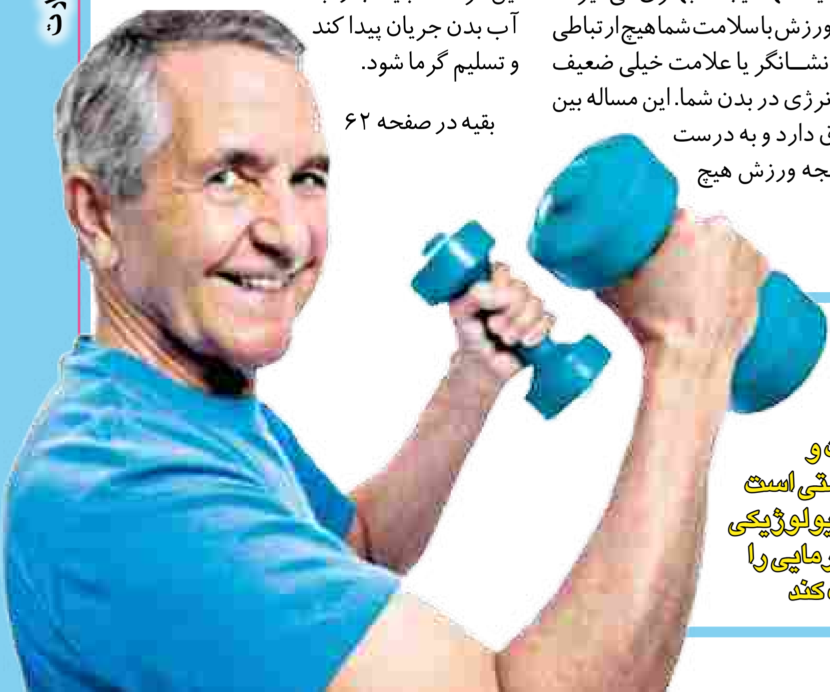


## یوگا چطور است؟

علاقه به یوگا در این سالها افزایش قابل توجهی داشته و انسانهای زیادی در سراسر دنیا به آن روی آورده‌اند زیرا ادعا می‌شود یوگا با قدرت بخشیدن به بدن، مشکلات جسمی بسیاری را حل می‌کند اما آیا واقعاً همان‌طور که ادعا می‌شود یوگا برای جسم و روح فواید زیادی دارد؟

محققان می‌گویند با وجود تبلیغات زیادی که در این باره شده، علم در آغاز راه رسیدن به پاسخ این پرسش است. بیشتر تحقیقاتی که در سالهای اخیر درباره یوگا انجام شده، به نوع خاصی از آن به نام **"بیکرام یوگا"** مربوط است که به هات یوگا هم معروف است. این نوع یوگا در اتاقی بسیار گرم شبیه محیط سونا انجام می‌شود زیرا عقیده دارند دمای بالای اتاق، انعطاف‌پذیری بدن را افزایش می‌دهد و به بهتر انجام دادن کششها و حرکات کمک می‌کند و علاوه بر این، از آسیب دیدن بدن جلوگیری می‌کند. بیکرام یوگا به بهبود جریان خون و تبدیل بهتر اکسیژن خون به انرژی کمک می‌کند. روش بیکرام با انجام ۲۶ آسانا همراه است که این آساناها با تمرینات متناوب و تنفس در اتاقی گرم انجام می‌شوند. اولین و مهمترین کاری که فرد در این روش انجام می‌دهد، تمرین تنفس است. فرد باید به مرور بیاموزد که نفس خود را مهار کند و براساس نیاز شرایط، آن را در کنترل خودش دربیاورد. وقتی موفق شد این کار را انجام بدهد، در مرحله بعد روی ذهن تمرکز می‌کند زیرا عقیده بر این است که ذهن باید آرام باشد. بعد نوبت دماست. چون دمای اتاق زیاد است(۴۰ درجه سانتیگراد با رطوبت بالا)، فرد عرق می‌کند. در این مرحله باید اجازه بدهد آب بدن جریان پیدا کند و تسلیم گرما شود.

بقیه در صفحه ۶۲



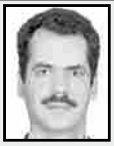
**عرق کردن به معنی فایده بردن از ورزش نیست و نشانه و علامتی است برای نیاز فیزیولوژیکی بدن تا بار گرمایی را برطرف کند**

مغز ور به صدای عقل گوش نمی‌دهد

● ناپلئون بناپارت

## مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

# ثبت ازدواج الزامی است؟

**سوال:** خانمی ۴۲ ساله هستم و دوازده سال است که ازدواج کرده‌ام و دوفرزند دارم. همسرم مدیر عامل یک شرکت خصوصی است و درآمد بسیار خوبی دارد. از دو سال پیش متوجه شدم شوهرم رفتارهای مشکوکی دارد و خیلی از مواقع در محل کار حضور ندارد. علاوه بر این روابطش با من و بچه‌ها نیز بسیار سرد شده است. از حدود چهار ماه پیش هم بسیار کم به خانه می‌آید و حتی خرجی من و بچه‌ها را نمی‌دهد. وقتی در این خصوص جستجو کردم و رفت و آمدهایش از شرکت را تحت کنترل قرار دادم متوجه شدم که در گوشه‌ای از شهر خانه‌ای گرفته و با زن دیگری زندگی می‌کند. زمانی که شوهرم در آن خانه نبود به همراه برادرم به در منزل آن زن رفتیم اما آن زن ادعا کرد که همسرم رسمی شوهر او است و ما حق دخالت در امور آنها را نداریم و نزدیک بود کار به دعوا و مرافعه برسد که ما آنجا را ترک کردیم. بعد از آن هم شوهرم مرا تهدید به طلاق و از خانه راندن کرد و با وقاحت اقرار کرد که آن زن همسر اوست.
می‌خواستم بدانم که آیا:

۱ـ ازدواج شوهرم با آن زن قانونی است؟
۲ـ آیا ازدواج مجدد شوهرم برای من حق طلاق ایجاد نمی‌کند؟
۳ـ اگر شوهرم ازدواج کرده چرا در شناسنامه‌اش چیزی ذکر نشده است؟
۴ـ من چه اقدامی می‌توانم علیه آنها انجام دهم؟

م.الف ـ اصفهان

### عدم ثبت ازدواج دائم جرم است

**پاسخ:** به موجب قوانین ایران ازدواج می‌تواند به صورت دائم یا موقت انجام پذیرد و هر یک احکام مخصوص به خود را دارد. آنچه برای مرد منع شده ازدواج دائم برای دومین بار و بدون رضایت همسر اول است اما برای ازدواج موقت منع قانونی وجود ندارد و اگر شوهرتان چنین ازدواجی کرده باشد کار خاصی از شما برنخواهد آمد. ولی اگر ازدواج دوم به صورت دائم صورت گرفته و در دفاتر ازدواج و طلاق ثبت نشده باشد شوهر شما مرتکب جرم شده و قابل مجازات است. هر چند ازدواج او اگر به صورت شرعی انجام شده باشد صحیح است و باطل نمی‌شود.

در ضمن ازدواج مجدد همسرتان برای شما حق طلاق ایجاد می‌کند، مشروط بر آنکه در سند ازدواج شما شوهرتان ذیل شرط مربوط در این خصوص را امضا کرده باشد. در این صورت با اثبات وقوع ازدواج دوم توسط شوهرتان این حق برای شما به وجود خواهد آمد. درمورد اینکه چرا ازدواج دائم ایشان در شناسنامه‌اش درج نشده پاسخی ندارم. چون معلوم نیست که این قضیه صحت دارد یا نه. در حال حاضر می‌توانید با طرح شکایت کیفری به طرفیت همسرتان و زن دوم و تحقیقاتی که در پرونده کیفری در این خصوص به عمل خواهد آمد اطلاعات خود را در این مورد افزایش دهید. در این خصوص چند ماده قانونی را به اطلاع شما می‌رسانم:

**به موجب ماده ۲۰ قانون حمایت خانواده مصوب سال ۱۳۹۱:**

"ثبت نکاح دائم، فسخ و انفساخ آن، طلاق، رجوع و اعلام بطلان نکاح یا طلاق الزامی است."

**وفق ماده ۴۹ قانون حمایت خانواده مصوب سال ۱۳۹۱:**

"چنانچه مردی بدون ثبت در دفاتر رسمی به ازدواج دائم، طلاق یا فسخ نکاح اقدام یا پس از رجوع تا یک ماه از ثبت آن خودداری یا در مواردی که ثبت نکاح موقت الزامی است از ثبت آن امتناع کند، ضمن الزام به ثبت واقعه به پرداخت جزای نقدی درجه پنج و یا حبس تعزیری درجه هفت محکوم می‌شود. این مجازات در مورد مردی که از ثبت انفساخ نکاح و اعلام بطلان نکاح یا طلاق استنکاف کند نیز مقرر است."

منظور از جزای نقدی درجه ۵، پرداخت مبلغی بین هشت تا هجده میلیون تومان و منظور از حبس تعزیری درجه ۷، حبس از نود و یک روز تا شش ماه است.

**ماده ۱۷ قانون حمایت خانواده سال ۵۳ هم مقرر کرده که:**

"... هر گاه مردی با داشتن همسر بدون تحصیل اجازه دادگاه مبادرت به ازدواج نماید به حبس جُنحه‌ای از شش ماه تا یکسال محکوم خواهد شد همین مجازات مقرر است برای عاقد و سردفتر ازدواج و زن جدید که عالم به ازدواج سابق مرد باشند، در صورت گذشت همسر اولی تعقیب کیفری یا اجرای مجازات فقط درباره مرد و زن جدید موقوف خواهد شد."

ناگفته نماند که طبق نظریه فقهای شورای نگهبان مجازات ذکر شده در ماده ۱۷ غیرشرعی است اما به هر حال چون قانون مربوطه نسخ نشده و چگونگی ازدواج دوم شوهر شما هم مجهول است می‌توانید با استناد به ماده ۴۹ و ماده ۱۷ از وی و همسر دومش به اتهام عدم ثبت واقعه ازدواج و همچنین ازدواج مجدد بدون رضایت همسر اول شکایت کنید. نتیجه این شکایت به مدارک و دلایلی که ابراز خواهد شد و نظریه قاضی رسیدگی کننده بستگی خواهد داشت.

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره‌تلفنی‌دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

# بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

## آب را وِل نکنید!



از خوبی‌های عید یکیش این است که خانه را می‌تکانند و همه چیز تر و تمیز می‌شود. این رسم برای قدیمی‌ها خیلی به‌درد می‌خورد چون مثل امروز دستگاه بخارشور و جاروی برقی هزار کاره و اینهمه شرکتهای خدمات نظافت نداشتند و تقریباً سالی یک بار خانه را می‌تکاندند. معمولاً فرش و گلیم و جاجیم و زیلوهای خود را به رودخانه می‌بردند و می‌شستند. ناهار را هم کنار رود نوش می‌کردند. حالا دیگر رودخانه‌ها خشکیده‌اند و در دشت و دمن‌ها ساختمان ساخته‌اند و مردم فرش‌های ماشینی خود را به شربت اوغلوها می‌دهند تا بشویند. و هنوز بعضی‌ها مثل افرادی که در عکس می‌بینید، در پشت بام یا حیاط یا توی کوچه با آب لوله کشی فرش می‌شویند. جیگر شیر می‌خواهد که بگویی این آب آشامیدنیه ها!... چون ممکن است خودت را هم بشورد و روی بند پهن کند و جالب است که اگر از همین آقایی که در لگن فرو رفته بپرسی جریان آب چیه، همچین جواب می‌دهد و درباره خشکسالی و لزوم صرفه‌جویی در آب تئوری می‌دهد که فکر می کنی خود دکتر کَردوانی است و اگر از او بپرسی خب مؤمن مسجد ندیده پس چرا شیلنگ رو بستی به فرش، می گوید این فرق می کنه. و لابد فرقش اینجاست که هر کس فکر می کند اگر خودش از چراغ قرمز رد شد، اشکال ندارد اما وای به حال دیگری! بله... از قدیم هم فرموده‌اند مرگ خوب است ولی برای همساده!

## اجیر کردن مزدور



این عکس مدتی است که در فضای مجازی منتشر می‌شود. قبلاً برای همین منظور یعنی گرفتن مچ دوست دختر یا شوهر، نرم‌افزارهایی تبلیغ می کردند. حالا نوع وطنی آن هم به بازار آمده و اشخاصی پول می گیرند و دختره یا پسره را تعقیب می کنند تا از ماست رفت و آمدهایش مو بکشند و به صاحب کار نشان بدهند. به راست یا دروغ این آگهی کار ندارم. گیر بگوسیب به این بخش قضیه است که اگر این آگهی حتی برای شوخی هَم طراحی شده باشد، در این ریشه دارد که چنین معضلی در جامعه وجود دارد و دختر و پسر ها به هم اعتماد ندارند. خیلی از اختلافاتی که گاه به طلاق هم می کشد سر همین بی‌اعتمادی است: چرا فلانی تو رو لایک کرد؟ چرا پروفایل فلانی رو داری؟ چرا شماره‌شو از گوشیت پاک نکردی؟ چرا دیشب تا سه نصفه شب آنلاین بودی؟ چرا زنگ زدم، برنداشتی یا دیر برداشتی؟ قسم می‌خوری که اون ماشینی که از ش پیاده شدی، مسافر کش بود و رفیقت نبود..؟ و این بی‌اعتمادی به سوءظن تبدیل شده و زندگی‌ها به باد داده. خودتان در حوادث زیاد خوانده‌اید که فلانی را کشتند و تیکه‌تیکه کردند و سوزاندند. چرا؟ چون دوستش بهش شک داشت. گاهی وقتها سر چهارراهها دکه‌های موقتی می گذارند و قند و فشارخون مردم را رایگان اندازه‌گیری می کنند. **پیشنهاد**: همه جا دکه‌های اندازه‌گیری مشکلات شخصیّتی بگذارند. تعداد خونریزی‌های غیرتی و تعصّبی دارد زیاد می‌شود ها!

## برنامه ریزی



اینجا سالن بزرگی است که در آن جوجه پرورش می‌دهند. تقریباً حالا در همه جوجه کشی‌ها برای تولید جوجه برنامه‌ریزی کرده‌اند. این برنامه ریزی چیز خوبی است. مثلاً آدم می‌داند زمستان برف و باران نمی‌آید بنابراین برای عایق کاری بامش برنامه‌ریزی نمی‌کند. یا می‌داند دم عید طلا گران می‌شود، از سه ماه قبل برای خریدن طلا برنامه‌ریزی می کند. یا خبر دارد که هر سال حوالی آذرماه مرغها آنفلوآنزا می‌گیرند و می‌میرند درنتیجه تخم‌مرغ نایاب می‌شود، پس برای خرید و احتکار تخم‌مرغ برنامه‌ریزی می کند. **سؤال بگوسیبی**: چطور است که از محتکر گرفته تا مختلس همه از همه چیز خبر دارند و برایش برنامه‌ریزی می کنند اما مسؤولان تخم‌مرغ خبر ندارند مرغها آنفلوآنزا می گیرند و می‌میرند؟ **پیشنهاد بگوسیبی**: دولت از این چیزها خبر داشته باشد و خودش تخم‌مرغها را احتکار کند. پولش هم برود توی جیب چه کسی بهتر از دولت؟

سراپای انسان عظمت است، زیرا نیروی عقل و امید و محبت داره

• پاسکال



maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

# گمشده در جنگل

## جدال با سرنوشت

۲۱

**خلاصه قسمت قبل:** یوسیِ سرگردان سرانجام شرشر آب شنید. صدا آنقدر بلند بود که او را به اشتباه انداخت. گمان کرد منشا این صدای بلند، توئیچی است اما اشتباه می‌کرد. بالا رفتن از ناهمواری‌ها سخت‌تر شده بود و یوسی دعا می‌کرد تمام این سختی‌ها نتیجه‌ای داشته باشد. تا اینکه خوشحال به نوک کوه رسید. ولی کمی بعد متوجه شد این کوه، همزادهای زیادی دارد و بی‌گمان مقصد او نیست. با تاریک شدن هوا باید سرپناهی پیدا می‌کرد تا شب را به صبح برساند. هرچه کوشش کرد خواب به چشمانش نیامد. صدای خش‌خش شاخه‌ها و برگ‌ها ترس به دلش انداخت. وحشت یوسی بی‌دلیل نبود. چند ثانیه بعد، با یک جگوار رو در رو شده بود. او به راههای مختلفی فکر کرد و بالاخره با اسپری حشره‌کُش جگوار را فراری داد. فردای آن روز آنقدر رفت تا به زمین همواری رسید ولی حالا شاخ و برگ درختان و بوته‌ها ادامه مسیر را دشوار کرده بود. با خودش گفت شاید ادامه مسیر از رودخانه بهتر باشد...

### فراموش کردن اتفاقات تلخ

آنقدر رفتم که رودخانه به جاهای کم‌عمقش رسید. باز هم به راهم ادامه دادم تااینکه بالاخره چشمم چیزی غیر از آب و جنگل دید. چشمم که به شنهای ساحل و درختان پر از میوه افتاد، تمام دردهایم را فراموش کردم. در دو روز گذشته فقط چند حبه سیر و کمی نمک خورده بودم و گرسنگی کم کم داشت طاقتم را طاق می‌کرد. قبل از اینکه حتی کوله سنگینم را زمین بگذارم کمی از آن میوه‌های سرخ چیدم و بااشتیاق خوردم و شیرینی میوه‌های خوشرنگ را با تمام جانم بلعیدم. نمی‌دانم چقدر گذشت. وقتی به خودم آمدم که دستهایم قرمز بودند و از گرسنگی اثری نبود. روی شکم دراز کشیدم و تشنگی‌ام را با آب زلال رودخانه برطرف کردم. رودخانه در آن نقطه عریض بود، درست مثل اپیوراما.

با دقت به نقشه نگاه انداختم و مطمئن شدم که این رودخانه نامش تورلیاموس است. هیچ شکی نداشتم که با کوریپلایا فاصله زیادی ندارم. فردا هم روز خدا بود و می‌توانستم خودم را به آنجا برسانم. فردا می‌توانستم راه بروم. آنقدر بروم که به کوریپلایا برسم. اما حالا فقط می‌خواستم دراز بکشم و خستگی در کنم. جای مناسبی برای اتراق بود. لااقل می‌توانستم غذایی بخورم و اتفاقات ناخوشایند روزهای گذشته را برای ساعاتی هم که شده از یاد ببرم.

اولین کاری که باید انجام می‌دادم این بود که سرپناهی پیدا کنم و از باران در امان بمانم. کمی به طرف پایین رودخانه رفتم. روی شن، جا پای چند حیوان دیده می‌شد. حتماً آب، آنها را تا اینجا کشانده بود. ناگهان از فکر اینکه جگوارها هم برای آب خوردن می‌آیند، ترس برم داشت. اما به هر حال، ماندن در ساحل بهتر از سرگردانی در جنگل تاریک و بی سر و ته بود. به درختی رسیدم که یکی از شاخه‌های تنومندش برآمدگی داشت که فضای زیرش را از باران کاملاً در امان نگه می‌داشت و این همان جایی بود که قرار بود آن شب را به صبح برسانم.

نمی‌توانستم بنشینم. باید خودم را خم می‌کردم که زیر سرپناه جا بگیرم. اما قبل از اینکه برای خوابیدن آماده شوم، یک بار دیگر سراغ آن درخت رفتم و مفصّل میوه خوردم. بعد به پناهگاه خزیدم و دراز کشیدم و به آسمان چشم دوختم. ماه، زیبایی فوق‌العاده‌ای داشت و منظره تماشایی خلق کرده بود. اما این منظره باورنکردنی هم آنقدر قدرت نداشت که فکر و خیالهای جوراجور و ترسناک را از ذهنم بیرون کند. مشغول شمردن دقیقه‌ها و ساعتها شدم تا بالاخره صبح شد و خورشید طلوع کرد. وقتی برای شستن دست و رو و آب خوردن کنار رودخانه رفتم، آهویی را دیدم که با بچه‌اش آب می‌خورد. گرسنگی یک لحظه وسوسه‌ام کرد. چند دقیقه بی‌حرکت و ساکت به آهو خیره ماندم ولی نتوانستم. نمی‌دانم چرا در عین گرسنگی و نیاز دست و دلم به شکار نمی‌رفت. حسی درونم می‌گفت حالا که می‌توانم باز هم با آن میوه‌های خوشرنگ و خوشمزه خودم را سیر کنم، چرا آن حیوان بیچاره را شکار کنم؟ به طرف درخت رفتم و با ولع مشغول میوه خوردن شدم. تصمیم گرفتم کمی هم بچینم و با خودم ببرم. اما در کمال تعجب، دیگر از میوه خبری نبود. به خودم گفتم مهم نیست، یکی هست که همیشه و در هر شرایطی مراقب توست. حتماً امروز هم چیزی برای خوردن پیدا می‌کنی و به امید یافتن رودخانه توئیچی در امتداد رودخانه راه افتادم.

### آبشار پر از وحشت

هنوز باران می‌بارید و خیال بند آمدن نداشت. هم می‌خواستم سریع حرکت کنم و وقت را از دست ندهم هم نباید احتیاط را فراموش می‌کردم. کمی بعد به آب زدم. تمام امیدم این بود که مسیر توئیچی را پیدا کنم. کمی که گذشت، باران شدید شد. آب، از تمام صورتم جاری بود. آنقدر خیس و سرمازده و درمانده بودم که هیچ حواسم نبود صدای غرّش رودخانه شدیدتر شده. ناگهان افتادم. زیر پایم خالی شده بود. به خودم آمدم و دیدم جریان تند آب دارد من را با خودش می‌برد. حالا دیگر هوشیار شده بودم. صدای رودخانه مرا به وحشت انداخته بود. این صدا برایم آشنا بود. خدایا، باز هم داشتم به یک آبشار نزدیک می‌شدم.

کوشش کردم خودم را به خشکی برسانم اما کوله پشتی‌ام خیلی بزرگ و سنگین بود و هر چند قدم، مانع پیشرفت من می‌شد. به زور سرم را از زیر آب بیرون می‌آوردم. بالاخره توانستم به یکی از تخته سنگها چنگ بیندازم و با تمام توانی که برایم باقی مانده بود، محکم بگیرمش. اما جریان آب آنقدر تند بود که با بی‌رحمی من را از آن جدا کرد. حالا دیگر می‌توانستم آبشار را ببینم و یقین داشتم که تا چند لحظه دیگر آب من را با خودش می‌برد. پریدم و بار دیگر تخته سنگ را

**حالا دیگر می‌توانستم آبشار را ببینم و یقین داشتم که تا چند لحظه دیگر آب من را با خودش می‌برد. پریدم و بار دیگر تخته سنگ را گرفتم. سنگینی کوله باز من را پایین کشید**

گرفتم. سنگینی کوله باز من را پایین کشید. این جدال چندبار تکرار شد. جان‌دوستی باعث شده بود قدرتی پیدا کنم که از من بعید بود. پاهایم درون آب، با جریان تند رودخانه می‌جنگید و دستهایم مشغول پیکار با تخته سنگ بود. یک بار نزدیک بود کوله را آب ببرد. تمام زندگی‌ام درون کوله بود و نمی‌توانستم به همین راحتی‌ها تسلیم شوم.

بعد از جدالی نابرابر، بالاخره موفق شدم روی تخته سنگ بایستم. ظاهراً نجات پیدا کرده بودم ولی سر تا پای خودم و کوله‌پشتی‌ام خیس بود. درد پاهایم بیشتر شده بود. خدایا چه می‌شد کمکم می‌کردی خودم را به توئیچی برسانم؟ از آنجا تا کوریپلایا راهی نبود. می‌توانستم استراحت کنم، غذایی پیدا کنم و بعد از اینکه تجدید قوا کردم، به راهم ادامه بدهم. شاید هم کمک پیدا می‌کردم.

چشمهایم را روی هم گذاشتم تا لحظه ورودم به کوریپلایا را تصویرسازی کنم. آلونکهایی که با کاه ساخته بودند. درخت موز، و مردمی که دور آتش نشسته بودند و منتظر بودند ماهی‌های تازه کباب شوند. از دور آنها را می‌بینم و با ذوق و شوق کمک می‌خواهم. صدای فریادم، آنها را به طرف من می‌کشاند. دوان دوان خودشان را به من می‌رسانند و با اشتیاق و مهربانی من را به کلبه‌های گرم و زیبایشان راهنمایی می‌کنند. به من غذا و لباس نو می‌دهند و بعد از اینکه سیر شدم، در آرامش می‌خوابم.

جریان آب آرام گرفته و آب پایین آمده بود. دوباره می‌توانستم در رودخانه قدم بردارم. به خاطر جدال با تخته سنگ، حالا درد زیادی در قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم. درد شدید پاهایم هم عذابم می‌داد. بااین همه نمی‌توانستم توقف کنم. هر لحظه ممکن بود جریان آب شدید شود و دوباره به دردسر بیفتم.

## بازگشت به نقطه جدایی

تنها، در آن جنگل بی‌انتها همچون نقطه کوچکی بودم که در برابر عظمت طبیعت هیچ به حساب می‌آمدم. اما هنوز هم یقین داشتم که کسی آن بالا هست که مرا می‌بیند و از من مراقبت می‌کند. همین فکر به من انگیزه می‌داد به راهم ادامه بدهم. و آنقدر رفتم که هوا رو به تاریکی رفت. نمی‌خواستم فرصت را از دست بدهم. دور و اطراف از سرپناه خبری نبود پس بهتر بود همچنان بروم. باید به توئیچی می‌رسیدم. لااقل امیدوار بودم این اتفاق بیفتد. همچنان در تاریکی پیش می‌رفتم که صدای آشنایی به گوشم رسید. تقریباً ۱۰ روز در جنگل سرگردان بودم و در این مدت آنقدر کارکشته شده بودم که صدای رودخانه بزرگ و اصلی را تشخیص بدهم. مثل اسبی که بعد از سرگردانی به اصطبلش می‌رسد، انرژی مضاعفی گرفتم و با گامهای مصمم و بلند به طرف مقصد رفتم. دقیقاً می‌دانستم کجا هستم. من در دهانه ایپوراما ایستاده بودم، جایی که من و کوین از کارل و مارکوس جدا شده بودیم و بعد تمام این مشکلات و دردسرها سر راه من و کوین قرار گرفته بود. از اینکه به دهانه ایپوراما رسیده بودم هم خوشحال بودم هم به یاد دوستانم بخصوص کوین افتاده بودم و اندوه تمام قلبم را پر کرده بود. من خیلی خوش‌شانس بودم چون حداقل الان می‌دانستم کجا هستم. از حالا دیگر رسیدن به تائیچی فقط یک رویا و خیال خام نبود. خسته و گرسنه بودم. همه جا آنقدر تاریک شده بود که گویی تا آن روز در این حجم تاریکی و تنهایی و ترس گرفتار نشده بودم. آخرین بارقه‌های خورشید در حال جمع شدن بود. ناگهان جنگل در سکوتی موهوم فرو رفت. دست و پایم را گم کرده بودم. هیچ پناهگاهی نمی‌دیدم و جرات نداشتم در آن تاریکی به دل جنگل پناه ببرم. چشمم مدام این طرف و آن طرف بود و از خودم می‌پرسیدم کجا بخوابم؟ در این شرایط، دراز کشیدن و خوابیدن روی شن بهترین انتخاب یا بهتر بگویم، تنها انتخاب و چاره من بود.

تازه به یاد کوله‌پشتی سنگینم افتادم و آن را زمین گذاشتم. وقتی کوله را از پشتم بیرون کشیدم، دردی کشنده حس کردم که نفسم را بند آورد. پاهایم می‌سوخت و گرسنگی بی‌طاقتم کرده بود. آن شب را هم باید سر گرسنه روی زمین می‌گذاشتم. زمینی که باران و آب رودخانه دست به دست هم داده بودند و خیس و سرد بود. امیدوار بودم وسایل و مواد غذایی درون کوله خیس نشده باشند. می‌توانستم فردا صبح ببینم چه بلایی سرشان آمده. وقتی دراز کشیدم، اندک نوری که بود درست دهانه یک غار کوچک را نشانم داد. با عجله برخاستم و به طرف غار رفتم. اما آن درون، فقط تاریکی بود. حتی نمی‌توانستم انتهای غار را ببینم. آنجا می‌توانست محل زندگی یا خوابگاه یک حیوان درنده باشد. قبل از اینکه تاریکی مانع شود، داخل غار خزیدم.

آن شب غار برای من همچون کاخ مجللی بود که در آن احساس امنیت می‌کردم. سر تا پا خیس بودم ولی دست کم اینجا از سوز باد در امان بودم. سعی کردم با نفسم، خودم را گرم کنم. و یک بار دیگر حس کردم که کسی من را زیر نظر دارد و درست در لحظه‌ای که احساس می‌کنم

**ناگهان جنگل در سکوتی موهوم فرو رفت. دست و پایم را گم کرده بودم. هیچ پناهگاهی نمی‌دیدم و جرات نداشتم در آن تاریکی به دل جنگل پناه ببرم**

کم آورده‌ام و همه چیز تمام شده است، دستم را می‌گیرد و راهی جلوی پایم می‌گذارد. البته این بار نسبت به این حس قوی هیچ تردیدی نداشتم و کاملاً ایمان داشتم که خدا هوای من را دارد.

باران بند آمده بود و حالا شب بیشتر از قبل می‌درخشید. و از داخل غار، و از لابه‌لای شاخ و برگ درختان هزاران ستاره را می‌دیدم که به من چشمک می‌زدند. خوشحال بودم که باران بند آمده و آسمان صاف شده. فردا حتماً روز آفتابی بود و من می‌توانستم از گرما لذت ببرم و خشک شوم. صبح فردا همان‌طور که حدس زده بودم، آفتاب، گرمایش را پهن کرده بود. وقتی از غار بیرون زدم، تمام استخوانهایم درد می‌کرد. نورِ خورشید آرام جان و دردم بود. اطمینان داشتم شاخ و برگ درَختان هم به زودی خشک می‌شود و می‌توانم آتشی مهیا کنم و سوپ لذیذی بپزم. از پاهای بیچاره‌ام هم شرمسار بودم. می‌توانستم تمام روز همان جا بمانم و از این همه زیبایی و موهبت بهره ببرم. فکر خوبی بود! بعد از ۱۰ روز تنهایی و دربه‌دری، حق داشتم به خودم جایزه بدهم و این بهترین هدیه به خودم بود.

آن دور و اطراف دنبال میوه گشتم اما میوه‌های درختی که پیدا کردم، همه نرسیده و کال بودند. کمی گشت زدم شاید جای مناسبی برای ماهیگیری پیدا کنم. اگر می‌توانستم یک ماهی شبیه همانی که در ایپوراما صید کرده بودم بگیرم غذای دو هفته‌ام تامین بود. در چشم بر هم زدنی آب رودخانه بالا آمد و بعید می‌دانستم بتوانم ماهی بگیرم. از تخته سنگها به طرف پناهگاه شنی خودم برگشتم. در راه برگشت، درختی دیدم که میوه‌های عجیب و سبز رنگی داشت. یکی از آنها را چیدم و بعد از کندن پوست، خوردم. مزه بدی نداشت. میوه‌های نزدیکتر به زمین پر از مورچه و حشره بودند. باید از درخت بالا می‌رفتم اما سطح درخت صاف بود و جای پا نداشت. من هم هیچ وسیله‌ای نداشتم که کارم را راحت کند. چند بار کوشش کردم اما بی‌فایده بود ضمناً ممکن بود در سقوط از درخت آسیب جدی ببینم. از طرفی نمی‌توانستم فکر کنم قرار است از گرسنگی تلف شوم در حالیکه دور و برم پر بود از درخت میوه. واقعاً انصاف نبود. این همه میوه اینجا در نقطه‌ای از زمین که دست انسان به آن نمی‌رسید رها شده باشد. ناگهان فکر بکری به ذهنم رسید...

ادامه دارد

زندگی مانند کودکی است که گاه می‌خواهید به خواب برود، پیوسته باید او را سرگرم کرد • ولتر

با الهام از واقعیت

# در آرزوی یک ملاقات

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



امروز هم نیامد. مثل هفته پیش، مثل ماه پیش. مثل همه این چند ماه. نمی‌آید، می‌دانم. مطمئن هستم که نمی‌آید. نه اینکه دوستم نداشته باشد، نه... دوستم دارد. می‌دانم دوستم دارد، اما دلش شکسته. بدجور هم شکسته. حق دارد که نیاید. من دلش را شکستم. دل مادرم را شکستم. نمی‌خواستم اینطور شود، اما شد. الان اگر بگویم پشیمانم، دروغ گفته‌ام. پشیمان نیستم! اما ناراحتم. به خاطر مادرم ناراحتم. محسن ـ دوستم ـ می‌گفت بیچاره شب و روز جلو خانه پدر و مادر آقا سلمان نشسته، گریه می‌کند و التماس می‌کند شاید آنها دلشان نرم شود و بیایند و رضایت بدهند، اما...

***

ماجرای زندگی من، از قبل از تولدم شروع شد. از همان روزی که پدرم به خواستگاری مادرم رفت و مادرم با وجود مخالفت خانواده‌اش، با پدرم ازدواج کرد. ازدواج کرد چون پدرم آدم خوبی بود. فقط پول نداشت. به قول مادرم خودش بود و لباسهایش. دستش خیلی خالی بود. مادرم زن زیبایی بود و حتما خانواده‌اش تصور می‌کردند که می‌تواند ازدواج بهتری داشته باشد، اما مادرم انتخاب خودش را کرده بود و با وجود همه مشکلات با پدرم ازدواج کرد. این ازدواج باعث شد تا پدر و مادرش او را طرد کنند، نه فقط پدر و مادرش که حتی خواهر و برادرهایش هم او را طرد کنند، چون فکر می‌کردند این ازدواج آخر و عاقبتی ندارد و به زودی آنها از هم جدا می‌شوند و این برای خانواده مادرم بزرگترین ننگ بود، چون تا آن روز هیچ کس با طلاق به خانه پدری‌اش برنگشته بود.

مادرم خوب می‌دانست که با این ازدواج باید تا سالها قید خانواده‌اش را بزند، اما این را هم می‌دانست که روزی می‌تواند با افتخار به آنها بگوید در مورد پدرم اشتباه می‌کردند.

بعد از ازدواج، روزهای سخت زندگی مادرم شروع شد. خوب یادم هست که گاهی چطور آن روزها را برای من و برادر دوقلویم تعریف می‌کرد. می‌گفت که چه سختیهایی کشیدند تا زندگی نوپایشان جان گرفت. مادرم در خانه و خانواده‌ای بزرگ شده بود که حتی برای حمام رفتنشان هم کارگر داشتند و یک نفر می‌آمد و آنها را می‌شست، حالا در خانه پدرم، حتی ماشین لباسشویی هم نداشت و مجبور بودخودش رخت و لباسهایشان را بشوید. اما پدرم را دوست داشت و این دوست داشتن باعث شده بود تا همه سختی‌ها را تحمل کند. پدرم آن زمان دانشجو بود و مجبور بود هم درس بخواند، هم کار کند. مادرم علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشت. دیپلم گرفته بود و ترجیح می‌داد یک زن خانه‌دار باشد تا زن شاغل. پدرم با اندک درآمدی که داشت به سختی از پس خرج خانه برمی‌آمد و این مادرم بود که سعی می‌کرد با قناعت و صرفه جویی، با همان درآمد کم سر و ته ماه را هم بیاورد تا پدرم در آرامش درسش را بخواند.

من و برادرم در شرایطی به دنیا آمدیم که پدر و مادرمان آمادگی بچه دار شدن نداشتند. در شرایطی که آنها به سختی از پس خرج و مخارج زندگیشان برمی‌آمدند. مادرم برایمان تعریف کرد که همان موقعها به شوق نشان دادن ما به پدر و مادرش یک روز همراه پدرم به منزل پدری‌اش رفت اما با چنان رفتار سردی روبرو شد که مجبور شد دلشکسته تر از قبل از آنجا بیرون بیاید. پدر و مادر پدرم هم در شرایطی نبودند که بتوانند به آنها کمک کنند. و مادرم باز به این نتیجه رسید که در مسیر زندگی‌اش جز به همسرش و حالا پسرهایش، به هیچ کس دیگر نمی‌تواند تکیه کند و جز آنها پشت و پناهی ندارد.

روزگار سختی می‌گذرد اما به سختی. روز و روزگار پدر و مادرم هم گذشت، اما بالاخره تمام شد. بالاخره درس پدرم تمام شد. حالا دیگر اومهندس بود. به راحتی شغل خوبی پیدا کرد و مشغول کار شد. من و برادرم شاید اوایل زندگیمان در سختی بودیم، اما از وقتی خودمان را شناختیم و توانستیم به درک زندگی برسیم، مشکل و سختی نداشتیم. آن موقعها یعنی هفت ـ هشت سال بعد از تولد ما، وضعیت زندگی پدر و مادرم رو به بهبود گذشت. ما از سختی‌های زندگی پدر و مادرم فقط گاهی چیزهایی شنیدیم و بس. پدرم همه تلاشش را می‌کرد تا روزگار من و برادرم و البته مادرم، آنقدر خوب باشد که همه حسرت زندگی ما را بخورند. شاید همین تلاشهای او بود که باعث شد رفتارهای من و برادرم ـ البته بیشتر من ـ اصلاً شبیه خودشان نباشد. من از خودم می‌گویم. بچه که نیستم، الان هجده ـ نوزده سال دارم، خودم می‌دانم از ده ـ یازده سالگی خیلی یاغی شدم، یاغی و خودسر. یا به قول مادرم گستاخ و بی‌ادب. شاید به خاطر سن بلوغ بود، شاید هم به خاطر آنکه پدر و مادرم خیلی برای من و برادرم وقت می‌گذاشتند خیلی به ما اهمیت می‌دادند. همه چیز در اختیار ما و تحت کنترل ما بود. شاید من نتیجه تربیت غلط آنها هستم. تربیتی که باعث شد من به جای پدر و مادرم تصمیم بگیرم، خودم را قبل از آنها قرار بدهم و این تربیت عاقبتش این شد. البته بی‌انصافی نکنم، همه‌اش هم تربیت نیست، ذات خود من هم خیلی خوب نبود، که اگر بود نباید از محبت و عشق و علاقه پدر ومادرم سوءاستفاده می‌کردم. مادرم چون خودش از خانواده‌اش طرد شده بود، می‌خواست همه آن مهر و محبت و عشق و علاقه‌ای را که از خانواده‌اش انتظار داشت برای من و برادرم خرج کند و پدرم چون هیچ وقت خانواده‌اش نتوانسته بودند نیازهای او را برآورده کنند، می‌خواست هر چه داشت و نداشت به پای من و برادرم بریزد. آنها هر دو تلاش می‌کردند تا ما از نظر روحی و روانی و مادی چیزی کم و کسر نداشته باشیم، اما نمی‌دانستند با این روش دارند کم کم خود را به تسخیر ما درمی‌آورند و ناخودآگاه جایگاه خود را به عنوان پدر و مادر از دست می‌دهند. محبت و عشق و علاقه بدون حد و مرز، همیشه راه‌وروش خوبی برای زندگی نیست.

سیزده سالم بود که پدرم در اثر تصادف از دنیا رفت. یک حادثه وحشتناک، حادثه‌ای که معلوم نشد چه کسی در آن شب بهاری و بارانی در آن خیابان خلوت باچه سرعتی می‌گذشت که پدرم را چندین متر به هوا پرتاب کرد. پدرم همان شب، همانجا کنار خیابان تک و تنها از دنیا رفت و بدبختی و دربه‌دری ما، از همان روز شروع شد. هیچ وقت تصور نمی‌کردم که زندگی بعد از مرگ پدرم تا این اندازه تلخ و بد باشد.

پدر و مادر پدرم زنده بودند و ورثه او محسوب می‌شدند. مادرم هرچه را که به نام پدرم بود، مثل خانه و ماشین فروخت و سهم‌الارث پدر و مادر پدرم

را داد و بعد هم به گوشه‌ای از شهر رفت و خانه کوچکی خرید و مابقی پول پدرم را هم در بانک گذاشت و با سود اندکی که از سهم الارث من و برادرم و خودش می‌گرفت، چرخ لنگ زندگی را می‌چرخاند. زندگی دوباره روی سختش را به او نشان داده بود. اما مادرم زنی نبود که تسلیم شود. زنی نبود که از پا دربیاید. با اینکه داغدار بود، با اینکه عزادار پدرم بود، اما... اما به من و برادرم روحیه می‌داد. می گفت قرار است ما جای پدرمان را بگیریم و اسم او را زنده نگه داریم. برادرم عاقلتر از من بود. من اما همچنان یاغی بودم، یاغی و بی‌پروا. حتی بعد از فوت پدرم باز هم هیچ مسئولیتی را در زندگی سه نفره‌مان قبول نکردم. مادرم می‌خرید، می‌پخت، می‌شست و من فقط غر می‌زدم. از مردی و مردانگی فقط نق زدن و ایراد گرفتن را یاد گرفته بودم. مادرم برای آنکه زندگی ما بهتر باشد، شبهای زمستان و تابستان بافتنی می‌بافد و می‌فروشد تا گوشه‌ای از خرج زندگی را بگیرد. من چرا ندیدم؟ مادرم که روزی در خانه شان کلفت و نوکر داشتند حالا خودش می‌شوید و می‌پزد تا من و برادرم در آسایش و آرامش زندگی کنیم، چرا من همیشه طلبکار بودم؟!

برادرم برعکس من بود. او آرامتر و مهربانتر بود و بیشتر از من قدر مادرم و زحمتهایش را می‌دانست و بیشتر از من به مادرم احترام می گذاشت. من می‌دیدم که مادرم چطور تلاش می کند و زحمت می کشد و سعی می کند تا من و برادرم بی‌پدری‌مان را احساس نکنیم، اما باز او را ملامت می کردم. حتی یک بار گفتم که دیگر وقت آن شده تا برویم جلو در خانه پدربزرگ و مادربزرگم و التماس کنیم، شاید آنها دلشان برایمان سوخت و ما را به خانه شان راه دادند! آن شب این حرفم خیلی مادرم را ناراحت کرد. دلش خیلی شکست و تا ساعتها با من حرف زد و توضیح داد که چرا دوست ندارد حالا که گرفتار شده، دستش را جلوی پدر و مادرش دراز کند. اعتراف می کنم، در دلم به این همه غرور مادرم حسودی‌ام شد، اما باز هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و باز هم با زخم زبان او را آزردم.

هر چه زمان می‌گذشت من یاغی تر و سرکش تر می‌شدم. درس نمی‌خواندم، در هیچ کاری کمک مادرم نبودم، اما در عوض هر شرارتی که فکرش را کنید انجام می‌دادم. همان موقعها بود که سر و کله آقا سلمان پیدا شد. آقا سلمان مرد جوانی بود تقریبا همسن وسال پدرم و از شهرستان آمده بود و در محل ما سوپرمارکت باز کرده بود. یک مغازه جمع و جور که همه چیز در آن پیدا می‌شد و چون خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد و مردم دار بود، خیلی زود همه محل مشتری‌اش شدند. مادر من هم مثل همه اهل محل، همه خریدهایش را از مغازه آقا سلمان انجام می‌داد. همانطور که اهل محل کم کم متوجه شدند آقا سلمان مجرد است و ازدواج نکرده و شبها در همان پستوی مغازه می‌خوابد، او هم کم کم با اهل محل آشنا شد و قطعا از این و آن در مورد ما و مادرم شنید و فهمید که مادرم همسرش را از دست داده و با پسرهایش زندگی می کند. فکر کنم یک سال بعد بود که به خواستگاری مادرم آمد. مادرم که زن محجوب و خجالتی بود، اول جواب منفی داد. اما آقا سلمان با یک جواب منفی پا پس نکشید، رفت و آمد، پیغام و پسغام فرستاد. واسطه فرستاد. کم کم اهل محل هم فهمیدند که آقا سلمان به مادرم پیشنهاد ازدواج داده. یکی ـ دونفر از خانمهای مسن محل پا پیش گذاشتند و واسطه آقا سلمان شدند. همان روزها بود که دیگ غیرت من به جوش آمد. به مادرم گفتم حق ندارد از خانه بیرون بیاید. گفتم همه خریدها را خودم انجام می‌دهم. گفتم اما انجام ندادم. شانزده سالم بود. قد کشیده بودم و باشگاه هم می‌رفتم. خیلی احساس قدرت می کردم. مرتب برای همه شاخ وشانه می کشیدم. وقتی می‌فهمیدم مادرم برای خرید از خانه بیرون رفته، داد و بیداد راه می‌انداختم و خلاصه آبروریزی می‌شد که نگو و نپرس. آقا سلمان خوب می‌دانست دلیل مخالفت مادرم، من وبرادرم هستیم. برادرم البته کمتر از من حرف می‌زد. حتی یک بار به من گفت مادرمان جوان است و حق زندگی دارد و ما نباید با خودخواهی مانع ازدواج او باشیم. برادرم حق داشت. مادرم هنوز چهل ساله نشده بود، اما دو پسر ۱۶ ساله داشت و گناه نکرده بود که زود ازدواج کرده و زود هم بچه دار شده بود. سه سال بود که بدون پدرم، به سختی خانه را اداره می کرد. حق داشت بخواهد دوباره ازدواج کند، اما من غیرتم قبول نمی کرد. یکی ـ دو بار آقاسلمان آمد که با هم حرف بزنیم، اما من سینه سپر کردم و گفتم حرفی با او ندارم و حتی حمله کردم تا او را بزنم که خودش رفت و من هم پیروزمندانه رفتم دنبال کارم. تا اینکه یک شب با مادرم دعوایم شد و او گفت که با این اخلاق من ترجیح می‌دهد با سلمان ازدواج کند. گفت یک مرد می‌تواند جلوی مرا بگیرد و مرا سر جایم بنشاند. فکر کردم مادرم تهدید کرده، اما تهدید نکرده بود. او به سلمان جواب مثبت داد و بعد هم یک روز رفتند محضر و عقد کردند. آن روز من قسم خوردم که سلمان را می کشم! قبل از آنکه بخواهد با مادرم عروسی کند.

قرار عروسی را برای یک سال بعد گذاشته بودند. سلمان قول داده بود یک سال بعد خانه‌ای بخرد تا از آن محل برویم، برویم یا نه؛ بروند یا برود. نمی دانم. هر چه بود دلم نمی‌خواست با او زندگی کنم و او هم گفته بود پایش را خانه ما نمی گذارد تا خودش خانه بخرد و دست مادرم و ما را بگیرد و به خانه خودش ببرد. اما من... من نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد. از روز عقد با مادرم حرف نمی‌زدم. قهر بودم. فکر کنم قهر ما پنج ـ شش ماه طول کشید، تا آن روز آن روز وقتی داشتم از باشگاه به خانه برمی گشتم سر کوچه سلمان را دیدم. سلمان دستم را گرفت و گفت با مادرت بداخلاقی نکن. به هر حال باید قبول کنی ما ازدواج کرده‌ایم و من می‌توانم همین الان او را به خانه خودم ببرم!... بقیه حرفهای سلمان را نشنیدم. خونم به جوش آمد. همانجا گلاویز شدیم. من سلمان را زیر باد کتک گرفتم. او مرا نمی‌زد فقط سعی می کرد اجازه ندهد او را بزنم. من که اختیارم دست خودم نبود، همه مغازه‌اش را به هم ریختم، شیشه‌ها را شکستم، جلو آمد تا جلوی مرا بگیرد، من یقه‌اش را گرفتم و او را با تمام قدرت به عقب هُل دادم، سلمان به عقب پرت شد و محکم به یخچال پشت سرش خورد. شیشه شکست و سلمان محکم به بدنه عقب یخچال مغازه‌اش خورد و افتاد و دیگر نمی‌دانم چه شد، فقط کف مغازه حمام خون راه افتاد.

اورژانس و آمبولانس و پلیس که رسیدند، مادرم کنار سلمان چمباتمه زده بود. خون سلمان روی لباسهایش بود. من مات ومبهوت بودم. سلمان زنده بود نفس می کشید، اما نفسهای آخر...

هفده سالم بود که قاتل شدم. پدر و مادر سلمان قصاص می‌خواهند. مادرم چند ماه است آنجا جلو در خانه شان نشسته و زار می‌زند. اینها را محسن به من گفت. ملاقاتم نمی‌آید. برایم خوراکی و لباس و پول می‌فرستد. تلفن که می‌زنم، حرف می‌زند. صدای نفسهایش را می‌شنوم، آرام می‌شوم. کاش به ملاقاتم بیاید، بیاید تا بگویم اشتباه کردم. دوستش دارم ونمی خواهم بمیرم.

**روی دیگر سکه**

**یاسر نه فقط زندگی خودش که حتی زندگی برادرش را هم با یک کار غلط و اشتباه تباه کرد. او خودش خوب می‌داند کجای راه را اشتباه رفته. مادر او زن تنها و بی‌پناهی بود که اگر یاسر وبرادرش ناصر از او حمایت روحی و روانی و عاطفی می کردند، شاید به حضور مرد دیگری در زندگی‌اش حتی فکر نمی کرد. اما آن دو بعد از فوت پدرشان، مادرشان را نادیده گرفتند. آنها تصور کردند که مادرشان موظف است تا آخر عمر به آنها سرویس بدهد و زخم زبانها و طعنه و سرزنشهایشان را هم تحمل کند، درحالیکه به گفته یاسر، مادرشان هنوز چهل سال هم نداشت و خود به پشتوانه روحی و روانی نیاز داشت. مادر آنها به این دلیل به فکر ازدواج افتاد چون احساس می کرد در مقابل پسرانش که روز به روز یاغی تر می‌شوند، به یک حامی احتیاج دارد. ازدواج او نه خلاف شرع بود، نه خلاف عرف و نه خلاف اجتماع و اخلاق. یاسر و ناصر می توانستند حامی مادرشان باشند تا او به هیچ مردی احساس نیاز نکند، اما وقتی حمایت روحی و روانی خودرا از مادرشان دریغ کردند، نباید از او توقع مجرد ماندن تا آخر عمرشان را می داشتند. وقتی هم که مادرشان تصمیم به ازدواج گرفت این واکنش، واکنش کاملا اشتباهی بود که تباه شدن زندگی سلمان، مادر وهر دو برادر را در پی داشت. یاسر درس بزرگی از زندگی گرفت اما افسوس که این درس قیمت بسیار گزافی داشت.**

## ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

# زنی که مرا به حیرت واداشت



**از سربازی که برگشتم شبی نبود که به خواستگاری یک دختر نروم. ولی از اقبال عجیب و غریب من هیچ کس دخترش را به من نمی‌داد**

برای اعظم نامه نوشتم که می‌خواهم زن بگیرم، آن هم همان ماه اولی که از سربازی برگشتم. اعظم هم در جواب نامه‌ام نوشت که تا دلت بخواهد دخترهای خوب و نجیب و خانواده دار می‌شناسد که از خدا می‌خواهند زن من شوند.

از فوت پدرم ده سال می‌گذشت و قرار بود به محض اینکه سربازی‌ام تمام شد مسئولیت خانواده را به عهده بگیرم و بروم در مغازه پدرم که همه آن سالها به دست عموهایم مدیریت می‌شد کار کنم و خودم دخل و خرج خانه مادرم را بدهم.

پنج خواهر داشتم و مادرم که همه چشم انتظار من بودند تا هر چه زودتر از سربازی برگردم و خودم حساب و کتابها را به دست بگیرم. مادرم خسته شده بود از بس عموها ذرّه ذرّه با کلی سوال و جواب بهش خرجی می‌دادند. دو تا از خواهرها شوهر کرده بودند و مادر می‌گفت برای تهیه جهیزیّه شان پیر شده تا توانسته چندرغاز از عموها پول بگیرد. می‌گفت وقتی پدرم زنده بود وضع درآمد مغازه خیلی بهتر بود و خدا می‌داند عموها چقدر حلال و حرام می‌کردند که چیزی دست مادر را نمی‌گرفت.

می خواستم در همین اول زندگی ازدواج کنم تا زنم از روزهای اول همراه من باشد و زندگی را با او بسازم. همیشه دلم می‌خواست زود ازدواج کنم. پدرم خیلی دیر ازدواج کرده بود و ما هنوز بچه بودیم که یتیم شدیم. من همیشه فکر می‌کردم اگر پدر و مادرم زودتر ازدواج کرده بودند به این گرفتاری‌ها نمی‌خوردیم.

اعظم خواهر بزرگم که محرم رازهای من بود همیشه با این نظر من موافق بود و خودش هم هنوز شانزده سالش تمام نشده بود که شوهر کرد.

از سربازی که برگشتم شبی نبود که به خواستگاری یک دختر نروم. ولی از اقبال عجیب و غریب من هیچ کس دخترش را به من نمی‌داد! تازه فهمیدم آن همه تعریف و تمجیدهایی که خواهرها و مادرم از من می‌کردند خیلی هم واقعیت نداشت و از این سر کوچه تا آن سر کوچه و همه بازاری‌های راسته پارچه فروشها عاشق چشم و ابروی من نبودند که بخواهند دخترشان را به من بدهند. مهمترین موضوع این بود که می‌دانستند من سه خواهر مجرد و مادر بی‌پناهی دارم که حالا حالاها باید حامی آنها باشم و دلشان نمی‌خواست دخترشان را بیاندازند در این مخمصه...

## در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

# افسوس زندگی ساده‌ام را می‌خورم



**هر کس مریم را می‌دید حس می‌کرد نسبت به زندگی سرد و مایوس شده... حتی یکی دو بار خودم موضوع جدایی را پیش کشیدم**

کار خوبی به من پیشنهاد شده بود و درآمدش چند برابر کاری بود که در تهران انجام می‌دادم. تازه تهران باید کلی از حقوقم را می‌دادم برای اجاره و بقیه خرجهای بی‌مورد که اگر می‌رفتم کنگان این هزینه‌ها را هم نداشتم. شرکت بهم خانه می‌داد و خلاصه از همه نظر ایده آل به نظر می‌رسید. فقط مانده بود رضایت مریم... هشت سال از زندگی مشترکمان می‌گذشت و دریغ از یک قدم پیشرفت. هر چه در می‌آوردیم باید پول اجاره می‌دادیم و سر سال هم تمام پس اندازمان می‌رفت به حساب پول پیش خانه...

تورّم نفسمان را بریده بود. فکر کردم مریم هم از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود. مخصوصاً که چند ماهی بود در مورد این کار با او صحبت می‌کردم. فرهاد دوستم مدتی بود که در کنگان کار می‌کرد و به من هم پیشنهاد داد بروم آنجا... به خانه که آمدم سر فرصت همه ماجرا را برای مریم توضیح دادم و او در یک کلمه گفت: نه.... باورم نمی‌شد. این پیشنهاد آنقدر خوب بود که فکر نمی‌کردم کسی آن را رد کند اما زن من در همان لحظه قاطعانه گفت حاضر نیست حتی برای یک سال در کنگان زندگی کند. به او گفتم زندگیمان رشد می‌کند بعد از چند سال بر می‌گردیم ولی این بار با دست پر... اما قبول نکرد. گفت همه عمرش در تهران زندگی کرده و نمی‌تواند یک کاره برود در شهر کوچکی مثل کنگان زندگی کند. در عوض همه توضیحات من، پیشنهاد داد که خودم تنها بروم و او بماند تهران و ماهی یکی دو بار یا من بیایم پیش او یا خودش بیاید پیش من! نمی‌توانم اسم این را زندگی مشترک بگذارم! مریم فکر می‌کرد

تا اینکه در عین ناباوری دایی نصرالله به مادرم گفت که حاضر است دخترش را به من بدهد. دختر دایی خیلی زیبا نبود و اصلاً آن کسی نبود که من در نظر داشتم. اما مادرم آنقدر توی گوشم خواند تا بالاخره رفتم خواستگاری. اما تا صحبت از جزییات زندگی شد دیدم دایی جان انتظارهای زیادی دارد. اینکه سه دانگ خانه را به نام دخترش کنم و عروسی آن چنانی بگیرم و...

آنجا هم دست خالی برگشتیم. آنقدر ناامید شده بودم که قید زن گرفتن را زدم و تصمیم گرفتم زودتر بروم سراغ مغازه و از زیر و بم کار مطلع شوم. عمو حسن، کوچکترین عمویم یک ماه وردستم ایستاد تاهمه چیز را یادم بدهد و بعد من ماندم و انبوه پارچه‌ها و مشتریهای سختگیر و وسواسی. روزی نبود که با یکی دو مشتری دعوایم نشود. آخر ماه هم پول زیادی به خانه نیاوردم. تازه فهمیدم داستان آنطور هم که مادر و خواهر هایم تصور می‌کردند نبوده و اوضاع بازار پارچه فروشها مثل سابق رونق ندارد.

همه آنچه که تا آن موقع از مادر و خواهرهایم، چه در مورد خودم و چه در مورد مغازه شنیده بودم اشتباه بود. دست آخر یکی از عموهایم بهم پیشنهاد داد که دخترش بیاید وردستم در پارچه فروشی کار کند. گفت طلیعه از بچگی یک پایش در مغازه بوده، پارچه‌ها را خوب می‌شناسد و از همه مهمتر اخلاق زنها هم دستش هست. مادرم سخت مخالفت کرد. گفت اینها نمی‌خواهند راحتمان بگذارند ولی من می‌دیدم در عمل به یک کار بلد نیاز دارم پس طلیعه را با حقوق خیلی کم استخدام کردم. همان ماه اول متوجه قابلیّتهای این دختر شدم. تمام این سالها که خواهرهای من چشم انتظار آمدن پول به در خانه بودند طلیعه پا به پای برادرها و پدرش کار کرده بود. مردمدار بود و مثل مادر من مدام از اصل و ریشه و جد و آباد حرف نمی‌زد و بی‌هیچ ادعایی سرش پایین بود و کار می‌کرد.

خلاصه اینکه اگر طلیعه نبود زندگی من معلوم نبود به کجا می‌رسید. شش ماه بعد به خواستگاری‌اش رفتم آن هم بدون مادر و خواهرهایم. هیچکدام راضی به این وصلت نبودند. اما عمو شرطش رضایت مادرم بود که دست آخر مجبور شد عروس ناخواسته‌اش را به خانه راه بدهد.

سال ۱۳۴۵ عروسی کردیم و این دختر کنار مادرشوهر و سه خواهر شوهر روزگار گذراند، کنار من در مغازه کار کرد و مادر سه بچه‌ام شد. روزهای سخت را پشت سر گذاشتیم و اگر بگویم حتی یک بار از طلیعه غر یا ناله نشنیدم باورتان نمی‌شود... حالا ما صاحب کلی نوه و عروس و داماد هستیم و من هنوز در این زن قابلیّتهایی می‌بینم که مرا به حیرت وا می‌دارد. ■

چون ما بچه نداریم در واقع زندگی مشترکمان هم می‌تواند مثل بقیه نباشد. چهار سالی بود که سخت در حال درمان بودیم و کلی پول از دست دادیم و دست آخر دکترها گفتند هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید. برای من مهم نبود که بچه نداریم ولی حداقل دلم می‌خواست زنم پیشم باشد...

مریم قبول نکرد. از طرف دیگر اصرار داشت من به کنگان بروم. پدرم گفت تو برو شاید کم کم مریم از خر شیطان بیاید پایین. فکر می‌کرد به ماه نکشیده مریم دلش برایم تنگ می‌شود.

من هم راهی کنگان شدم. روزی چند بار با هم حرف می‌زدیم و ماهی یکی دوبار هم همدیگر را می‌دیدیم. اوضاع یک سالی به همین منوال پیش رفت. به مریم گفتم دست از لجاجت بردار و با من بیا و او این بار بیش از قبل مخالفت کرد. یک سال در خانه پدرش زندگی کرده بود و دلش نمی‌خواست آن راحتی و آسایش را از دست بدهد.

هر کس مریم را می‌دید حس می‌کرد نسبت به زندگی سرد و مایوس شده... حتی یکی دوبار خودم موضوع جدایی را پیش کشیدم. گفتم شاید دلش می‌خواهد برود سراغ زندگی خودش یا شاید با مرد دیگری شانس بچه دار شدن را داشته باشد. ولی هر دفعه به حرفهای من می‌خندید و می‌گفت اگر طلاق هم بگیرد دیگر به فکر ازدواج دوم نخواهد بود چون حالا می‌داند زندگی مشترک چه دردسرهایی دارد.

سال دومی که در کنگان بودم با یک زن بیوه آشنا شدم که خیلی زود جای خالی همسرم را در زندگی‌ام پر کرد. او را به عقد موقت خودم در آوردم و زندگی ساده‌ای را با هم شروع کردیم البته به دور از چشم دیگران.

زندگی با نسرین همه آنچه را که در زندگی می‌خواستم داشت. زنی که در همه حال همراهم بود و برایش مهم بود که صبحها با لباس اتو کرده بروم بیرون و شبها غذای گرم بخورم.

در کنار نسرین آنقدر خوش بودم که ماه به ماه هم به تهران سر نمی‌زدم و مریم هم هرگز گله و شکایتی نمی‌کرد. بالاخره یک روز تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم. به مریم گفتم بهتر است از هم جدا شویم. موضوع نسرین را هم بهش گفتم. اول باورش نشد. غوغایی به پا کرد ولی در این سر و صدا هیچکس حتی پدرش هم از او دفاع نکرد. به نظر پدرش، زنی که دو سال شوهرش را تنها می‌گذارد باید انتظار چنین روزی را هم داشته باشد.

تقاضای طلاقم به شرط پرداخت همه حق و حقوق مریم سریع انجام و امروز حکم طلاق صادر شد. هرچند زندگی در کنگان در کنار نسرین را دوست دارم ولی امروز خیلی افسوس خوردم زندگی‌ام با مریم را به این آسانی از دست داده‌ام... ■

## شکوفه‌های زندگی


شهراد کریمی ـ لنگرود

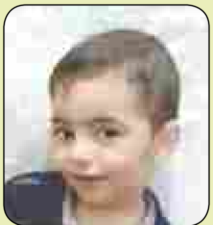

سام تنگ ارمی


حامد رحمانیان


حسنا و حلما هاشمی


آنیا هاشم زاده


لاوین کاظمی

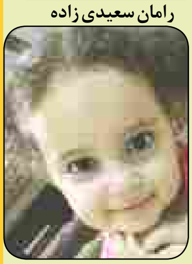

آریا ربیعی نژاد


آرین ربیعی نژاد


رادبد سعیدی زاده


رامان سعیدی زاده


طناز عبدی و سپیناز رضایی


نیلا کبیری

آرام آرام خواهید مرد اگر سفر نکنید، اگر کتاب نخوانید...

● پابلو نرودا

# نماز، دروازه تقـرّب به خداوند

از: ا.ح.درّی

**در فرهنگ قرآنی یکی از فلسفه‌های احیای نماز، دور شدن از آلودگیها است. بنابراین کسی که اهل نماز باشد، از گناه دوری می‌کند و اهل تقوا و طهارت ظاهری و باطنی خواهد شد چرا که نماز دروازه تقرّب به خداوند است.**
**در گفتار پیش رو به برخی از آثار و برکات این فریضه مهم می‌پردازیم:**

## عامل غفلت زدا

اگـر به ترتیب نمازهای واجب شـده کمی توجه کنیم خواهیم فهمید که زمان و وقت اقامه آنها بر اسـاس حکمتی عمیق معیّن شده است. برای نمونه نماز صبح درسـت موقعی است که انسان باید خواب شـیرین بامدادی که او را از همـه چیز حتی خود غافل و بیگانه کرده، را رها کند. یا وقت نماز ظهر درسـت زمانی است که آدمی در امور روزانه غرق شـده که با شنیدن حی علی الصلاه (بشـتابید به سوی نماز) او را به خود می‌آورد و به او یادآوری می‌کند که گرد و غبار دل خود را شستشو دهد و پاک گرداند.

از ایـن روسـت کـه خداونـد در قـرآن می‌فرمایـد: نمـاز را در دو طـرف روز و اوایل شب برپا دار، چرا که حسنات را تقویت می‌کند و سـیّئات و آثار آن را برطـرف می‌کند و این تذکر و یادآوری اسـت بـرای آنهایی که اهل ذکر هستند.

یکی دیگـر از بزرگانـی که دربـاره اقامه نماز سـخن بسـیار گفته‌اند امیرالمومنین (ع) اسـت که هنگامی که فرق مبارکشان شکافته شـد و لحظات آخر عمر گرامیشـان را سپری می‌کردند، در ضمن وصیّتی به امام حسـن (ع) فرمودند: نماز ستون دین شماست و وسیله‌ای برای از بین بـردن گناهان خود، پس مبادا آن را به فراموشـی بسپارید که از پیامبر خدا(ص) شـنیدم که هر کس در اقامه نماز سستی کند، خداوند با نظر خشم به او نگاه می‌کند.

## پاکی آلودگی ها

نماز بهترین و امن‌ترین وسـیله برای پاک شـدن روح وجان انسـان از آلودگی هاسـت. فاطمـه زهرا (س) در فـرازی از خطبه فدکیّه می‌فرماینـد: خداوند ایمان را برای پاکسـازی انسـانها از شـرک و نماز را برای منزّه کردن او از کبر و مطهّر شـدن در برابر آلودگی‌ها واجب نموده است.

به همین دلیل است که ائمه(ع) در گفتارهای متعدد نماز را تشکر از خداوند نامیده‌اند.

در احـوال پیامبر اکرم (ص) آمده اسـت، آن حضـرت آنقدر بـه نماز می‌ایسـتادند که پاهایشـان از کثـرت ایسـتادن ورم می‌کرد و هنگامی که عایشـه همسـر آن حضرت به آن جناب اعتراض می‌کردند که چرا اینقدر عبادت می‌کنیـد درحالیکه خداوند شـما را آمرزیده اسـت، حضرت می‌فرمودند: آیا بنده شکرگزار خدا نباشم؟

در حدیث زیبایی از آن حضرت نقل اسـت که بـه یاران خود فرمودند: اگر بر در خانه همه ما نهری از آب صاف و پاکیزه باشد و در هر روز پنج بار خود را در آن شستشـو کنیم، آیا چیزی از آلودگی می‌ماند؟... و نماز درست همانند این آب جاری اسـت و هر زمان که انسـان نمازی می‌خواند گناهانی که در میان دو نماز انجام شده است از بین می‌رود.

## ادب در نماز

بزرگان اخلاق در مـورد لزوم رعایت ادب در نماز نکات متعـددی را بیان کرده‌اند، برای نمونه از یکی از عرفای معاصر نقل شـده است که مي‌فرمود: هر گاه انسـان به نزد کسی برود که حلال تمام مشـکلات اوسـت و از نظر رتبه دارای مقام بالایی باشـد، چطـور برای دیدن او شور وشعف پیدا می‌کند و در صحبت با او ادب را رعایت می‌کند، پس باید دانست که خداوند تنها رافع مشـکلات ماسـت و رتبه‌اش مافوق همه رتبه ها، پس هنگام حضور در مقابل او باید به گونه‌ای ابراز ادب کرد که سزاوار اوست.

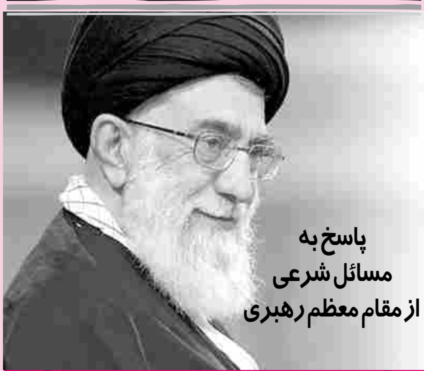
در حدیث دیگری آمده اسـت؛ خالدبن زید محضر رسول خدا آمد و گفت؛ای رسول خدا(ص) مرا نصیحـت فرمایید. حضـرت فرمودند تو را نصیحت می‌کنم به پنج چیز؛ به آنچه در دسـت مردم اسـت امید نداشـته باش، از طمع بپرهیز، نمـازت را طوری بخوان که گویـی آخرین نماز توست، بپرهیز از کاری که عاقبت آن عذرخواهی اسـت و برای برادرت دوست داشته باش آنچه برای خود دوست می‌داری.

در واقعه عاشـورا نقل شـده است که وقتـی یکـی از اصحاب امام حسـین (ع) به نام ابوثمامه صیـداوی به آن حضرت می‌گوید: گویا وقت نماز فرا رسـیده است آن حضـرت با اینکه به شـدت مشـغول جنگ بودنـد، نفرمودنـد که ما درحـال جنگیم و الان وقت نماز نیست بلکه برای ابوثمامه دعا کردند و فرمودند: خداوند تو را از نمازگزاران قرار دهد که نماز را به یاد ما انداختی!

کوتاه سخن آنکه شیعه و پیرو واقعی اهل بیت نیز باید همانند پیشـوایان خود به نماز اول وقت اهمیت دهـد و آن را بر کارهـای دنیوی مقدّم بدارد. اگـر نمی‌تواند مانند اهل بیت (ع) نماز را بر برخی از کارهای ضروری مقدّم بدارد، حداقل بر کارهای غیرضروری مقدّم بدارد و بداند تنها دراین صورت اسـت که می‌توانـد ادّعا کند که شیعه و پیرو اهل بیت (ع) است.



---



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

## پرسمان زندگی

احکام نماز

**سؤال: اگر کسـی در بین نماز عصر متوجه شود که نماز ظهر را نخوانده است، چه تکلیفی دارد؟**

**پاسخ:** اگر به خیال اینکه نماز ظهر را خوانده است به نیّت نماز عصر مشغول شود و در بین نماز بفهمد که قبلاً نماز ظهر را نخوانده است، در صورتـی که در وقت مشـترک نماز ظهر و عصر اسـت، باید بلافاصله نیّت خود را به نمـاز ظهر برگرداند و نماز را تمام کند و پس از آن، نماز عصر را به جا آورد و اگر این اتفاق در وقت مخصوص به نماز ظهر افتاده باشد، احتیاط واجب آن اسـت کـه نیّت را به نماز ظهـر برگرداند و نمـاز را تمام کند ولی بعداً هـر دو نمـاز (ظهر و عصر) را به ترتیب به جا آورد و همیـن تکلیف در مورد نماز مغرب و عشا نیز وجود دارد.

سوژه

# شاید فردا دری گشوده شود

کیانا نصرت زاده



**دو ماه بعد دوباره آن دانشجو به من زنگ زد و گفت می‌توانی سفارشهای بیشتری برایم آماده کنی؟ گفت برادرش یک رستوران کوچک در شهرشان دارد**

درسم تمام شده بود. از تبریز برگشتم خانه و این تازه اول گرفتاری‌ها بود. پدرم چند ماهی بود که بازنشسته و حقوقش خیلی کم شده بود و از آن بدتر خواهرم با یک بچه طلاق گرفته و به خانه برگشته بود. به پدرم گفتم هر طور شده سریع می‌روم سر کار و کمک حالش می‌شوم. پدر سر تکان می‌داد و هیچ نمی‌گفت. می‌دانست پرت و پلا می‌گویم. کدام کار؟ کدام کمک حالی؟ تازه خودم هم شده بودم سربار.

خواهرم به هر سختی بود خرج بچه‌اش را از شوهر سابقش می‌گرفت و خیلی سعی می‌کرد بار اضافه نباشد. هر ماه مهریه‌اش را که می‌گرفت می‌رفت کلی گوشت و مرغ می‌خرید و یخچال خانه را پر می‌کرد، ولی هزینه‌های زندگی بیشتر از اینها بود مخصوصاً که شوهرش هم در پرداخت هزینه‌ها و مهریّه خیلی منظم و مقیّد نبود.

سه ماه در به در گشتم اما کار پیدا نکردم. خواهرم گفت طلاهایش را می‌فروشد و یک پراید می‌خرد که من روی آن کار کنم و هرچه در آوردیم نصف نصف بین هم تقسیم کنیم. قبول کردم.

پراید را با قرض و فروختن طلاها خریدیم و من مدرک لیسانس حسابداری‌ام را جمع کردم و قیدش را زدم و شدم مسافرکش.

برخلاف تصورم درآمد چندانی نداشتیم. من تمام سهم خودم را مستقیم می‌دادم به مادرم تا در هزینه‌ها کمک کرده باشم. اما از سفرهٔ خانه همیشه پیدا بود که این دردها با این پولها دوا نمی‌شود. بعد از یک سال پراید افتاد به خرج و تازه خودش هم شد یک مشکل. ماشین را فروختیم و خواهرم دست به کار دیگری زد. آن هم درست کردن غذاهای خانگی بود. از پیازداغ و سیر داغ و سبزی قرمه شروع کرد تا دلمه و کشک بادمجان و...

خلاصه خانه در تمام شبانه روز بوی غذاهای جور واجور می‌داد. من هم با موتوری که خریده بودم سفارشها را به خانه‌ها می‌رساندم. البته در آن شهر کوچک مشتریهای زیادی نداشتیم تا اینکه یک اتفاق جالب افتاد. دانشجوهای دانشگاه آزاد که بیشترشان از شهرهای دیگر آمده بودند مشتریهای اصلی ما شدند. یک روز یکی از آنها یک سفارش بلند بالا داد و گفت دفعه قبل که مادرش به دیدن او آمده از دستپخت خواهر من خیلی خوشش آمده و حالا که دارد به شهر خودش بر می‌گردد می‌خواهد ساکش را پر کند از دلمه و کشک بادمجان و کوفته تبریزی!

سفارشها را آماده کردیم و آن دانشجو راهی خانه‌اش شد. درآمد این کار در حدی بود که می‌توانستیم بگوییم خرج خورد و خوراک خودمان را در می‌آوردیم و نه بیشتر... دو ماه بعد دوباره آن دانشجو به من زنگ زد و گفت می‌توانی سفارشهای بیشتری برایم آماده کنی؟ گفت برادرش یک رستوران کوچک در شهرشان دارد و می‌خواهد ببیند می‌تواند این غذاها را بفروشد؟ این بار سعی کردیم بسته بندی بهتری داشته باشیم و از مواد ارگانیک استفاده کنیم. از قضا به سه روز نکشید که بهم خبر دادند غذاها خیلی طرفدار داشته.

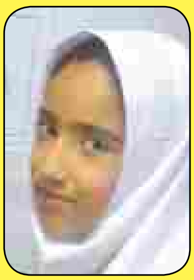
شهر ما تا آن شهر بزرگ هشت ساعت راه بود. حالا کار ما فقط شده بود پخت و پز و بسته بندی کردن و فرستادن سفارشها با اتوبوس ساعت ده صبح، درآمدش ما را ثروتمند نمی‌کرد ولی خدا را شکر کاری بود آبرومندانه و اینکه دیگر حس نمی‌کردیم بار سنگینی روی شانه‌های پدرمان هستیم. عملاً علاوه بر هزینه‌های خودمان دیگر اجازه نمی‌دادیم مادرم حتی قند و شکر بخرد و خرید همه مواد غذایی خانه به عهده من و خواهرم بود. پول آب و برق و گاز را هم ما می‌دادیم در عوض مادر و پدرم هم در این کار به ما کمک می‌کردند. پدرم که در عمرش حتی یک استکان جا به جا نکرده بود حالا با شوق و ذوق برایمان سبزی پاک می‌کرد و سیب زمینی خلال می‌کرد!

حالا پنج سال است که ما غذاهای یک رستوران در شهری با فاصله هشت ساعت با شهر خودمان را تهیه می‌کنیم و زندگی آبرومندانه‌ای داریم. همسر برادرم هم به ما کمک می‌کند و کشمش خشک و برگه آلو درست می‌کند و چون همه ارگانیک هستند طرفدارهای خودشان را دارند. سر و وضع زندگی ما خیلی تغییر نکرده و حتی فکر نمی‌کنم به این زودی بتوانم ازدواج کنم و زندگی مستقلی داشته باشم، ولی خدا را شکر سفره خانه پدرم آبرومند است و دیگر دلمان شور پول آب و برق را نمی‌زند. ما امیدواریم و به قول خواهرم، خدا را چه دیدی شاید همین فردا باز دری دیگر باز شود. آنکه گشایش با اوست خیر و صلاح ما هم با اوست....

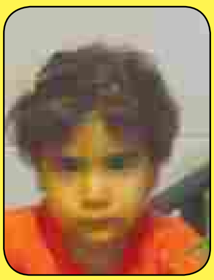
**خداوند در روز قیامت دعای مومنان را جزء کارهای نیک آنان خواهد شمرد**

امام صادق(ع)

## شکوفه‌های زندگی



زهرا عطار نیاسر



فاطمه عطار نیاسر



یلدا ملکشاهی



امیر علی ایمانی



آرشا دانش اندوز

دوره دوازدهم
مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



# کمی شرمندگی...

فهیمه صفری ـ تهران

**"کمی شرمندگی..." نوشته نویسنده جوان و نوقلم "فهیمه صفری" بر محور کیفیت دگرگون شونده ذهنی مردی گرفتار شتابزدگی در قضاوت، شکل گرفته است. ساختار و شکل ساده و روایت عینی ـ ذهنی این داستان نشان می‌دهد که "فهیمه صفری" در آغاز راه و کار دشوار داستان‌نویسی، به لطف استعداد و دیدگاه انسانی‌اش توانسته است اتفاقی به ظاهر عادی را به گونه‌ای پذیرفتنی داستانی کند. این نویسنده تازه کار دانش آموخته کارشناسی تاریخ و دختر زنده یاد "سیمین مسکوت" است که چند سال پیش داستانهای قوی و تفکربرانگیزش در این مسابقه داستان به چاپ رسید و دریغا که زودهنگام از این خاکدان پرواز کرد و به ابدیت پیوست.**

برایم عادت شده که در راه بازگشت از محل کارم دقایقی را در بوستان قدیمی محله‌مان و نزدیک زمین بازی کودکان وقت بگذرانم تا اندکی افکارم از جریانات ملال آور و ناهمگون زندگی رها شود و در دنیای بی‌غل و غش کودکانه نفسی تازه کنم.روی نیمکت دلخواهم می‌نشینم و حواسم پیِ پسرکی می‌رود که از زمین بازی بیرون می‌دود و در آغوش مردی خوش پوش پناه می‌گیرد. مرد دست نوازش بر سر کودک می‌کشد و افکار من به سالهای دورتر کشانده می‌شود که در حسرت نبودن سایه پدر و با مشقتهای جانگداز مادر قد کشیدیم.آه می‌کشم،عمیق و حسرت زده.بستنی فروش دوره گرد از راه می‌رسد و پدر شیک پوش دست در جیب کتش می‌کند و اسکناسی بیرون می‌کشد و لحظه‌ای بعد قیفی خوش آب و رنگی در دستان پسرک چشمک می‌زند. دقیقه‌ای نمی‌گذرد که مادری با چادری بی‌رنگ و رو و وصله خورده با دخترک خردسالش روی چمنهای مقابل مرد شیک پوش جا می‌گیرند. پیراهن مندرس دخترک به تن نحیفش زار می‌زند و چشمان سیاه پر حسرتش به دنبال بستنی خوش آب و رنگ توی دستان پسرک می‌دود و جیغ زنان طالب چیزی می‌شود که گویی شیرینی‌اش با کودکانه‌های پوچ و بی‌رنگ او فاصله بی‌انتهایی دارد! مردِ خوش پوش بی‌توجه به دنیای اطراف با همان حالت عصا قورت داده به زمین بازی مقابل چشم دوخته. دلم برای اشکهای دخترک و آرزوی محقرش آب می‌شود.

یک دانه از همان قیفی‌ها می‌خرم و به دستش می‌دهم.مادرش شرم زده تشکر می‌کند اما چشمان معصوم دخترک می‌خندد و بستنی را لیس می‌زند و با ولع مشغول خوردن می‌شود.دقایق می‌گذرد و این بار بادکنک فروش از راه می‌رسد و پسرکِ مرد شیک پوش جلوی دیدگان پر آب دخترک بادکنکی می‌خرد و مشغول بازی می‌شود و این بار هم پدرِ پسرک، خیلی آسوده از غم نگاه دخترک می‌گذرد اما گویی پیرمرد بادکنک فروش وجدان بیدارتری دارد که سرخابی‌ترین بادکنک را جدا می‌کند و با لبخندی پر مهر در دستان خالی دختر می‌گذارد.دقایقی دیگر می‌گذرد و زمین بازی شلوغتر می‌شود.کودک ریز نقشی به دنبال توپ زرد رنگش می‌دود و مقابل پای مرد خوش پوش زمین می‌خورد و صدای گریه‌اش به هوا بلند می‌شود ولی مرد همچنان بی‌خیال نگاه به مقابلش دارد، در حالی که اگر فقط کمی خم شود می‌تواند دست دخترک را بگیرد و از مقابل پایش بلندش کند.زودتر از من مادر دخترک سر می‌رسد و دخترک گریان را در آغوشش می‌گیرد و من حالم از آن حجم خودخواهی و بی‌تفاوتی تو خالی پشت قاب آن عینک مارکِ چند صد هزار تومانی و آن کت و شلوار آنچنانی به هم می‌خورد.مشغول



# تاریخ انقضا

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

**نگاه کاونده و دیدگاه پوینده و تحرّک ذهن جستجوگر و خلاق شاعر و نویسنده پر تجربه و نام آشنا "فریباامیراسکندری" به گونه‌ای تلویحی از عمق داستانها و داستانکها و شعرهای او دریافت می‌شود. داستانک "تاریخ انقضا" هم در جایگاه خود، نشانه‌ای است بارز از قریحه خلاق و وسعت دید "فریبا امیراسکندری" در باز آفرینی هنرمندانه واقعیت.**

ای کاش این دو کلاس سوات رو هم نداشتم و چشم و گوش بسته زندگیم رو می‌کردم، گوش حاجی که بدهکار نیست.می گم حاجی آخه صیغه که نشد نون و آب، بیا به قاعده عقد کنیم، خودم با این دو تا چشم کورم خوندم که توی روزنومه نوشته بود هر کی تا این آخری ها عقد کرده باشه بیمه بهش دوازده تومن همین جوری پول می ده، پسش هم نمی گیره...تازه به هر دو طرف هم می ده آخه خدا رو خوش میاد؟ ما تا کی باید تو ماشین زندگی کنیم؟اصلاً تا حالا کی عروسش رو برداشته برده تو یه ماشین؟ حالا ناشکری نشه ،نمی گم قراضه... آخه فردا زمستون میاد، برف میاد، سرما میاد...می دونم با این پول نمیشه حتی لونه هم اجاره کرد. لااقل می تونیم بزنیم به یه دردمون...می گم حاجی با این پول یه عالمه بلال می خریم، عدس و باقالی می خریم، خودم واست همه رو بار میذارم، می پزم.تو هم وایسا پاش و بفروش... یه سال نشده یه دونه چی می گن اسمشو؟ یه دونه از این اتاقکها

مطالعه روزنامه صبح آن روز می‌شوم و هنوز مدت کوتاهی نگذشته که صدای فریاد دلخراشِ کودکی دیگـر از میـان زمین بازی بلند می‌شـود. چشـم می‌چرخانم و پسـرک تُخس مردک از خود راضی را می‌بینـم که از تاب پاییـن افتاده.لبخندی روی لبهایم نقش می‌بندد و واکنش مرد را این بار نسبت به کودک خودش ارزیابی می کنم.ابتدا گویی غرق در دنیای خود صدای گریه کودکش را نمی‌شـنود اما بـا نعره‌های پی در پی پسـرک،می بینمش که سراسیمه از جا کنده می‌شود و اضطراب میان چهره خونسردش جا خوش می کند و داد می‌زند:

"**حامـد جان،چـی شـده بابـا؟!**"از او نـگاه نمی گیـرم و یکباره توجهم به عصای سـفید رنگی جلب می‌شـود که مرد دسـتپاچه از روی صندلی چنـگ زده و تایش را باز می کنـد. آه از نهادم بلند می‌شود و گویی جان از دست و پایم بیرون می‌ریزد. آری،او نابیناسـت!مبهوت مانده‌ام و می‌بینم که او عصا زنان جلو می‌رود اما پایش به جدول کوتاه کنار زمین گیر می کند و تمام قد پخشِ زمین می‌شود.با کمک مردی دیگر دست زیر بازوانش می‌اندازیم و از زمیـن بلندش می کنیم. عینکش خرد شـده و زخـم پیشـانی‌اش بر دلم خنج می کشد.چشـمان بی‌فروَغـش در خاموشـی عجز را نعـره می‌زنند. مستاصل از جا برمی خیزد تا باز به جانب حامدش شـتاب کنـد. دسـتش را می کشـم: "**آروم باش آقا،میرم پسرتون رو می آرم**" مضطرب سر تکان می‌دهـد و من داخل زمین می‌دوم و کودکش را به آغوش می کشم.زانوانش زخمی شده و بی‌توجه به غریب بودنم دستهای کوچکش دور گردنم محکم می‌شـود.مرد،مضطرب ایـن پا و آن پـا می کند. پسرک که به آغوشـش پناه می‌برد از دیدن زخم پیشـانی پدر گریه‌اش پر سـوز و گداز تر می‌شود و در جواب سـوالهای پـی در پی پدرش لب ورمی چیند: "چیزی نشـده بابایی فقط یـه کم پام خون اومـده. "مـرد لبهایش را با بغضی آشـکار به هم می‌فشارد:"از این به بعد فقط با مامان میای پارک!

"غمی آشکار در نگاه پسرک لبریز می‌شود:

"امـا بچه‌ها همه با باباهاشـون میان پارک! "

چهره مرد بیشـتر درهم می‌رود و طرح شرمندگی می گیرد.دسـت پسرک را در دست می گیرد و به راه می‌افتد.گامهای غمگینم به سمتشـان کشیده می‌شـود:"آقا یه لحظه صبر کنید لطفاً.می ایستد و لبخنـد غمگینـی روی لبهایش نقـش می‌بندد: "ممنونـم از کمکتون آقای محتـرم." بغضم را به سـختی پس می‌زنم:می تونم تـا منزل همراهیتون کنم،خونه من همین نزدیکیاسـت" مرد می گوید: "خیلـی ممنونم، منزل مـا هم روبـروی پارکه." خداحافظی می کند و گامهـای متزلزل من دوباره به دنبالشان کشیده می‌شود:

"آقا، شـرمنده..." مرد با اندکی دسـتپاچگی می گویـد: "جانـم بفرمائیـد"و من شـرم زده از پـرورد گار و وجدان خود زمزمـه می کنم: "من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم..."چهره‌اش رنگ تعجب می گیرد: "برای چی جَوون؟ شما که به من و حامد کمک کردین؟!" با سری به زیر افتاده جواب می‌دهم: "شـما فکر کن به خاطر یه قضاوت نابجا شرمنده شما هستم."دست آزادش را بلند می کند و در هوا تکان می‌دهد و بر روی شـانه‌ام می گذارد: "ممکنه همه‌مون یه وقتایی دچار سوءتفاهم بشیم. مهم اینه که شـرمنده وجدانمان نباشیم" ...مدتی اسـت که رفته‌اند و نگاه من هنوز خیره بر مسـیر عبورشان مانده...

---

می خریم و می بندیم پشـت همین ماشـین، می شه خونه و زندگیمون....حاجیه دیگه!مگه زیر بار میره...

مـی گه من دوماد دارم، عروس و نوه دارم، اگه فردا بشـنون که حاجی فلانی، اسـم یه زن دیگه رفته تو شناسنومش، کل شهر می ترکه! می گم خب حاجی دسـتامو ببین... صورتمو ببین!پر ترک شده از بس توی ماشین سـرما خورده بهم، گرد و خاک خورده بهم، آفتاب خورده بهم...ما بتر کیم چی؟

آب از آب تکـون می خوره؟مـی گه زن! من از چاردیـواری فرار کردم، ببین در ماشـین رو که باز می کنی یه دشـت به این بزرگی میشه حیاطمون... آسمون به اون گندگی میشه سقفمون، بارونی که هر چن وخ شرشر میریزه، میشه دوش و حموممون! می گم ای خدالعنت نکنه اون میرزا بنویسـی رو که شر و ور گفتن بهت یاد داد!

آخه من چه قد چشمم رو بدوزم به شیشه ماشین که بارون تگری از آسمون رو سرم خراب بشه و من دوش بگیرم باهاش؟

اختر خانم بهم گفت بیا چن تا پتو و بالش قسطی واست از وانتی محل بگیرم؛ دو روز دیگه زمستونه، اگه توی اون آهن پـاره چایمون مرگ کردی، کی مـی خواد دوا و درمونت کنه؟! می خواسـتم قبول کنم که خوب شـد ملوک سـیا سـر رسید و گفت نکـن این کارو زن! گفتم چرا؟ دارم واسـه زندگی خودم می خرم. گفت بابا تو هم مثل این بیسکویت، میسـکویتها تاریخ...چی می گن بهش؟..ان...ان... انقضا بود فکر کنم...گفت آره، از اونا داری! دو روز دیگه مهلتت سـر میاد و حاجی تو رو از ماشـینش میندازه بیرون و پتو متوت رو هم صاحاب میشه...

بازم روی ملوک سیا، سـفید....یه عمر آرزوم بود که زن حاجی بشم، سر و گردنم رو صاف بگیرم و راس راس تو محل راه برم و به همه با اطوارام بگم که من زن حاجی هستم... حالا بیا و ببین که از تموم حاجیای دنیا چه حاجی نوبری گیر من افتاده!

---

## پیام و پاسخ

**خانم فهیمه صفری ـ تهران**

بـرای پیش رفتـن و با قدرت گام برداشـتن در راه دشـوار داستان نویسـی، تنها تکیه کردن به قریحه و گرایش و اسـتعداد، کافی نیسـت. با تامل بر نوشـته‌ای که زیر عنـوان "پس از قرنها" فرسـتاده‌اید و یکی دو نوشـته دیگرتان می‌توان جرقه‌هایی از تخیل و خلاقیت هنرمندانه شـما را دریافت، اما باید بدانید که بدون تسـلط بر زبان چندین حسـی و چندین ظرفیتی داستان حاصل تلاش هایتان گیرایی و درخششـی پیدا نمی کند. بیشتر بخوانید و بدون شتاب و سهل نگری، بیشتر بنویسید. یکی از داستانهای ارسالی شما که چفت و بسـت خوبی داشت در همین شـماره به چاپ رسـیده است. برایتان موفقیت و نشاط و پیروزی آرزو می کنیم.

**آقای سعید طاهری ـ زنجان**

"خوش وبش"شـما از نظر سـاختار و شـکل بیشـتر بـه یک "گـزارش" مـلال آور در قالب "خاطره" شـبیه اسـت. به عنوان یک نویسـنده جـوان از ذوق و اسـتعداد مطلوبی برخوردارید و زبان نوشـتاری به سـامان و پاکیزه‌ای دارید که بایـد قدر آن را بدانید و بـرای بهره گیری از آن در عرصه داسـتان نویسی، بیشـتر مطالعه و کار کنید. به این نکته مهم و کلیدی هم توجه داشـته باشـید که بدون خواندن و بازخوانی داسـتانهای درخشـان و قوی نمی‌توان داسـتان درخشان و قوی نوشت. پیروز و سرفراز باشید.

**خانم احمدی بجستانی ـ مشهد**

داسـتانواره یا شبه داستانی که با عنوان "...ام. اس" فرسـتاده‌اید ساختار و شکل آشفته‌ای دارد. شـاید خواسته‌اید به اصطلاح نوآوری کنید ولی ـ شاید!ـ نوگرایی در زمینه داستان نویسی هنوز در گنجایش ذهنی شما درونی نشده باشد. اگر قصد جدی دارید که درآینده "داسـتان نویس" شوید شـرط لازم این است که از قریحه خلاق بهره‌مند باشـید و شـرط کافی در این راه و کار این است: با برنامه‌ای مشـخص به گونه‌ای پیگیر و پیوسته مطالعه کنید و داستانهای کوتاه و رمانهای شاخص و ارزشمند داستان نویسهای حقیقی ایران و جهان را بخوانید و بازخوانی کنید. موفق باشید.

**خانم محیا جعفری ـ کرمان**

نوشـته بدون عنوانی که ارسال کرده‌اید عیناً بازنویسـی شـده و صورت مکتوب یک "لطیفه" پندآموز کهن اسـت که چندان ربط و شـباهتی به داسـتان ندارد. گرایش و استعدادهایتان را در دیگـر زمینه‌های هنری و علمـی و غیره دریابید. شاد و پیروز باشید.

---

آن کسانی که ما را از مرگ می‌هراسانند، هنوز زیستن را آغاز نکرده‌اند

• ماریکان منصور

گفتگوی ویژه

از: مریم اسکندری ثانی
و فاطمه محمدزاده

اختصاصی با دکتر سید محمد سید معصومی، کارشناس زلزله شناسی:

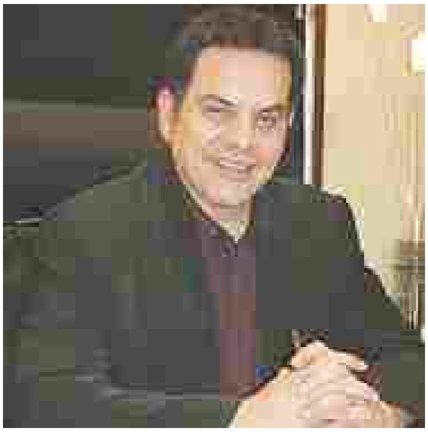
# امکان زلزله هشت ریشتری در تهران نیست

**مهمترین سـوال این روزها این اسـت که چرا یک لرزش حدود ۵ ریشـتری مردم تهران را ترسـاند؟ و مردمی که عادت به شنیدن خبر ناگوار زلزله دارند باید از چنین لرزه‌ای نگران شـوند؟ البته پاسـخ آن هم خیلی سـخت نیسـت چون شایعه های بعد از زلزله در تهران، بسیار بر روی افکار عمومی اثر گذاشت. مردمی که نزدیک یک هفته یا شـاید بیشـتر آماده باش کامل بودند، در چادر می خوابیدند، به پارکینگها کوچ کردند و تنها دغدغه شـان شـاید فقط پر بودن باک بنزین ماشینشـان بود! اما در کنار همه این دلواپسـی ها و ترس ها، مردم منتظر یک قوت قلب از سـوی مسـئولان بودند ولی هیچ یک از مسولان سعی در آرام کردن مردم نداشتند و اینگونه بود که صدای چند دقیقه‌ای ضبط شده توسط یک زمین شناس برای مردم آرامش را همراه آورد. و همین صدا باعث شد تا ما هم برای آرام کردن ذهن شما سراغ "دکتر معصومی"، یعنی صاحب همان صدا، برویم تا درباره زلزله و شایعات پیرامونش از او سوالاتی بپرسیم. کسی که کارآفرین نمونه در سال ۱۳۸۵، مخترع و عضو بنیاد ملی نخبگان است، او متولد ۱۳۴۵ اهواز و ساکن تهران است و در سال ۱۳۷۰ مدرک دکترای خود را از دانشگاه تهران اخذ کرد و تحقیقات خود را در خصوص کاهش تلفات زلزله، از سـال ۱۳۶۹، مصادف با وقوع زلزله رودبار، که در آن واقعه او به عنوان سـر تیم گروه امداد حضور داشت، شروع کرد و در تمام زلزله های ۲۷ سال گذشته، حضور فیزیکی فعالی داشته و تحقیقات خود را برای یافتن راه حلهای مناسب در جهت ارتقا ایمنی و کاهش تلفات ناشی از زلزله، پیوسته ادامه داده است. دکتر معصومی در طول ۲۷ سال گذشته ۷ اختراع در زمینه ایمنی زلزله ثبت کرده است.**

**شما به عنوان یک پژوهشگر و زلزله شناس، نقش مدیریـت بحران را در کاهش تلفات و خسـارات ناشی از زلزله چگونه تعریف می کنید؟**

پژوهشهای جدید نشـان داده اند بهسازی سازه‌ها تنها کاهنده تلفات نیسـتند. مدیریـت بحران اگر اثرش بیشتر از آن نباشد، کمتر هم نیست. البته این شـرطی دارد و شرط آن این است که وقتی صحبت از مدیریـت بحران می کنیم مدیریت بحران را بعد از بحران نبینیم. یکی از اقدامات اساسـی و مهم در مدیریت بحـران قبل از زلزله، جهت کاهش تلفات زلزله، بهسازی غیر سـازه‌ای است. آیا تا به حال به مواردی که در سـاختمان محل کار یا محل زندگی می‌تواننـد به هنگام زلزله به ما آسـیب جدی وارد کنند، فکر کرده ایم؟ چیزهایی مثل تابلوها، لوسـتر یا قفسـه‌های دیواری و... که اگر هنگام زلزله، سازه سـالم بماند آنها می‌توانند باعـث مرگ و میر زیاد بشـوند. اگر در زلزله بم و رودبار حضور داشـتید، ملاحظه می کردید که چگونه بسیاری از هموطنان ما به خاطر شکستن شیشه کشته شده‌اند. مهار کردن شیشه‌های پنجره ساختمان از جمله مدیریت بحران قبل از زلزله اسـت. به هنگام زلزلـه کتابخانه‌های خانه برخلاف تصور همگان سـقوط نمی کنند بلکه پرتاب می‌شوند، لذا همین وسیله‌ای که ممکن است در مواقع عادی به چشـم نیاید، حین زلزله بسـیار خطرناک اسـت. یا پکیجهایی کـه فقط با دو پیچ به دیوار نصب شـده‌اند زلزله‌ای ۶ ریشتری آنها را از دیوار کنده و به طرف دیگر پرتاب می کند.

همچنیـن در اقدامـات قبـل از بحـران موضوع شـبکه‌های گاز شـهری عامـل بسـیار مهمی در آسـیب پذیری زلزله به شـمار می‌آید. نشت گاز توام با جرقه‌های برق در زلزله آتش سـوزی به بار



مـی آورد. اتفاقی که در کوبه ژاپـن افتاد و ۷ هزار خانه در آتش سـوخت و ۳۰ درصد مردم در زلزله کوبه ژاپن در آتش سـوختند و مردند. در هیچ یک از زلزله‌های جدی ایران مثل بوئین زهرا سـال ۴۱، طبس سـال ۵۷، رودبار سال ۶۹ و بم در سال ۸۲ شـبکه گاز نبود ولی در زلزله‌های احتمالی بعدی و جدی که در کشور خواهیم داشت و قاعدتاً هر ۳ تا ۶ سال باید منتظر یک زلزله جدی در کشور باشیم، مدیریـت گاز را هم باید جـدی بگیریم. چیزی که حتی خطرناکتر از آوار تیرچه بلوک و سـقف خانه اسـت. دومین مـورد در مدیریت بحـران قبل از وقوع زلزله، مقاوم کردن شـریانهای حیاتی سطح شهر اسـت. وقتی با یک بارندگی ساده شهر به هم می‌ریزد و ترافیک می‌شود، حال اگر زلزله بیاید چه می‌شود؟ سقوط و به هم ریختگی پلها، خراب شدن اتوبانها یا خیابانهایی که قرار اسـت امداد رسانی از طریق آنها انجام شـود؟ خطوط لوله گاز فشار قوی در سـطح شـهر و عبور آن از مقاطع گسلها مانند بمب خطرساز اسـت. جابه جایی گسلها تنه گاز را می‌شـکند و انفجارهایی همچـون نورتریج و کوبه ژاپن ایجاد می کند. الان که در آرامش هستیم باید برای آن کاری کرد

**در مورد شبکه آب و برق چطور؟**

مقاوم سـازی شـبکه آب در سطح شـهر بسیار مهم اسـت. اگر شـبکه آب به هنگام زلزله آسیب ببینـد، آب شـهر آلوده می‌شـود البتـه این یک دستورالعمل است که بعد از زلزله از آب لوله کشی شهر اسـتفاده نشود چون یک باره بسیاری از مردم دچار بیماریهای واگیر دار و مهلک چون وبا یا اسهال خونی و... می‌شـوند و این برای آن شـهر زلزله زده بسیار خطرناک است. از دیگر شریانهای حیاتی برق اسـت. اگر ما تاسیسات برقی و نیروگاهی خود را در سطح شهر مقاوم نکنیم، یک شهر خاموش به هنگام زلزله به لحاظ مدیریت بحران اعم از امداد رسانی و مسائل امنیتی چگونه می‌تواند مهار شود؟

**حالا برای شروع بحث زلزله اخیر بگویید، چرا این روزها در ایران شاهد اینهمه زلزله هستیم؟**

کشـور ایران روی کمربنـد آلـپ - هیمالیا قرار گرفتـه. ایـن کمربنـد یکـی از زلزلـه خیزترین کمربندهای زلزله جهان اسـت و بـه همین دلیل هـر ۱۰، ۱۲ یا ۱۶ سـال یک بار زلزلـه‌ای بزرگ در کشـورمان اتفاق می‌افتد. بـه عنوان مثال زلزله بویین زهرا، رودبار، بم و کرمانشـاه. ایران در طول تاریخ کشوری لرزه خیز برای نیاکان ما بوده و الان هم اتفـاق جدیدی نیافتاده! تنها تفاوت با گذشـته این اسـت که شـبکه‌های اجتماعی به شکل امروز نبوده و صدا و سـیما ۱۰ یا ۱۵ سال پیش وقتی زلزله می‌آمد، برای اینکه وحشـت عمومی ایجاد نشود، سعی داشت به صورت محدود اطلاع رسانی کند، ولـی حالا با کوچکترین لرزشـی در دورترین نقاط کشـور خبر آن در کسری از ثانیه دست به دست می‌شـود و همین موضوع باعث شده تا مردم فکر کنند زلزله‌ها بیشتر شده است.

**فایل صوتی از شـما در تلگرام دست به دست می‌شود که با گوش کردن آن، برخلاف حرفهای استرس زای این روزها، آرامش خاصی به مخاطب منتقل می‌شود. داستان این فایل چیست؟**

در یـک گـروه تلگرامی عضو هسـتم و در جریان زلزله دوستانم از من خواستند به صورت دوستانه اطلاعات کلی در اختیارشـان قرار دهم تا بیشـتر با زلزله آشـنا شـوند و من به صورت فایل صوتی، اطلاعاتـی در اختیار آنها قـرار دادم و برای اینکه اگر باز هم سـوالی بود، بتوانند از من بپرسند شماره تماسـم را هم در انتهای فایل گفتم. فردای آن روز



**گسلهای تهران قابلیت زلزله ۸ ریشتری ندارند و اساتید در تمام مباحث گفته‌اند ۷ یا ۷/۳ دهم ریشتر که باید بگویم همین هم زلزله بزرگی است.**

خیلی‌ها با من تماس گرفتند و از من تشکر کردند و گفتند اگر اشکال ندارد فایل را در گروههای دیگر هم پخش کنند. من هم اصلا حواسم به اعلام کردن شماره تماسم نبود و به آنها اجازه این کار را دادم، اما تلفنم ظرف ۱۰ ساعت از کار افتاد! آنقدر تماسها زیاد بود که تلفنم را خاموش کردم و واقعا نمی‌دانستم این فایل قرار است در سطح کشور منتشر شود. از یک سو ناراحت بودم و از سوی دیگر وقتی متوجه شدم مردم از این صحبتها انرژی خوب گرفتند، خوشحال شدم. هرچند که دشمنانی پیدا کردم و برخی گفتند برای شهرت این کار را انجام دادم!

**حالا بعد از این همه ماجرا هنوز هم فکر می‌کنید، بزرگترین مشکل مردم تهران بعد از زلزله چیست؟**

بعد از زلزله اخیر تهران تقریبا می‌توانم بگویم چهره ما در سطح جهانی خراب شد، چراکه در یک زلزله حدود ۵ ریشتری یک نفر فوتی و ۷۲ نفر زخمی داشتیم! وقتی هیچ دیوار ما زخمی نشده! ولی ۷۲ نفر زخمی شده‌اند یعنی ما از همه نظر از استانداردهای جهانی فاصله داریم. طبق استانداردها در زلزله حق نداریم فرار کنیم و باید به امن‌ترین نقطه سازه پناه ببریم و صبر کنیم تا زلزله تمام شود. اما ما چه کردیم؟ تا حس کردیم زلزله است، همه به خیابان فرار کردیم که عملی اشتباه بود و اگر زلزله ۵ ریشتری به یک زلزله ۶ ریشتری تبدیل می‌شد، قتل عامی به وجود می‌آمد و بیشترین آسیب را هم مردم در حال فرار می‌دیدند. باید به مردم آموزش دهیم که اگر متوجه زلزله شدیم چه رفتارهایی از خود نشان دهند. اشتباه دوم مردم از اشتباه اول بدتر بود، چون ما سوار ماشین هایمان شده و وارد خیابانها شدیم و راه را بستیم. اکثر مردم هم به قصد جایگاه سوخت حرکت کردند که محل بسیار خطرناکی در لحظه وقوع زلزله است. دهها میلیون لیتر مصرف آن شب بنزین ماشینها بود و مردم فکر نکردند اگر حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد، با آن راه‌بندان چطور قرار است آن را مدیریت کرد؟



هنگامی که در ژاپن زلزله می‌آید، خیابانها خلوت می‌شود، ولی ایران مملو از مردم و ماشین ها! باید یاد بگیریم وقتی بحران به وجود می‌آید، ما هم در امداد رسانی کمک کنیم نه اینکه فرار کنیم و یا مانع امدادرسانی به مردم شویم.

**پس از زلزله شایعات فراوان شنیده شد؛ از جمله حمله موشهای آدم خوار به شهر. نظر شما درباره این شایعات چیست؟**

به نظر شما فقط تهران موش دارد؟! بم موش نداشت؟! بویین زهرا موش نداشت؟! باور کنید گاهی ساعتها به این فکر می‌کنم چه افرادی از پخش این شایعات سود می‌برند؟ بویین زهرا ۴۹، طبس ۶۷، بم ۸۲، کرمانشاه ۹۶ زلزله‌هایی بودند که تمام اخبار آن را می‌دانم چراکه کارم مطالعه درباره زلزله است. اما تا امروز گزارش نشده که مصدوم زیر آوار توسط موش خورده شده باشد. آیا فقط تونل زیرزمینی تهران موش دارد؟! این شایعه‌ها را به شدت تکذیب می‌کنم و مردم بدانند موش آنها را نخواهد خورد!

**شایعه بعدی به هارپ بازمی گردد. نظر شما درباره این موضوع چیست؟!**

باید توجه کرد ما در زلزله اخیر چیزی فراتر از زلزله قبلی ندیدیم که بگوییم شاید دست خارجی در کار بوده! در تمام سخنرانی‌های سه سال اخیر گفتم منتظر زلزله‌ای بزرگتر از زلزله بم باشید. فردی که پیگیر موضوع باشد با مقایسه متوجه خواهد شد که این زلزله هیچ تفاوتی با گذشته‌ها نداشته و مردم بازهم فریب شایعات را خوردند.

**این صداها و نورها چطور؟**

طبیعی است. درباره صدایی که شنیدید باید گفت، وقتی پوسته زمین باقدرت جابجا شود در سطح گسل این صداها ایجاد می‌شود. از سوی دیگر گازهایی از این جابجایی آزاد خواهد شد که اگر زلزله در شب اتفاق بیفتد تبدیل به نور خواهد شد. پس برای هر اتفاقی می‌توان دلیل علمی پیدا کرد.

**ولی می گویند در زلزله‌های دیگر این صداها و نورها نبوده؟**

اتفاقا بوده! در زلزله رودبار من سر تیم گروه امداد بودم و مردم می گفتند، زمین می‌غرید فکر می‌کردیم قیامت شده! این غرش ناشی از این است که امواج زلزله به سطح زمین می‌رسند. بخشی از امواج به امواج صوتی تبدیل می‌شوند و صداهایی ایجاد می کنند.

**حالا صادقانه بخواهیم بگوییم، تهران چقدر برای یک زلزله ۸ ریشتری آماده است؟**

تهران اصلا آمادگی ندارد! از سوی دیگر باید گفت، در تهران و بهتر است بگوییم در کشور ما تا این جای تاریخ، زلزله ۸ ریشتری نداشتیم. ما برای تهران برای بزرگترین زلزله‌اش ۷ یا ۷ و ۳ دهم ریشتر پیش بینی کرده‌ایم. فاصله زلزله ۷ تا ۸ ریشتری یعنی ۳۰ برابر شدن شدت زلزله. اصلا گسلهای



تهران قابلیت زلزله ۸ ریشتری ندارند و اساتید در تمام مباحث گفته‌اند ۷ یا ۷/۳ دهم ریشتر که باید بگویم همین هم زلزله بزرگی است.

**سوال بعدی اینکه فردی می‌تواند زلزله را پیش بینی کند یا خیر؟**

در هیچ جای دنیا نداشتیم که زلزله توسط فردی پیش بینی شده باشد و اتفاق هم افتاده باشد. در حال حاضر هم در هیچ کجای دنیا موفقیتی در این زمینه نداشته‌ایم. البته برخی مواقع موفقیتهایی کسب شده که باعث می‌شود دانشمندان برخی مسائل را بهتر بفهمند. مثلا ۱۱ فروردین ۱۳۸۵ در سیل آخور، پیش لرزه‌ای آمد و مسئولین به صدا و سیما اعلام کردند ممکن است اتفاقی همانند زلزله بم بیفتد و مردم باید از خانه‌ها بیرون بیایند، اما صدا و سیما حرف مسئولان را قبول نکرد و چنین خبری اعلام نشد! به همین دلیل خود مسئولان محلی ۴۰ نیسان به خیابانها فرستادند تا با بلندگو به مردم اطلاع رسانی کنند و مردم را از خانه هایشان بیرون بکشانند. ساعت ۵/۳۰ دقیقه صبح زلزله بزرگی آمد که ۲۷ هزار خانه خراب شد و تلفاتش تنها ۱۶۳ نفر بود که آنها هم افرادی بودند که به هشدارها توجه نکرده بودند. پس بدانیم به طور معمول پیش از وقوع یک زلزله بزرگ، تمام گسلها یک پیش رفتار نشان می‌دهند. به همین دلیل بعد از زلزله گسل ماهدشت همه نگران شدند و گفتند ممکن است یک زلزله بزرگتر بیاید و همین جا من به عنوان فردی که بیش از دو دهه درباره زلزله تحقیق می کند می گویم بعید می‌دانم زلزله‌ای در تهران بیاید و پیش لرزه‌اش به ما هشدار نداده باشد، اما این نظر شخصی من است و حکم و قانون نیست!

**شنیدیم شما فردی مبتکر هستید و سازه‌هایی درباره مبارزه با عوارض زلزله دارید...**

یک اتاق امن قابل حمل ساختم که در مدت ۲۰ دقیقه در خانه‌تان نصب می‌شود و امنیتش از همه جای خانه بیشتر است. این اتاق به گونه‌ای طراحی شده که اگر چند طبقه روی آن سقوط کند، افراد داخل آسیب نمی‌بینند. از سوی دیگر سیستم الکترونیکی قطع فشار گاز برای کارخانه‌ها و خانه‌ها طراحی کردم که در دنیا وجود نداشت و منحصر به فرد است. این سیستم با تکانهای عادی فعال نمی‌شود، ولی با لرزه زلزله فعال و باعث قطع اتوماتیک گاز می‌شود تا از نشت آن و انفجار جلوگیری کند.

## گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

# باتری بیسیم




آیا می‌دانستید که هر ساله تنها در آمریکا بیش از ۳ میلیارد باتری دور انداخته می‌شود؟ شرکت "**کوتا**" به تازگی نوعی باتری قلمی قابل شارژ ساخته است که می‌تواند به صورت بیسیم (وایرلس) شارژ شود. این باتریها می‌توانند جایگزین بسیار مناسبتری برای باتریهای کنونی باشند. زیرا این امکان را می‌دهند که هر وسیله‌ای که در حال استفاده از آنهاست بتواند از راه دور شارژ شود و به کارش ادامه دهد. این شرکت یک فناوری بیسیم ویژه ساخته است که یک سیگنال RF دقیق و قدرتمند را به هر دستگاهی که آنتن گیرنده Cota RF داشته باشد می‌فرستد. آنتن گیرنده، این سیگنال را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کند. این باتری که نام "باتری همیشگی" را گرفته است، درون خود به یکی از این آنتنها مجهز است. با اینکه این فناوری به نظر خیلی جالب و کاربردی است، هزینه‌های آن فعلا بسیار بالاتر از آن است که برای تولید انبوه مناسب باشد و احتمالاً باید دو سه سال دیگر منتظر بمانیم. اما تصور می‌شود که اولین مشتریان این محصول، شرکتهای بازرگانی بزرگ مانند کارخانه‌ها و مغازه‌ها باشند. از همین حالا، این محصول توانسته در رسانه‌ها خبر ساز شود و در آخرین نمایشگاه تکنولوژی "فناوری برای دنیایی بهتر" نیز جایزه ایده برتر را از آن خود کرد. همچنین در این نمایشگاه از فرستنده سیگنال این فناوری هم رونمایی شد که به شکل یکی از کاشیهای سقف طراحی شده بود اما در واقع فرستنده بیسیم بود و جایزه بهترین اختراع سال را دریافت کرد.

# برف در جهنم





دهکده‌ای کویری در الجزایر وجود دارد که به "**دروازه‌ای به صحرا**" معروف است. این منطقه که یکی از گرمترین نقاط کره زمین محسوب می‌شود، اکنون پوشیده از برف است! و در برخی نقاط آن، بارش برف حتی به بیش از ۳۰ سانتی متر هم رسید و از آن بارشهایی نبود که برفها به محض برخورد با زمین آب شوند، بلکه چندین ساعت روی هم انباشته شدند و همه جا را سفید کردند. این تپه‌های شنی که همواره یک سرزمین گرم محسوب می‌شوند، از برف سفید شدند و منظره‌ای عجیب و بی‌سابقه برای مردم منطقه و گردشگران ایجاد کردند. این منطقه تنها ۹۰۰ متر از سطح آبهای آزاد ارتفاع دارد. البته این اولین بار نیست که در صحرا برف باریده است، خصوصاً اینکه اختلاف دمای شب و روز در مناطق کویری بسیار زیاد است، اما بسیار نادر است. برای مثال، همین منطقه در الجزایر، در ۴۰ سال گذشته تنها ۳ بار شاهد بارش برف بوده است. نکته عجیب در بارش امسال این بوده که تاکنون این مقدار برف نباریده بود و شرایط آب و هوایی امسال کاملاً متفاوت بوده است. یک چرخه زمستانی، سواحل غربی اقیانوس اطلس را دستخوش افت شدید دما و بارشهای سنگین برف کرده است، اما هیچکس انتظار نداشت که اثرات این طوفان زمستانی در شرق اقیانوس اطلس و غرب آفریقا نیز دیده شود. اثر عجیبتر این طوفان، کاهش دمای شدید قطب شمال بوده به طوریکه میانگین دمای ثبت شده در این روزها، در مقایسه با سالهای گذشته حدود ۱۰ درجه سانتی گراد بیشتر بوده است.

# پرندگان دردسر ساز





وقتی به دلایل وقوع آتش سوزی در جنگلهای استرالیا فکر می‌کنید، احتمالاً ذهنتان به سمت افراد خرابکار یا رعد و برق می‌رود. اما مطمئنا فکر نمی‌کنید که پرندگان هم ممکن است در این حوادث مقصر باشند. بر اساس اطلاعات جدیدی که از همکاری مردم بومی استرالیا به دست آمده است، حداقل سه نوع پرنده شکاری وجود دارد که در گسترش آتش‌سوزی‌ها نقش دارند. یک کارشناس جغرافیا و نویسنده نشنال جئوگرافیک گفت: "ما هیچ دلیل دیگری پیدا نمی‌کنیم. اکثر اطلاعاتی که به دست آورده‌ایم به لطف همکاری مردم بومی بوده و احتمالاً نزدیک به ۴۰ هزار سال است که این موضوع را می‌دانند". چند نوع از پرندگان شکاری از جمله شاهین، با حمل کردن چوبهای شعله ور در منقار خود یا پنجه‌هایشان، آتش را گسترش می‌دهند. آنها می‌توانند این تکه چوبهای شعله ور را حتی تا یک کیلومتر دورتر ببرند و در جاهایی که هنوز شعله‌ها نرسیده‌اند، آتش جدیدی راه بیاندازند. اینطور که مشخص شده، مردم بومی قبیله‌ای استرالیا مدت زیادی است که از این رفتار پرندگان اطلاع دارند. اما همین چند ماه قبل بود که با کشف این راز، مقالاتی در این خصوص منتشر شد و توانست تحقیقات شش ساله برای یافتن دلایل آتش سوزیهای گسترده در استرالیا را نتیجه بخشد. اما چرا این پرندگان آتش سوزی راه می‌اندازند؟ به گفته برخی کارشناسان نشنال جئوگرافیک، این شعله‌ها می‌تواند در یافتن غذا و طعمه به آنها کمک کند، چون جانوران و حیوانات کوچک برای فرار از آتش مجبور می‌شوند از لانه و پناهگاه خود بیرون بیایند و به راحتی توسط پرندگان شکار می‌شوند. پرندگان تنها باید اندکی در جهت مخالف شعله‌ها منتظر بمانند تا انواع و اقسام شکار و غذا، داوطلبانه به سمتشان بیاید. اکنون با یافتن این پدیده، مسئولان کنترل آتش و محیط زیست می‌توانند برنامه‌ای تدوین کنند که این رفتار پرندگان را هم در نظر گرفته باشد.

● آدام اسمیت



## قانون آشپزی



خرچنگهـای دریایـی یکـی از لذیذتریـن و محبوبتریـن خوراکهای دریایی هسـتند که در رسـتورانهای لوکس دریایی همیشه سرو می‌شوند. متاسفانه شیوه پخت آنها کمی ناخوشایند اسـت چون آنها را زنده در آب داغ می‌اندازند تا بپزند. آنها مثل انسـان تار صوتی ندارند که فریاد بزنند، اما تحقیقات نشان داده که ظاهراً این خرچنگها بر خلاف اکثر آبزیان، درد را حس می کنند. به همین دلیل در سوییس قانون جدیدی برای تغییر روش پخت این جانوران دریایی تعیین شـده است. دولت این کشور دسـتور داده که باید قبل از اقدام به پخت این خرچنگها، آنها را بیهوش کنند و زنده پختن آنها را ممنوع کرد تا از درد کشیدن این جانوران جلوگیری شود. ظاهراً محققان و دانشمندان مراکز علمی مختلف نیز از این اقدام دولت حمایت کردند و اظهار داشـتند که انواع دیگری از خرچنگها هم وجود دارند که می توانند درد را حس کنند. شاید ندانید، اما تقریباً همه آبزیان هیچ دردی را حس نمی کنند. برای مثال، ماهی که قلاب به دهانش گیر کرده، هیچ دردی نمی کشد و صرفاً به دام افتاده است. اما ظاهراً برخی خرچنگها از این قاعده مسـتثنی هسـتند و اعلامیه‌ای رسمی خطاب به رستورانها و آشپزها اعلام شد تا خرچنگها را قبل از پخت به شیوه‌ای مثلا شوک الکتریک بیهوش کنند تا با ضربه، قسمت سر را از بین ببرند و زنده زنده پختن آنها کاملاً ممنوع اسـت. همچنین انتقال آنها در سبدهای یخ یا آبهای بسـیار سـرد ممنوع و اعلام شـد که جابه‌جایی آنها از محل صید یا نقاط مختلف به رستوران نیز باید در شرایط طبیعی زندگی این جانوران انجام شود.





## آب رادیواکتیو

شـاید عجیب باشـد اما واقعیت این است که بیش از ۱۷۰ میلیون نفر از مردم آمریکا در ۵۰ ایالت مختلف آن در معرض آب لوله کشـی رادیواکتیو هسـتند! اطلاعات به دست آمده از ۵۰ هزار سیستم آب رسانی عمومی که توسط **"گروه تلاش برای محیط زیست"** گردآوری شـده، نشـان می‌دهد که بیش از ۲۲ هزار عدد از این مراکز اعلام کردند که از سال ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۵ در آبهای تصفیه شده آثار مواد رادیواکتیو وجود داشته است. تعداد کمی از این مراکز ارقامی بیش از حد مجاز را اعلام کردند، اما به هر حال وجود این مواد در آب آشامیدنی همه را نگران کرده اسـت و باید اسـتانداردهای جدید تعریف شـود و همچنین آگاهی اجتماعی بیشـتری ایجاد شـود تا خطرهای احتمالی به حداقل برسـند. جالب این اسـت که یکی از نامزدهای انتخابی برای پسـت مسئول محیط زیست کاخ سـفید، **"کاتلین هارنت وایت"**، اعتقادی به ناکارآمد بودن کنونی برای نظارت بر میزان مواد رادیواکتیو ندارد. در حال حاضر میلیونها آمریکایی از آب آشـامیدنی استفاده می کنند که سطح خطرناکی از مواد رادیواکتیو در آنهاست، اما استانداردهای اعلام شده قبلی که دیگر قدیمی شده اند، به این معنی هستند که مردم امروزی نمی‌دانند با باز کردن شیر آب چه خطراتی را به جان می خرند.



## کاشت جنگل



دولت چین اعلام کرده است که برنامه‌ای برای کاشت نزدیک به ۶/۶ میلیون هکتار جنگل در نقاط مختلف را در سال ۲۰۱۸ دارد. این مساحت عظیم تقریباً به اندازه کل کشور ایرلند است! با غفلت آمریکا از سهمی که در مدیریت فعالیتهای محیط زیستی دارد، چین مشتاقانه سـعی دارد با اجرای اقدامات گسـترده برای مبارزه با تغییرات آب و هوایی از این فرصت اسـتفاده کند. اداره جنگلداری چین سـعی دارد کاری کند تا درصد مساحتی از این کشور را که توسـط جنگلها پوشـیده شده است از ۲۱/۷ درصد، تا سال ۲۰۲۰ به ۲۳ درصد و تا سال ۲۰۳۰ به ۲۶ درصد برسـاند. این پروژه عظیم کاشـت جنگل، حاصل همکاری دولت چین و گروههـای داخلـی و خارجی که متخصص انجام این کار هسـتند خواهد بود. رئیس اداره جنگلداری چین اعلام کرده است که هر کارشناس، سازمان یا هر فرد با استعدادی را که در زمینه گیاهان و درختان مهارتی دارد با آغوش باز برای شرکت در این فعالیت سبز گسترده می‌پذیرنـد. همکاری بین دولـت و اجتماع در اولویت قرار دارد. همچنین پروژه مشـابهی برای مبارزه با کاهش درختان در صحرای گابی در حال انجام اسـت. آنها سعی دارند کار را با تمرکز بر مناطقی که خاک مناسـبتری برای رویش درختان دارند شـروع کنند. در سال ۲۰۱۴ بود که کشور چین یک هشدار ملی برای مبارزه با آلودگی اعلام کرد. از آن پس این کشـور که حدود ۱/۴ میلیارد نفر جمعیت دارد، سـرمایه گذاریهای هنگفتی در پروژه‌های ارتقای سـلامت محیط و افراد و ساخت و طراحی فناوریهای پاک کرده است. کاشت جنگل تنها یکی از سـلاحهای مبارزه با آلودگی است. کاشت درختان از مناطق شمال شرقی هیبی، بینگ های، و کویر هاناشـاندیک شـروع خواهد شـد. چین تاکنون مبلغ ۵۳۸ میلیارد یوان (حدود ۸۳ میلیارد دلار) برای پروژه کاشـت جنگل در ۵ سـال گذشته هزینه کرده است و قصد دارد این روند را ادامه دهد تا بتواند سرزمینهای سبز بیشتری خلق کند.

# رابطه دختر با پدر

از: اعظم نوری



## دوست دخترتان باقی بمانید

گاهی نوع رابطه دختر و پدر به تاریخچه زندگی شخصی پدر هم باز می گردد. برخی مردان دوست دارند همان رابطه ای را با دخترشان ایجاد کنند که با مادرشان داشته‌اند و برخی دیگر عشقی را نثار او می کنند که نتوانسته‌اند تجربه کنند. درحالیکه طبق نظر کارشناسان بسیار بااهمیت است که پدر در ارتباط با دختر، گذشته را رها و در زمان حال زندگی کند.

برخی مردان از داشتن دختر خوشحال می‌شوند، چون رابطه خوبی با پدر خود نداشته‌اند. برای این دسته از افراد، داشتن پسر به معنی تبدیل شدن به همان پدری است که آنها در کودکی از او خرسند نبوده‌اند. در حالی که داشتن دختر، سبب می شود وزن تاریخ گذشته سبکتر شود و مرد بتواند رابطه جدیدی با فرزند خود ایجاد کند.

## پدر اولین جنس مخالف دختر

پدر برای دختر و پسر حکم کسی را دارد که بین فرزند و مادر جدایی می‌اندازد. مادر فرزند را به دنیا می آورد و پدر دنیا را به او می شناساند. در واقع پدر غریبه شناسانده شده ای است که او را از دستان قدرتمند مادر جدا می کند و در پناه خود به او هویتی مستقل در جهان می بخشد.

**در واقع این پدر است که دختر را به سمت دیگران فرستاده و به او دویدن و پریدن و دیگر تواناییهای فیزیکی را می آموزد. وی همچنین حامی همیشگی دختر در فعالیتهای اجتماعی و هوشی است و به تربیت و آموزش او اهمیت بسیاری می دهد.** در ضمن پدر به عنوان نمونه جنس مذکر، اولین مردی است که دختر با او آشنا می شود.



## تعادل زندگی

هنوز از زمانی که پدرها نقش رییس خانه را بازی می کردند، مدت زیادی نگذشته. اما این روزها برخلاف آن روز و روزگار، پدرها به فرزندانشان بسیار نزدیکتر شده‌اند... و هرچه می گذرد پژوهش های بیشتری در رابطه با تاثیرات مثبت تقویت رابطه پدر و دختر انجام می‌شود و به اطلاع عموم می‌رسد.

در حقیقت پدر هم به اندازه مادر برای رشد روانی کودکان مهم و باارزش است و برقراری تعادل بین روابط این دو با فرزندانشان می تواند از نظر روانی سبب رشد صحیح کودکان شود.

## هویت یابی

مرد چون در میان کودک و مادر قرار دارد ـ هم به موجب حضور فیزیکی و هم به موجب جایگاه روانی خود ـ به کودک این اجازه را می دهد که هویت خاص خود را بیابد. **پدر نقش مهمی در شناسایی هویت جنسی کودک دارد و در عین حال که مادر سعی می کند با نقش حفاظتی خود فرزند را حفظ کند**، پدر، او را به سمت بیرون گرایش می‌دهد و در کنار دادن حس اعتماد و امنیت به او اجازه شکستن محدودیتها را می دهد.

## پدر یعنی حس تایید

پدر برای دختر بر خلاف پسرها نوعی "تایید" است و روابط بین آن دو به طور ناخودآگاه برای هر دو طرف اهمیت و برتری خاصی دارد.

مهم این است که معمولاً این رابطه که از همان ماه اول تولد آغاز می‌شود همیشه تعادل ندارد و گاهی یک رابطه بسیار نزدیک و عاطفی و گاهی یک رابطه با فاصله بین پدر و دختر شکل می گیرد.

وقتی آزمایشات، باروری یک خانم را تایید می کند، همسر او در رابطه با دختر یا پسر بودن فرزندش تفکر می کند. اما وقتی در سونوگرافی جنسیت جنین مشخص می‌شود، هر یک از زن و مرد به شکل متفاوتی در رابطه با فرزندش تفکر کرده و نگرانی، برنامه و خواستهای مخصوص به خودش را دنبال می کند.

## روزگار عوض شده

اگر پدر در محیطی پدرسالار بزرگ شده باشد که در آن ارجحیّت با پسر بوده است، معمولاً از اینکه جنسیت فرزندش دختر است، ناراحت خواهد شد. اگر این حس به قدری شدید باشد که بعد از تولّد هم ادامه یابد، احتمال دارد فرزند دختر به دلیل جنسیت خود در خانواده تحقیر شود. اما خوشبختانه روزگار عوض شده است و بسیاری از مردان به داشتن دختر افتخار می کنند، چون زنان نیز توانسته‌اند مانند مردان تحصیل و کار کنند و سبب افتخار پدر شوند.

## حد و مرز محبت

اغلب لازم است پدر مرزها را مشخص کند. به این ترتیب که در عین مهربان بودن با دختر مثلا وقتی می خواهد شب را در اتاق خواب والدین بخوابد، پدر (نه مادر!) باید به او بگوید که اینجا اتاق خواب او و مادر است و حالا او می خواهد کنار مادر بخوابد یا وقتی مثلا حین تماشای تلویزیون دختر می آید بین او و مادر بنشیند، با ملاطفت و مهربانی بگوید؛ دلش برای مادر تنگ شده و می خواهد قدری هم کنار مادر بنشیند و با او صحبت کند یا فیلم ببیند. البته این لحظات برای کودک بسیار دردناک و تلخ است اما مطمئن باشید این رفتار آسیبی به روان او نمی زند و در واقع او برای رشد صحیح به این شکست احتیاج دارد و یاد می گیرد که نباید پدر را مال خود کند و جایگاه واقعی پدر، مادر و خود را درمی یابد.

## بقال هوسران قصاصش را خرید!

**مـرد بقال کـه در جریان رابطه‌ای شـیطانی با یـک زن در پارکینگ ساختمانی مسکونی مرتکب جنایت شده بود با پرداخت ۱۸۰ میلیون تومان از اولیای دم رضایت گرفت و از قصاص رهایی یافت.**

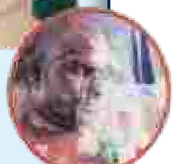
سـیزده مهر ماه جسد زنی ناشـناس در پارکینگ ساختمانی در محدوده غـرب تهـران پیدا شـد و از آنجا که هیچ یک از سـاکنان محلی مقتول را نمی‌شـناختند ماموران با بررسـی دوربینهای مداربسته سرنخی از قاتل به دسـت آوردند و سـرانجام پس از چند ماه موفق شدند مردی را که در فرحزاد مغازه داشت به اتهام قتل دستگیر کنند.

او در بازجویی‌ها گفت: آن روز مقتول به مغازه‌ام آمد و گفت می‌خواهم به میدان آزادی بروم و از من خواسـت مسـیر را به اونشان بدهم و در ادامه گفت، شـما کسی را نمی‌شناسـید که یک کار گر بخواهد و من به او نشانی جایی را دادم اما دیدم پیاده اسـت و من هم در آن لحظه می‌خواسـتم با اتومبیلم جایی بروم پس به او گفتم بیا سوار ماشینم شو تا نزدیکی آن محل برسانم که متاسفانه در آنجا کسی نبود و یک لحظه وسوسه شدم و او را در ساختمانی خلوت به پارکینگ بردم و او که ترسیده بود خواست مقاومت کند که روی زمین افتاد و من با پا ضربه‌ای به سرش زدم و قصد کشتن او را نداشتم، اما دیدم نفس نمی‌کشد و فرار کردم.

با اعترافهای این مرد بقال پرونده در شعبه دهم دادگاه کیفری به ریاست قاضی دادگاه و مستشار آن به شور رفت و قضات وی را به قصاص محکوم کردند، ولی با توجه به اینکه قاتل رضایت خانواده مقتول را با پرداخت ۱۸۰ میلیون تومان جلب کرده بود، وی به ۷ سال و سه ماه زندان محکوم شد.

## جنایت پیچیده یک زن





**زن هندی که در توطئه‌ای شوم، پس از قتل همسرش، صورت مرد مورد علاقه‌اش را با اسـید سـوزانده بود تا با جراحی پلاسـتیک او را به جای همسر مرده‌اش جا بزند، دستگیر شد.**

به گزارش پلیس ایالت هند، **"سواتی ردی"**، زن جوان با همدستی مرد مورد علاقه‌اش به نام **"راجش آجا"** همسرش را به قتل رساند و پس از کشـتن همسـرش در حالی که به خوبی نقش یک همسر وفادار را بازی می‌کرد، در سـناریویی هولناک به صورت مرد مورد علاقه‌اش هم اسـید پاشـید، تا بعد از عمل زیبایی او را به عنوان همسـرش معرفی کند جالب اینکه پدر و مادر شـوهر او هم که حرفهای عروس جنایتکارشـان را باور کرده بودند، به امید نجات فرزندشـان تمام هزینه جراحی پلاستیک را نیز پرداختند ولی در این میان برادرشوهر زن به موضوع مشکوک شد و پس از پیگیریها فهمید که قربانی اسید پاشی، برادرش نیست و به همین خاطر از زن برادرش شکایت کرد.

به این ترتیب با انگشـت‌نگاری از "راجش آجا" نقشـه زن و مرد جنایتکار لو رفت و راز جنایت مرد جوان فاش شد.

در پایان زن خیانتکار و مرد مورد علاقه‌اش به اتهام قتل بازداشت شدند.

با وجود اعترافهای متهمان هنوز جسد مقتول پیدا نشده است.

## وقتی دختر و مادر هوو می‌شوند



**مرد آمریکایی که با یک زن و دختـر او ازدواج کرده بود، در دادگاه محاکمه شد.**

مـرد ۴۴ سـاله‌ای بـه نـام **"کریستوفر"** در نوامبر ۲۰۱۵ میلادی با زنی به نام **"شانون"** ازدواج کـرد و یک سـال بعد هم با دختر خوانده ۱۸ سـاله همان زن عروسـی کـرد، اما راز ازدواج دوم او وقتـی فاش شد که او برای دریافت وام به بانک مراجعه کرد. در بانک وقتی کارمندان و رئیس بانک متوجه ماجرا شده بودند با پلیس تماس گرفتند و موضوع را گزارش کردند. این مرد هم به جرم سوءاستفاده از مادر و دختر محاکمه شد و دادگاه او را به سه سال و نیم زندان و پرداخـت جریمـه ۳۰۰ هزار دلاری محکوم کرد. البته حالا تحقیقات پلیس ادامه دارد تا دریابد مادر و دختر با رضایت همسر این مرد شده‌اند، یا موضوع زور و تهدید در میان بوده و هنوز نتیجه قطعی اعلام نشده است.

## فروشنده‌ای که قاتل شد

**مرد برنج فروش زمانی که به محل قرار دیدار با چند طلبکار رفته بود، وقتی خود را در محاصره آنها دید، سـوار بر خودرو نیسـانش شد و با زیر گرفتن یکی از آنها، از محل گریخت و باعث مرگ او شد!**

یکی از شاکیان که شاهد این حادثه بود گفت، سال گذشته مبلغ دو میلیون تومان به مرد برنج فروش پول دادم تا برایم برنج بیاورد. او قرار بود یک هفته‌ای برنج را تحویل دهد که متاسفانه یک سال طول کشید و خبری از برنج نشد! مقتول هم شرایط من را داشت و قرار بود یک هفته‌ای برایش برنج بیاورد و ما در این مدت چندین بار به سراغش رفتیم تا پولمان را پس بگیریم اما او هر بار با وعده‌هایش فریبمـان داد، تـا اینکه روز حادثه یکی از دوسـتانم تماس گرفت و گفت؛ با او در خیابان سـراج قرار گذاشـته اسـت و با اطلاع از این ماجرا به همراه مقتول و پسـرم و یکی از آشـنایانمان به سـراغ مرد برنج فروش رفتیم، اما او وقتی دید در محاصره چند طلبکار دیگر قرار گرفته، با روشـن کردن خودرواش در حال فرار بود که مقتول جلوی ماشـینش قرار گرفت تا مانع فرارش شـود، ولی او توجه نکرد و پس از زیر گرفتن "محمد" از صحنه گریخت. راننده نیسـان پس از دسـتگیری در بازجویـی گفت: روز حادثه ترسیده بودم و اضطراب داشتم بـه همین خاطر از ترس فـرار کردم و یکی از طلبکارها سـد راهم شـد و او را زیر گرفتم در حالیکه قصد کشـتن او را نداشتم. در جلسه دادگاه هم اولیای دم، درخواسـت قصاص کردند و سرانجام قضات دادگاه پس از مشورت با یکدیگر قتل را شبه عمد تشخیص دادند و متهم را به پرداخت دیه و پنج سـال حبس و محرومیّت از رانندگی محکوم کردند!



آسانترین راه برای از بین بردن افتخارات، خودستایی است
• نیچه

پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون تر از عدد قفل ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۱۲

# من حسودم و از همه بدم میاد



مصطفی گلیاری

**دیانا** دیشب تا صبح گریه کرد. شش ماه است به عقد **عارف** درآمده. عارف اهل تهران است. دو سال پیش پدر و مادرش به خرم آباد منتقل شده‌اند. شغل عارف در تهران است پس با خانواده‌اش به خرم آباد نرفت. در یکی از وقتهایی که آمده بود به آنها سر بزند، دیانا را دید و پسندید. دیانا اهل یکی از شهرهای لرستان است و چون دانشگاه خرم آباد قبول شده، ساکن خوابگاه دانشگاه است. آشنایی این دو نفر تصادفی بود: در یک روز برفی ماشین عارف لیز خورد و اندازه سر سوزنی مانده بود که به دیانا بزند. دیانا دستپاچه شد و سُر خورد و افتاد. او به عارف اعتراض مفصّلی کرد و بسی عصبی شد. عارف جوان ملایمی است. آن روز هم نرمش پیشه کرد و آخرش دیانا را سوار کرد و به خوابگاه رساند و همین به آشنایی بیشتر و عقد کشید.

پدر دیانا بازنشسته دولت است. مادرش دو دختر دیگرش را به خانه بخت فرستاده بود و از اینکه دختر بزرگش یعنی دیانا هنوز خانه پدرش زندگی می کند، نگران بود. دیانا هنوز وارد ۲۳ سالگی نشده بود و برای ازدواج کردن فرصت زیادی داشت، ولی رسم آنها این بود که دختران را زود شوهر می‌دادند برای همین معتقد بودند برای دیانا دیر شده. او از خواهرهایش بسی زیباتر است اما آنها رفته‌اند حتی یکی‌شان پا به ماه است. این چیزها و حرفهایی که مردم می‌زدند، اعتماد به‌نفس دیانا را تخریب کرده بود و به دختری زودرنج و ایرادگیر تبدیل شده بود. در خانه اخمو بود، در خوابگاه بُغ می کرد و از خنده‌های هم‌اتاقی‌هایش عصبی می‌شد و بهانه می گرفت که درس دارم و سر و صدای شما نمی گذارد. اگر کسی از ازدواج کردن و شوهر و دوست پسر حرفی می‌زد، اخم دیانا به سه گِرهی تلخ و پر کینه تبدیل می‌شد و حرف را به دعوا می کشاند.

**عارف روحیه دیگری دارد**: خندان و پرجنب و جوش و اجتماعی است. در خیابان جیحون نزدیک سه چهار مدرسه نوشت‌افزار فروشی کوچکی دارد. فتوکپی و تحقیق دانش آموزی هم انجام می‌دهد. دخل و کارتش همیشه پر است. دکان او زیر پله خانه پدری است که حالا در اختیار اوست. پدرش قول داده قبل از عروسی خانه را نوسازی می کند. عارف دو خواهر و یک برادر ناتنی دارد. وقتی که برادر بزرگش کامران متولد می‌شود، مادرش سر زا می‌رود. پدرش کمی بعد زن می گیرد و عارف و دو دخترش زاده می‌شوند. مادر عارف با کامران مثل بچه‌های خودش رفتار می کند حتی گاهی تبعیض می گذارد و توجهش به او بیشتر است. خاندان عارف اینها گرم و پر رفت و آمد هستند و این با روحیه خشک و گوشه گیر دیانا جور نیست و پس از عقد استارت اختلافات و مشکلات را زد.

عارف یک هفته پس از عقد با کامران به تهران برگشت. برادرش در شرکت نفت تهران کارمند است. عارف به خانواده خودش سفارش کرد که دیانا را تنها نگذارند و اگر می‌توانند، مدام دعوتش کنند. عارف از این حرف دو قصد داشت؛ یکی از تنهایی در آوردن دیانا و دیگری صمیمی کردن او با خانواده‌اش تا روحیه سرد دیانا گرم شود. دیانا سختش بود به خانه مادرشوهر برود مخصوصاً که آنجا خیلی شلوغ بود. خاله‌ها و عمه‌های عارف همیشه خدا آنجا بودند و از همه مهمتر، نازلی، زن عقدی کامران هم زیاد به آنجا سر می‌زد. خانه پدری او در شهری نزدیک بود و رفت و آمد برایش سخت نبود. یک روز وقتی که دیانا به خانه مادرشوهر رفته بود، از اینکه نازلی با همه می گفت و با صدای بلند می‌خندید، اخموتر شد و به بهانه نماز به اتاقی دیگر رفت و بیش از نیم‌ساعت در آن اتاق ماند و از اینکه کسی سراغش را نگرفت، خیلی ناراحت شد و به عارف پیام داد که اینا منو تحویل نمی گیرن. بهشون بگو بهم احترام بذارن. عارف پرسید چی شده؟ دیانا گفت از وقتی که به خانه مادر او رفته، تک و تنها مانده و کسی محل نمی گذارد. کمی بعد از این مکالمه نازلی آمد و حالش را پرسید و گفت داشتیم عکس نگاه می کردیم، تو هم میای نگاه کنی؟ دیانا پرسید چه عکسایی؟ نازلی گوشی خودش را به او نشان داد. عکسهای خانوادگی بود ولی یکی‌شان برای دیانا اهمیت پیدا کرد. زنی سی و چند ساله که لباسش حجاب خانگی بود، دستش دور گردن عارف بود. در عکس بعدی آن زن و عارف روی مبل کنار هم نشسته بودند و به هم لبخند می‌زدند. از گوشهای دیانا بخار خشم بیرون زد و پرسید:

"چشمم روشن! این زنیکه کیه؟"

**جور دیگر**:

درباره آشنایی‌های تصادفی بحث نمی کنیم چون ممکن است طبق قانون الخیرُ فی ماوَقَع و قانون هیچ چیزی تصادفی نیست، مثبت از آب دربیاید. پس اشکالی نیست اگر عارف و دیانا در وضعیتی تصادفی آشنا شده باشند. نکته مهم در چنین آشنایی‌هایی این است که صرفاً نباید به این دلیل که دختره خوشگل است و پسره شاسی‌بلند دارد، همه چی را حل شده فرض کنند. در این ماجرا اگر خانواده و فامیلهای دیانا جور دیگر می‌دیدند، به او تلقین نمی کردند که داری می‌تُرشی! خودش هم اعتماد به‌نفسش را از دست نمی‌داد و بداخم و زودرنج نمی‌شد. زودرنجی باعث می‌شود دیگران درباره هرچه که حرف بزنند، شخص فکر کند دارند درباره او حرف می‌زنند و وارد گفت‌وگوی ذهنی و قضاوت می‌شود و کم کم به سوءظن و وسواس و کینه هم دچار می‌شود و وای بر او و دو بار وای بر اطرافیانش! دیانا دختر معاصر است و هوش خوبی دارد بنابراین می‌داند که باید آدمی خوش‌برخورد باشد و توی زندگی و رفتار دیگران ریز نشود. او جوان است. در خوابگاه و خانه مادرشوهرش چندین جوان هم هستند که می‌توانند خیلی زود با هم صمیمی شوند. وقتی که دیانا به خانه مادر شوهر می‌رود، وارد جمع می‌شود و در حرف زدن شرکت می کند. نپرس چه بگوید چون جوانان برای حرف زدن سوژه‌های زیادی دارند که یکی از آنها درس و دانشگاه و استاد و دانشجوهاست. دیانا می‌داند اگر وارد گود جمع نشود، مجبور است بیرون گود بنشیند که کاری خسته کننده و حرص درآر است. او این را می‌داند و قهر نمی کند و مدتی طولانی در اتاقی دیگر نمی‌ماند. این را هم می‌داند که مشکلات رفتاری خودش را خودش باید حل کند نه اینکه به عارف پیام بدهد که به فامیلت بگو بیایند مرا از این اتاق ببرند! دیانا در ارتباطش با فامیل شوهر باید خیلی بهتر جور دیگر ببیند. اول اینکه وقتی نازلی می گوید داشتیم عکس می‌دیدیم، نگوید چه عکسی! بلکه بگوید "آه چه خوب! من عاشق عکس هستم." وقتی هم آن عکس را دید، جور دیگر می‌بیند و ذهنش سمت منفی نمی‌رود چون اگر آن عکس مورد داشت، نازلی آن را نشان نمی‌داد. اگر آن زن نامحرم بود، عکسش وارد عکسهای خانوادگی نمی‌شد. بنابراین دیانا به آن عکس حساس نمی‌شد و نمی گفت این زنیکه...! و یک درصد با خودش فکر می کرد که شاید آن خانم از افراد مهم فامیل باشد پس نباید او را

زنیکه خطاب کند.
**بیایید به تماشای دیانا و نازلی برویم:**
وقتی که دیانا گفت این زنیکه، نازلی گفت "وای نگو! این خاله عارف و کامرانه. خیلی زن خوبیه. نکنه فکر کردی دوست دختر عارفه؟" و با صدای بلند خندید. خواهر عارف از جلو در می‌گذشت. گفت به ما هم بگین بخندیم. نازلی با خنده و ریسه گفت "دیانا فکر کرده خاله فاطی دوس دختر عارفه!" و این را کمی سوژه کردند. دیانا شده بود برج زهرمارِ اورژینال. و آنقدر تلخ مزاج شد که شب نماند و به خوابگاه برگشت و تا خود صبح با عارف بحث کرد که من خوشم نمیاد خاله‌ت حد خودشو نمی‌فهمه! عارف هم بحث کرد که خاله است و با مادر فرقی نمی‌کند و در فامیل همیشه در حد شرع و عرف با هم راحت بوده‌اند و مشکلی هم پیش نیامده. دیانا می‌گفت به هرحال من خوشم نمیاد و باید حالیش کنی که حد خودشو بدونه! دیگه حق نداره استوری‌های تو رو لایک کنه و کامنت بذاره و بگه عزیزم دوست دارم!

چند روز بعد عارف به خرم‌آباد آمد. نازلی خیلی خوشحال شد و به او گفت سه روز درس ندارد و چه خوب است که به شهرستان بروند. پیشنهاد عارف این بود که آن سه روز را در خانه پدری خودش بمانند. دیانا قبول کرد ولی دلش راضی نبود و با عارف به خانه آنها رفت. همین که وارد شدند، حال دیانا بد شد چون نازلی از دیدن عارف ذوق کرد و هورا کشید و کف زد. واکنش دیانا این بود که گفت سرش خیلی درد می‌کند و می‌خواهد چند دقیقه دراز بکشد و ریلکس کند. مادر عارف اتاقی به او نشان داد و گفت در این سه روز اینجا اتاق تو و عارف است. اتاق جمع و جور و مرتبی بود. دیانا مانتویش را در آورد و خواست در کمد بگذارد. چند دست لباس زنانه دید. از عارف پرسید اینا مال کیه؟ عارف گفت مال نازلیه. دیانا گفت خوشم نمیاد تو کمدی لباس بذارم که یکی دیگه لباس گذاشته. عارف او را قانع کرد که کمدهای اتاقهای دیگر پر هستند. تو هم زیاد سخت نگیر! ... ولی نشد سخت نگیرد چون چند دقیقه بعد نازلی داخل شد و از کمد لباس برداشت و رفت. دیانا گفت "عارف جان برو یه چاقو بیار بزن به من تا ببینی خونم در نمیاد! این چه معنی داره که نازلی با اون اسم مسخره‌ش به بهانه لباس هی بیاد تو اتاق من؟ عارف گفت "بهانه نبود. می‌خواست بره حموم اومد حوله و لباس برداشت." دیانا چشمهایش را صد درجه چرخاند و گفت "حالا دیگه کارش به جایی کشیده که به تو میگه می‌خواد بره حموم؟" عارف گفت "اولاً به من نگفته. دیدم حوله برداشت، فهمیدم می‌ره حموم. درثانی بگه! مگه گناه یا جرمه که کسی بگه می‌خواد بره حموم؟" دیانا نیم ساعت با او بحث و گریه کرد آخرش هم گفت "سرم داره می‌ترکه تنهام بذار!" عارف گفت باشه و رفت و به جمع پیوست. صدای خنده و قیل و قال شادی آنها مغز و سلسله اعصاب دیانا را با خرده شیشه می‌خراشید و آزارش می‌داد. می‌شنید که نازلی مدام اسم عارف را صدا می‌زند و شنید که خاله فاطی هم آمده. انفجار به مرز آخرش رسید و با مشت به در کوفت و عارف را بانگ زد. عارف هراسان آمد و پرسید: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ دیانا گریبان او را گرفت و به داخل اتاق کشاند. در را محکم به هم کوفت و بلند گفت "تکلیف منو روشن کن!" عارف قربون صدقه او رفت و گفت بیا بریم بیرون یه گشتی بزنیم حالت بهتر می‌شه. نازلی این را شنید و گفت چه خوب! منم میام... دیانا گفت "اگه اجازه بدین من و شوهرم می‌خوایم دو دقیقه تنها باشیم!" نازلی گفت آها! باشه.

**دیانا مدام می‌گفت همه از نازلی حرف می‌زنند. اگر حرفهای خود دیانا را می‌شمردیم، می‌دیدیم او خودش از همه بیشتر به نازلی فکر می‌کند و از او حرف می‌زند. دیانای جور دیگر، اگر از چیزی یا کسی بدش می‌آید، به آن فکر نمی‌کند.**

دیانا در راه رفت و برگشت ثانیه به ثانیه اعتراض کرد که "اون از خاله‌ت که با اون وضع افتضاح با تو عکس می‌گیره. این از زن داداشت که شعور نداره و نمی‌فهمه وقتی شوهر خودش اینجا نیست، نباید بیاد اینجا. شعور نداره و نمی‌فهمه نباید شوهر منو با اسم کوچیک صدا کنه. شعور نداره و نمی‌فهمه وقتی ما می‌خوایم بریم بیرون، نگه منم میام..." و جمله آخر را با جیغ گفت. بعد هم گریه‌های هیستریکی کرد. عارف بعد از حرفهای آرامش بخشی که زد، گفت: "فردا بریم شهر شما چون اصلاً دلم نمی‌خواد تو رو توی این حالت پرغصه ببینم."

**جور دیگر:**
وقتی که دیانا متوجه می‌شود او خاله عارف است، باید پیشدستی کند و با خنده و شوخی بگوید آخه خاله فاطی ماشالا بزنم به تخته از بس جوون و خوشگل موندن آدم فکر می کنه دوستشه! و با این شیوه کاری می کند که نازلی از ذوق می‌افتد و آن را سوژه نمی کند. دیانا باید عاقل باشد و آن حرفهای بد را درباره خاله عارف نزند چون می‌داند مطرح کردن آن غیر عادی است و باعث می‌شود دیگران فکر کنند او از آن متعصّب‌هایی است که به کار خدا هم ایراد می‌گیرد و ارزشش پایین می‌آید. دیانا می‌تواند جور دیگر ببیند و در خانه مادرشوهر دستور ندهد که اگر اینجا اتاق من است، نازلی حق ندارد لباسش را در کمد این اتاق بگذارد. او باید بداند که مهمان است و مهمان خوب کسی است که قوانین میزبان را رعایت می کند. اگر جور دیگر ببیند، نازلی را صدا می کند و می گوید اگر با کمدت کاری داشتی، تعارف نکن. دیانا باید کوشش کند تا شخصیّتش طبیعی شود و در رویدادهای عادی زندگی دنبال نکته‌های غیر عادی نگردد و برای مثال به عارف نگوید چرا فهمیدی او می‌خواهد به حمام برود. دیانا با رفتارش کاری نمی کند که در انزوا بنشیند عارف هم مجبور نمی‌شود بدون او به جمع برود. او می‌داند در جمع‌های فامیلی با هم راحت هستند. راحتی آنها او را ناراحت نمی کند و به خودش می گوید چه خانواده صمیمی و راحتی هستند. خوش به حالم که عروس آنها هستم. دیانای عاقل هرگز با مشت به در نمی کوبد و خودش را جلو چشم دیگران عصبی و پرخاشگر نشان نمی‌دهد. او صمیمیت نازلی و خاله را با بدبینی تفسیر نمی کند. دیانا عاقل است و حالا که با شوهرش رفته گشت بزند، از آن فرصت کوتاه سود می‌برد تا به هر دو خوش بگذرد.

**به دوربین مداربسته ما نگاه کنید:**
دیانا و عارف در خانه پدری دیانا هستند. هر دو در پذیرایی نشسته‌اند. پدر دیانا مثل خودش کم‌حرف است. مادرش هم درحال پذیرایی است. بعد از ناهار گفتند خسته راه هستید، بروید استراحت کنید. عصر دوباره در پذیرایی نشستند و ساکت بودند. شام را هم زود خوردند و گفتند بروید بخوابید. عارف در خلوت گفت: "فردا ناهار رو بریم بیرون بعدشم بریم سینما." دیانا گفت: "مسائل مهمتری هست که باید درباره‌شون حرف بزنیم... من نمی‌خوام از مادرت ایراد بگیرم ولی رفتارش ناجوره. من دیروز براشون فسنجون پختم. خودتم خوردی و دیدی چه خوشمزه بود. شب نازلی یه ماکارونی معمولی پخت ولی مادرت پیش عمه‌ت از دست‌پختش تعریف کرد." عارف گفت: "خودم بودم و شنیدم. از کار تو هم تعریف کرد." دیانا گفت: "فسنجون کجا ماکارونی کجا! مادرت فرق میذاره. مهریّه نازلی پونصد سکه‌س، مهریّه من چهارصد تاس. من بدم میاد اسم نازلی رو به زبون میارن. هی می‌گن نازلی!" عارف گفت: "سخت نگیر! کامران از لحظه تولدش مادر نداشته اینه که مادرم بهش زیادی محبت می کنه. مهریّه رو هم اونا گفتن پونصد تا شما هم گفتین چهارصد تا. ما هم بحث نکردیم و گفتیم چشم! اگه از مهریّه‌ت ناراضی هستی، یقه باباتو بگیر و بگو چرا گفتی چهارصد تا." دیانا کفری شد و گفت به خاطر نازلی به بابام توهین می کنی؟... و تا خود صبح گریه کرد. فردا صبح عارف گفت در تهران برایش کاری پیش آمده و رفت. گریه‌های دیانا دوباره به جوش آمد. حاصل این سه روز تعطیلات پلکهایی

**بقیه در صفحه ۶۵**

هرگز به بزرگی نعمی رسی تا در آن را از حمت بسیار نکشی
●نیسرون

# جاده زندگی لغزنده می‌شود!

مصطفی گلیاری

### قسمت اول

پسرم کلاس اول دبستان بود. آن روز که از مدرسه برگشت، با لگدهای هیجانی در زد. در را باز کردم. با فریاد گفت: "برات کار پیدا کردم. مدیرمون گفته فردا بیای مدرسه."

دوره وخیمی بود. کار نایاب بود مخصوصاً برای کسانی که لیسانس خود را در دوره انقلاب فرهنگی گرفته بودند. اگر شانس می‌آوردم و جایی برای کار قبولم می‌کردند، حراست آنجا از دانشگاه استعلام می‌کرد و دو روز بعد اخراج می‌شدم چون در دوران انقلاب که هر دانشجویی زیر یکی از پرچمهای سیاسی سینه می‌زد، من هم به حزب توده گرایش داشتم. اطلاعاتم از گروههای سیاسی در حد صفر بود و فقط چون مد شده بود هر کس برای خودش گروهی پیدا کند، من هم رفتم طرف توده‌ای‌ها. یک خورده بعد هم دیدم چنگی به دل نمی‌زند و ولش کردم ولی همین چیز سطحی و الکی برایم شد سوء پیشینه سیاسی و کار دستم داد. فشار هزینه‌های زندگی و بیکاری من اعصاب خودم و آزیتا را اله کرده بود. او از صبح تا شب فقط اخم بود و غر. نمی‌دانستیم با درآمد خیلی کمی که داشتیم، چطور از پس هزینه‌ها بربیاییم. پسرم مدرسه می‌رفت و خرج داشت. نفت و پر کردن کپسول گاز و نان و برنج و روغن پول می‌خواست. گوشت یخی اوروگوئه‌ای شده بود کیلویی دویست ریال. خیلی هم بدبو بود! بحث بیکاری و نداشتن پول روی پسرم هم اثر گذاشته بود و فکر می‌کرد در مدرسه‌اش برایم کار پیدا کرده. مدیرشان به او گفته بود فردا جلسه اولیا مربیان است و برای صرفه‌جویی در مصرف کاغذ، فرم دعوتنامه چاپ نکرده‌اند و از او خواسته بود، به من خبر بدهد فردا ساعت هشت و ربع به مدرسه بروم. داشتم برایش توضیح می‌دادم که این شغل نیست و چنین و چنان است. مادرش هم می‌شنید و خون خونش را می‌خورد. آخرش تاب نیاورد و گفت: "مگه این بچه برات یه کاری پیدا کنه که خودت که مثل مرغ کُرچ نشستی تو خونه و واسه پیدا کردن کار دلت شور نمی‌زنه." گفتم: "اتفاقاً فردا قراره برم میراث فرهنگی." آزیتا گفت: "بری که چی بشه؟ مگه تا حالا صد بار نرفتی؟" گفتم: "فقط دو بار رفتم. همیشه مسائل رو بزرگ می‌کنی." گفت: "میراث فرهنگی به تو کار نمی‌دن. برو یه دِرِ دیگه رو بزن." گفتم: "من لیسانس باستان شناسی هستم. غیر از میراث فرهنگی جایی بهم کار نمی‌دن." گفت، گفتم، گفت، گفتم و دعوا شد. به او بدجور پرخاش کردم و دلش را شکستم.

فردا صبح با اخم داشتم لباس می‌پوشیدم. آزیتا هم با اخم گفت یادآوری می‌کنم که امروز جلسه اولیا مربیان داری. گفتم: "دارم میرم میراث فرهنگی. خودت برو مدرسه." و دیگر غرهایش را نشنیده گرفتم و از خانه رفتم. مدتی بیهوده و بی‌هدف از خیابانها گذشتم. می‌دانستم که آزیتا راست می‌گفت و در میراث فرهنگی به من کار نمی‌دهند چون قبلاً از دانشگاه پرس و جو کرده بودند و انگ توده‌ای بودن به پرونده‌ام خورده بود. آنها به من اتهام سوسیالیست زده بودند و می‌گفتند چون خدا را قبول ندارم، به من شغل نمی‌دهند. و من از ته دل می‌گفتم خدایا تو که خودت می‌دانی من چاکرت هستم و تمام فرمانهایت را قبول دارم پس بیا و به دل آنها بینداز که درباره من اشتباه می‌کنند بلکه شغلی گیر بیاورم و خانه‌ام را که سرد و دعوایی شده، از سقوط نجات بدهم.

این دعای همیشگی من بود. آن روز هم دعا کنان رفتم و رفتم و سر از یوسف‌آباد درآوردم. چشمم به یک مهد کودک خورد که یک نفر داشت روی دیوارش آگهی استخدام می‌چسباند. آگهی را خواندم. مال همان مهد بود. نوشته بود آگهی استخدام قصه گوی خوب برای بچه‌های خوب. گفتم خدایا به امید خودت و به دفتر مهد رفتم. خانم جوان و زیبایی با تبسم پرسید چه کمکی از دستم برمیاد؟ با تبسم گفتم: "من قصه‌های خوبی بلدم. از شاهنامه و مولوی گرفته تا سعدی و نظامی و قصص قرآنی و هزار و یکشب و سمک عیار و امیر ارسلان نامدار و کلیله و افسانه‌های اساطیر یونان و هند و چین و ایران..." گفت چه جالب! ولی ما قصه‌گوی خانم می‌خوایم. گفتم: "تلفنم رو به شما می‌دم. اگه کسی به تسلط من پیدا نکردین، زنگ بزنین میام برای بچه‌ها قصه می‌گم." صدای زن سن بالایی از پشت سرم گفت: "مرضی جون بهتره امروز یه تست از ایشون بگیریم اگه واقعاً تا این حد که گفتن، به قصه‌گویی تسلط دارن، باهاشون قرارداد ببندین." آن خانم که فهمیدم مدیر آنجاست، پشت سرم بود و حرفهایم را شنیده بود. مرضی گفت چشم و مرا به سالنی برد و به مربی و کودکان آن کلاس گفت این آقا عمو قصه‌گو هستن!

برای بچه‌ها قصّه جذابی همراه با حرکات نمایشی تعریف کردم. وقتی تمام شد، مربی و مدیر و معاونش با اشتیاق برایم دست زدند. به دفتر رفتیم و مدیر قراردادی سه ماهه تنظیم کرد که هر روز صبح ساعت هشت تا سه بعدازظهر در مهد باشم و ماهی هزار و دویست تومان حقوق بگیرم. آن روز تا ساعت سه ماندم و قصه گفتم. از من در حال قصه‌گویی عکس گرفتند و پوسترهایی تهیه کردند و جلو مهد کودک و خیابانهای اطراف نصب کردند که کودکان شما را با جادوی قصه‌های عمو قصه‌گو به سرزمینهای دور می‌فرستیم.

عصر مشتاق و مغرور به خانه برگشتم. آزیتا و پسرم نبودند. برایم یادداشت گذاشته بود که دیگر نمی‌تواند این وضع را تحمل کند. پرونده بچه را از مدرسه گرفته و به خانه پدری رفته. پدر و مادر او در شهری دور زندگی می‌کردند. از همسایه پرسیدم اینا کی رفتن؟ گفت قبل از ظهر. حساب کردم و دیدم آخر شب به مقصد می‌رسند. با خودم گفتم بهتر است فردا صبح به خانه پدرش زنگ بزنم و به آزیتا بگویم شغل خوبی گیر آورده‌ام. بعد چند لقمه نان و چای خوردم و در حال تماشای تلویزیون خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم. حمام رفتم با آب سرد. ذخیره نفت داشت تمام می‌شد و باید صرفه‌جویی می‌کردم. باقی‌مانده نان دیشب را با چای شب‌مانده خوردم و لباس پاکیزه پوشیدم و به مهد رفتم. قبلش خواستم به آزیتا زنگ بزنم ولی دیدم تلفن یکطرفه شده. راهش این بود که با تلفن سکه‌ای زنگ بزنم ولی تمام دارایی من بیست ریال بود. با اتوبوس به مهد رفتم و امیدوار بودم مدیر مهد کمی از حقوقم را پیش‌پرداخت کند. وقتی به مهد رسیدم، مرضی که معاون فرانک خانم بود، گفت والدین چند تا از بچه‌ها تلفن کرده‌اند و عمو قصه‌گو را ستوده‌اند. و یواشکی به من گفت فرانک خانم از ماه آینده شهریه مهد را گران می‌کند و ممکن است درصدی هم به تو بدهد. خوشحالی‌ام را قایم کردم و گفتم امیدوارم قصه‌هایم رضایت والدین را جلب کند.

ظهر وقتی که به بچه‌های مهد ناهار می‌دادند، مرضی پرسید ناهار نمی‌خوری؟ گفتم یادم رفته



ظرف غذامو بیارم. گفت غذای من زیاده با هم می‌خوریم. قبل از اینکه جوابش را بدهم، یکی از مربی‌ها آمد و گفت فرانک خانم با شما کار داره. به مرضی گفتم ببخشید و به دفتر مدیر رفتم. چهره‌اش خندان بود. از کارم تعریف کرد و پرسید ناهار آوردی؟ گفتم نه. گفت "من یه عالمه غذا آوردم. به فرشته خانم گفتم گرم کنه." گفتم مزاحم نمی‌شم. گفت: "چه مزاحمتی؟ من باید از خدام باشه که با جوون خوبی مثل تو ناهار بخورم." گفتم مرسی و نشستم.

شب در خانه به یاد آزیتا افتادم. کاش چند تا سکه ده ریالی داشتم و به او زنگ می‌زدم. و باز آرزو کردم که فردا کمی به من علی‌الحساب بدهند. رفتم کنار پنجره. نرمه‌ای برف می‌بارید. به‌زودی نفتم تمام می‌شد و اگر پولی نمی‌رسید، سرما هم به سختی‌های دیگرم اضافه می‌شد. به فکرم رسید که فردا یک ساعت زودتر از خانه بیرون بزنم و تا مهد را پیاده بروم. با سکه‌هایی که برایم می‌ماند، می‌توانستم چند ثانیه با آزیتا حرف بزنم. فردا صبح هوا تاریک بود و سرد. زمین هم یخ بسته بود. قوز کرده و شتابان راه افتادم. هفت و نیم به مهد رسیدم. همه جایم یخ کرده بود. داخل شدم. غیر از سرایدار کسی آنجا نبود. کمی خودم را گرم کردم و بیرون آمدم. به دو کوچه بالاتر رفتم که تلفن سکه‌ای داشت. سکه‌ها را انداختم و شماره را گرفتم. دو تا بوق زد و سکه‌ها را خورد. گوشی را محکم روی دستگاه کوفتم و به مهد برگشتم. مرضی آمده بود. داشت صبحانه می‌خورد. بفرما زد و گفت دیروز که غذای مدیر رو به فقرا ترجیح دادی. حالا بیا صبونه فقیرانه بخور. گفتم کجاش فقیرانه‌س؟ نون و پنیر و خیار و گوجه عالیه! گفت: "پس بشین لقمه بزن." نشستم و مشغول شدم. دختر خوش حرف و نکته بینی بود. زیبایی‌اش را سنجیدم و پشت دلم گفتم اگر زن نداشتم، ازش خواستگاری می‌کردم. انگار صدای پشت دلم را شنید چون پرسید "زن و بچه داری؟" گفتم: "قهر کرده رفته خونه باباش." گفت: "تو که مرد خوبی هستی... چرا قهر کرده؟" گفتم: "راویان اخبار و طوطیان شکر شکن و شیرین گفتار روایت کرده‌اند که مپرس!"

ظهر باز هم ناهار را با فرانک خانم خوردم. پیشنهاد کرد که برایم چند دست لباس مخصوص قصه‌گویی و وسایل گریم و دکور تهیه کند و گفت خانواده‌ها از این طرح استقبال کرده‌اند و حاضرند شهریه خوبی بدهند که من هم در آن سهمی دارم. خوشحالی خودم را نشان ندادم و درباره اثر قصه‌گویی روی تکامل شخصیت بچه‌ها سخنرانی کردم که خوشش آمد. بعد گفت برای صحنه‌های قصه‌گویی هرچه لازم دارم، لیست کنم. به مرضی هم تلفن کرد و گفت فعلاً علی‌الحساب

**رفتم کنار پنجره. نرمه‌ای برف می‌بارید. به‌زودی نفتم تمام می‌شد و اگر پولی نمی‌رسید، سرما هم به سختی‌های دیگرم اضافه می‌شد**

پانصد تومان به من بدهد. این بهترین کاری بود که می‌توانست بکند. وقتی برای گرفتن پول به اتاق مرضی رفتم، گفت: "خدا شانس بده! معلوم نیست چی شده که فرانک خانم تا این حد بهت لطف داره!" و با کمی درنگ پرسید: "از خانم و پسرتون چه خبر؟" گفتم: "قهرش جدّیه چون پرونده مدرسه بچه رو هم گرفته." پرسید: "واسه آشتی اقدام کردی؟" قبل از اینکه جواب بدهم، صدای فرانک را شنیدم که جلو در ایستاده بود "مرضی جون تو کار خصوصی ایشون دخالت نکن! شاید نخواد آشتی کنه... به هر حال زنی که بی‌خبر و بدون مشورت با شوهرش بچه رو از مدرسه در بیاره و ببره یه شهر دور، قابل تحمل نیست!" گفتم "حق با شماس!"

کارم که تمام شد، یک کیسه خرید کردم. خانه خالی بود. برای شام کوکوی پنیر پختم. وقتی که آخرین کوکو را از ماهی‌تابه برداشتم، تلفن زنگ خورد. قلبم ریخت! فکر کردم آزیتاست. کوکو را توی ماهی‌تابه انداختم و دویدم سمت تلفن. فرانک خانم بود. مرا برای فرداشب به خانه‌اش دعوت کرد تا با کسی که در رادیو کاره‌ای بود، درباره یک برنامه قصه‌گویی در رادیو مذاکره کنیم. خدایا شکرت! چه موقعیت‌های خوبی برایم پیش آمده بود! اگر آزیتا قهر نکرده بود، حالا از اوضاع کاری من خیلی خوشحال می‌شد. بعدش با خودم فکر کردم که شاید اگر با هم دعوایمان نشده بود، از خانه بیرون نمی‌رفتم و آگهی مهد کودک را نمی‌دیدم. و به آشپزخانه رفتم و کنار کابینت ایستادم و کوکوی پنیر و نوشابه خوردم. تلفن زنگ خورد. این بار دستپاچه نشدم. گوشی را برداشتم. مادر آزیتا بود. بعد از حال و احوالی که سرد و رسمی بود، پرسید چرا سراغی از زن و بچه‌ات نمی‌گیری؟ توضیح دادم که تلفن یک‌طرفه شده. گیر داد که چرا یک مرد نباید آنقدر توانایی داشته باشد که نگذارد تلفنش یک طرفه شود. چرا بیکاری و زن و بچه‌ات را در تنگی نگه داشته‌ای؟ مرد باید خرج زن و بچه‌اش را از دهان اژدها هم که شده، بیرون بکشد... و همین‌طور گفت و گفت. من هم گذاشتم هرچه می‌خواهد، بگوید تا آخرش توی ذوقش بزنم و بگویم دو تا شغل خیلی خوب دارم که درآمدشان به اندازه چهار تا شغل است اما این فرصت پیش نیامد و یکهو تلفن قطع شد. به خودم گفتم حالا فکر می‌کند از حرفهایش ناراحت شده و تلفن را قطع کرده‌ام. از خانه بیرون رفتم و چند تا سکه ده ریالی خریدم و یکی را انداختم توی تلفن. شماره را گرفتم. اشغال بود. دوباره گرفتم. بوق‌بوق می‌زد. کمی قدم زدم و دوباره برگشتم. آزاد می‌زد اما کسی برنمی‌داشت. ده دقیقه تلاش کردم و نشد. به خانه برگشتم و به خودم گفتم لابد صلاح نیست با آزیتا حرف بزنم.

فردا صبح پس از مدتها صبحانه خوبی خوردم و با تاکسی به مهد رفتم. از روزهای قبل دیرتر رسیدم. مرضی مرا به اتاقش صدا کرد و گفت دیر کردی؟ گفتم ترافیک بود. گفت: "صبونه نخوردم. صبر کردم بیای. اولویه آوردم." دلم سوخت بگویم صبحانه خورده‌ام. گفتم به‌به! اولویه دوست دارم. زود دست به کار شد و صبحانه را روی میز چید. ضمناً پرسید از خانمتون چه خبر؟ گفتم چند بار زنگ زدم... یا اشغال بود یا برنمی‌داشتن... و در ادامه گفتم حتم دارم حکمتی داره! مرضی پرسید: "اگه طلاق بخواد، طلاق می‌دی؟" گفتم: "صد درصد! قدر منو نمی‌دونه و توانایی‌هام رو باور نمی کنه. اونقدر از من پیش مادرش بد گفته که مامانش به خودش اجازه می‌ده به من توهین کنه." نصیحتم کرد که آشتی کنم حواسم هم باشد که زنان دیگر وسوسه‌ام نکنند. از حرفش تعجب کردم چون از یک طرف سعی می کرد خودش را به من نزدیک کند، از طرفی می گفت مراقب وسوسه زنها باش. خواستم به او جوابی بدهم ولی باز هم صدای فرانک خانم آمد: "جعفر جان لطفاً بیا دفتر من!" به اتاقش رفتم. نگران بودم که مبادا از این که با مرضی صمیمی شده‌ام، خوشش نیامده باشد و اخراجم کند اما خبر خوشی برایم داشت. مهمانی امشب را کنسل کرد چون دوستش گفته بود فردا گروه فیلمبرداری می‌فرستد تا از قصه‌گویی من به بچه‌ها فیلم بگیرند.

فردا ساعت ده صبح بچه‌های فیلمبرداری آمدند. کمی استرس داشتم. فرانک این را فهمید و دلداری و قوت قلب داد و قصه‌گویی و فیلمبرداری شروع شد. کار خوبی از آب در آمد و کارگردان و فیلمبردار اطمینان دادند که این طرح تصویب می‌شود. همین‌طور هم شد چون دوست فرانک بعدازظهر تلفن کرد و گفت هفته آینده به میدان ارگ بروم و قرار مدارهایمان را بگذاریم.

یکهو اوضاع من خیلی خوب شد. از مهد و رادیو پول خیلی خوبی گیرم می‌آمد. حیف که آزیتا نبود و نمی‌دید که دوران بی‌پولی ما سر آمده. سرم خیلی شلوغ شده بود و شب که به خانه می‌رسیدم، از خستگی بیهوش می‌شدم. صبح‌ها با عجله به مهد می‌رفتم. عصرها هم تا شب در رادیو بودم و برنامه ضبط می‌کردیم. اصلاً فرصتی نمی‌ماند که به آزیتا زنگ بزنم. خودش هم زنگ نمی‌زد. راستش را بخواهید خودم هم

**بقیه در صفحه ۶۵**

# تماشاگه راز

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## حجت موجّه

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجّه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چَه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست
اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مَه ماست

**حافظ**

## بغض

صبح اگر
با بغض آغاز شود
دیگر یک شروع نیست
امتداد یک زخم عمیق است

**مصطفی جمال امیدی**

## دریا

دریا
تو راازمن گرفت
به ماهی‌ها گفته ام
برایم از دریا سوغاتِ صدف
بیاورند
شاید
آخرین فریادهای تو
در گوش صدفها مانده باشد

**مینا آقازاده**

نمونه شعر نو

## مرز زمستان

با شاخهٔ گل یخ
از مرز این زمستان خواهم گذشت
جایی کنار آتش گمنامی
آن وام کهنه را به تو پس می‌دهم
تا همسفر شوی
با عابران شیفتهٔ گم شدن
شاید حقیقتی یافتی
همرنگ آسمان دیار من
شهری که در ستایش زیبایی
دور از تو قهوه‌ای که مرا مهمان کردی
لب می‌زنم
و شاخهٔ گل یخ را
کنار فنجان جا می گذارم
چیزی که از تو وام گرفتم
مهر تو را به قلب تو پس می‌دهم
آری قسم به ساعت آتش
گم می کنم اگر تو پیدا کنی
این دستبند باز شده اینک
از دست تو که میوهٔ سایش
به واژه‌هاست

**محمدعلی سپانلو**

## پرچم

تو آن طرف مرزی و
من این طرف
با پرچمهای سفید
برای هم دست تکان می‌دهیم
دنیا برای چه می‌جنگد؟

**محمد عسکری ساج**

## از تو

از من نگیر هیچ به قلبت کدورتی
وقتی نمانده ست در این لحظه فرصتی
غمگین تر از همیشه شدم توی آینه
با این لباس توری و لبهای صورتی
دستم نمی‌رود که بگیرم شماره را
وقتی که دوری از دلم و آن ور خطی
هر دفعه خواستم که بگویم تو را چقدر
مهلت نداد آخرش این بغض لعنتی
با من چه کرده است نگاهت که ممکن است
هر لحظه منفجر شود این بمب ساعتی
از تو چه سهم من شده جز درد و درد و درد
از توچه حاصلم شده جز شعر خط خطی؟

**مرضیه فرمانی**

## پر از گل

شاخه شاخه، پر از گلی ای یار
چیست در چشم تو، هوای بهار
گیسو افشان چو می کنی در باد
نفسم از تو می‌شود سرشار
مثل گنجشکهای شورانگیز
پرم از شور چشم تو انگار
تو نفس می کشی و این، یعنی:
روشنی ریزد از در و دیوار
پیش زیبایی فراوانت
گاه خورشید می‌شود انکار
نفست را بریز بر نفسم
تا شود بی‌قراری‌ام بسیار
آه، یوسف، مرو به مصر، مرو
کار و بار تو می‌شود دشوار
روزگاری‌ست، مردم بی‌درد
می فروشند عشق در بازار

**شعبان کرم دخت ـ بابلسر**
**دی ۹۶**

## مرگ

مرگ از لای شب بوها پیدا
و من بادبادکی در دستم
مرگ کوچک بود
اندازهٔ حفرهٔ گلوله ای
که روی سینه‌ام مانده

**ساناز داودزاده فر**



# سرود نور

ز تیر غم شکسته ام، شتاب کن به چاره‌ام
که تن به مرگ می‌دهد دل هزار پاره‌ام
شتاب کن که دیو غم ز هر کرانه بشنود
سرود نور در شب تولد دوباره‌ام
نشسته‌ام در انتظار چشم آسمانی ات
که پر شوم ز کهکشان، اگر چه بی‌ستاره‌ام
شمیم خندهٔ تو را اگر ز باد بشنوم
از آب نرمتر شوم، اگر چه سنگ خاره‌ام
تجسّم نگاه تو، مرا به خلسه می‌برد
ز بوی باده سرخوشم، عجب، شرابخواره‌ام!
ز موج عشق دلکشم، چگونه پای دل، کشم؟
که کام ورطهٔ جنون، خوش است از کناره‌ام
شب ایستاده در کمین، ای آفتاب آتشین
به دیدهٔ دلم نشین که بی‌تو بی‌ستاره‌ام

حسن اسدی "شبدیز"

در سوگ شهدای دریانورد کشتی سانچی

# می سوزد

کسی آن سوی دریاهای بی‌فانوس می‌سوزد
که گویی در میان شعله‌ها ققنوس می‌سوزد
چه شبهایی که خواب از چشم اشک آلود ما رفته است
تمام زندگی‌مان در تب کابوس می‌سوزد
شگفتا؛ با چه این بیداد را خاموش باید کرد؟
که شعله شعله، موجاموج اقیانوس می‌سوزد
سماع عاشقان در مجلس آتش تماشایی ست
به پای شمع هر پروانه بی‌افسوس می‌سوزد
میان آتشی از تب، دعا خوانند مادرها
و در دستانشان تسبیح "یاقدّوس" می‌سوزد

محمد شکری فرد



اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
• سعدی

# خواب

با تمام دلتنگی ام
شب را در آغوش می کشم
و در ستارهٔ تو
به خواب می‌روم
چه فکر کالی‌ست بیدار شدن

دانیال رحمانیان

# جوانه های ادبی

*** آقای کریم بیگلری ـ شیراز**

سروده‌اید:
چراغ دل
بی نور تو
روشن نمی‌شود
باغ دل
بی نفس تو
گلشن نمی‌شود



این سطرها نشان می‌دهد که ذوق و استعداد سرودن را دارید، اما باید بیشتر تمرین کنید.

*** خانم مرجانه امینی ـ آبادان**

درد با کلماتی چون سرد و گرد قافیه می‌شود.

*** آقای محسن جهانی ـ اصفهان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گفتم ای سلطان خوبان، رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
وزن این بیت:
"فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است:
گفتم ای سل = فاعلاتن
طان خوبان = فاعلاتن
رحم کن بر = فاعلاتن
این غریب = فاعلات
گفت در دن = فاعلاتن
بال دل ره = فاعلاتن
گم کند مس = فاعلاتن
کین غریب = فاعلات

*** آقای حمید جاودانی ـ تهران**

قسمتی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
گنجشکها
روی سیمهای برف آلود
یخ می‌زنند
کاش دستهای تو
زودتر از راه
می رسید
و به این سرمای گزنده
پایان می‌داد

# ماه



بی تاب که می‌شوم
به ماه خیره می‌شوم
تا تصویر تو را
به یادم بیاورد
و امان از آن شبهایی که
ماه در آسمان نیست

آیدا اعتدالی ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
نعمت‌الله زارعیان / سامان جوان فکر / حسن یزدان پناهی ـ فسا / محمد گل صنملو ـ شهرستان خوی / علی اکبر رضایی / ترانه غفاری

دو شعر کوتاه از روژینا صیادی ـ ایلام

# ۱) بخند

بخند
باز بخند برایم
که اگر
لبخند از لبانت برود
شعری در جهان نخواهد ماند

# ۲) بود و نبود

برق و بادی‌ست بودنت
و نبود تو
ساعتی است شنی
که آرام موهایم را
سپید می کند
این را کلاغهای شهر
جار می کشند
که من
از ایستگاههای جهان جا مانده‌ام

## نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

**ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**

**نازنینم خوبم!**

یک نفر، یک خبر، از عشق ندارد بدهد؟ دل ما خیلی از این بی‌خبری سوخته است!

زهرا برمکی

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد/ بختم ار یار شود، رختم از اینجا ببرد

سیده افخمی-تهران

یک لحظه مخور حسرت آن را که نداری/ راضی به همین چند قلم مال خودت باش/ پرواز قشنگ است، ولی بی‌غم ومنت/ منت نکش از غیر و پر و بال خودت باش!

منگولو

از تو دور افتاده‌ام، کمی به من برس!

امیرعباس سوری

کاش از خودمان انسانیت به یادگار بگذاریم، نه انسان! تولید مثل را جانوران هم می‌دانند...

پریسا

دیگر نرود به هیچ مطلوب، خاطر که گرفت با تو پیوند

حسین شهروز

امروز روز خوبی هست، مگر اینکه بخوای با فکر دیروز خرابش کنی

الهه احمدی

فکرای منفی، عین شکستگی روی عینکه، هر جا رو که نگاه کنی، می‌بینیش

مصطفی نیکخواه

نه دنیا را بد ساخته‌اند نه آدمها را، مشکل از آنجاست که بعضی بدیهایشان را خوب رنگ آمیزی می کنند

علی اسلامی

زندگی مثل حل جدول است، گاهی سخت و گاهی آسان

فرانک

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند/ معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند/ ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا/ هر کس چیزی که لایق اوست کند

هاتف ساروی

گاهی به سراغ دفتر خاطراتم می‌روم. نمی‌دانم چه بنویسم، فقط یک نقطه می‌ماند روی صفحه، همیشه حکایتها ناگفتی که نیستند، گاهی نانوشتنی هم می‌شوند، همه ما روزگاری داشته‌ایم که نه گفتنی بودند، نه نوشتنی. اگر زبان گشوده می‌شد به گفتن و قلم به نوشتن، چه رازها که برملا نمی‌شدند

نسیبه توفیقی

به نام خدایی که هستی را با مرگ، دوستی را با یک جنگ، عشق را رنگارنگ، رنگین کمان را هفت رنگ، شاپرک را صد رنگ و مرا دلتنگ تو آفرید

فاطمه آیینی

گفتی که به ابتکار دل باید بست/ بر کم شدن غبار دل باید بست/ معصومه گریخت از غبار و انگار/ تنها به فرار دل باید بست

قنبر یوسفی

و به موهای بلندت که چو یلدای من است، به تو اندیشه کنم و به یک خانه کوچک که به اندازه جسم من و توست، بتوانم به تو تقدیم کنم خلوت شبها را

عابد ساوجی

ما عادت کرده‌ایم همه چیز را حاضر و آماده بخواهیم، همه چیز آنطور که می‌خواهیم پیش برود و ادعا هم داریم که دوست داریم که عاشقیم و این درست‌ترین اشتباه ممکن است

اصغر شاهنظری

عشقست! چه کسی توان مقابله با آن را دارد؟! معجزه است و هم معجزه گر! آری عشقست!

نازنین آریا فرد

مهم نیست چقدر می‌مانی، یک روز، یک ماه، یک سال، مهم کیفیت ماندن است، بعضی‌ها در یک روز تمام دنیا را به تو هدیه می‌دهند، گاهی بعضی ها، یک عمر کنارت هستند، اما جز درد، هیچ برایت ندارند و تا ته روحت را می‌خراشند، بعضی‌ها اما ناب هستند... و به تو لحظه‌های نابتری هدیه می‌دهند، این بعضی‌ها مهم نیست چقدر بمانند، هر چقدر هم که زود بروند، یادشان و حس خوب بودنشان تا همیشه هست

الهه گرگان



**جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح باشد که چو خورشید درخشان به در آیی**

چشم آبی

## ناب‌هایی متفاوت

✓ **ممل سعدی:** نامه پسربچه آلمانی به پدر رفتگرش: پدر عزیزم، من خوب می‌دانم، بسیار باشرف است آنکس که انسان باشد و بین آشغالها نان پیدا کند، تا آنکس که آشغال باشد و بین انسانها نان پیدا کند

✓ **کورش راهدوست:** اشتباه یک پزشک زیر خاک دفن می‌شود، اشتباه یک مهندس روی خاک سقوط می کند، ولی اشتباه یک معلم، روی خاک راه می‌رود و جهانی را به فنا می‌دهد

✓ **مصطفی باقرپسندی:** خوشبختی یعنی نسبت به کوچکترین نعمتها هم شکرگزار باشیم

✓ **فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه:** می گن پشت هر مرد موفقی یه زن خوب هست، ولی پشت هر زن موفقی یه دنیا مشکلات هست که باید تنهایی اونها رو حل کنه

✓ **نیک نیم:** رفتنت کابوس شبهایم بود، اما مگر نمی گفتند خواب زن چپ است؟!

✓ **بدون نام:** بلبل باغ توام، از خونه بیرونم نکن/ گرچه از تو دورم اما، تو فراموشم نکن!

✓ **پرویز غفارالدینی ـ رشت:** یادم نمی‌ره بچه که بودم همیشه پدرم می گفت یادت باشه با هر کسی دوست نشو، دوست اونه که تورو بگریونه، دشمن اونه که تو رو بخندونه

✓ **لوشا عباسی:** درست زمانی که فکر می کنی مانند کوه قوی و پرصلابت هستی، ضعیف و شکننده می‌شوی

✓ **حامد طاهری ـ بافق:** "سنگریزه" ریز است و ناچیز، اما اگر در جوراب یا کفش ما باشد، از راه رفتن بازمی‌داردمان! در زندگی هم بعضی مسایل ریزند و ناچیز، اما مانع حرکت ما به سمت آرامش می‌شوند؛ بی‌احترامی، نامهربانی، تکبر و نپذیرفتن عذرخواهی، سنگ ریزه‌هایی هستند که در میان تکامل ما وجود دارند و تا آنها را به موقع کنار نگذاریم، از زندگی لذت نمی‌بریم

✓ **یوسف گجوت:** آدمهای فهمیده، همیشه به آدمهای نفهم بدهکارند!

✓ **علی اسلامی ـ شیراز:** اگر درد را احساس کردی زنده‌ای، اما اگر درد دیگران را احساس کردی انسانی

✓ **سیدعلی اکبر میرآقاسی ـ کوثر:** روزگارتان خوش و شیرین و آرامشتان، افزون باد به مدد او که دلها به نام و یاد زیبایش آرام می گیرد

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

## اسامی برندگان جدول ۳۷۶۹

۱ـ مرتضی جهانشاهی ـ تهران
۲ـ احسان همت ـ اصفهان
۳ـ تهمینه مافی ـ قزوین

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

## حرف ( م ) چه تعداد است؟

| | ۱ | ۲ | ۳ | ۴ | ۵ | ۶ | ۷ | ۸ | ۹ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۲ | ۱۳ | ۱۴ | ۱۵ |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | | | | | | | | | ■ | | | | | | |
| ۲ | | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | |
| ۳ | | | | ■ | | | ■ | | | | | ■ | | | |
| ۴ | | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | |
| ۵ | | ■ | | | | | | | ■ | | | | | ■ | |
| ۶ | | | | | | ■ | | | | ■ | | | | | |
| ۷ | ■ | | | | ■ | | | ■ | | | ■ | | | | |
| ۸ | | | | ■ | | | ■ | | | | | | | ■ | |
| ۹ | | | ■ | | | | | | | | | | ■ | | |
| ۱۰ | | ■ | | | | | | | ■ | | | ■ | | | |
| ۱۱ | | | | | ■ | | | ■ | | | ■ | | | | ■ |
| ۱۲ | | | | | | ■ | | | | ■ | | | | | |
| ۱۳ | | ■ | | | | | ■ | | | | | | | ■ | |
| ۱۴ | | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | |
| ۱۵ | | | | ■ | | | | | ■ | | | ■ | | | |
| ۱۶ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | |
| ۱۷ | | | | | | | ■ | | | | | | | | |

### افقی:

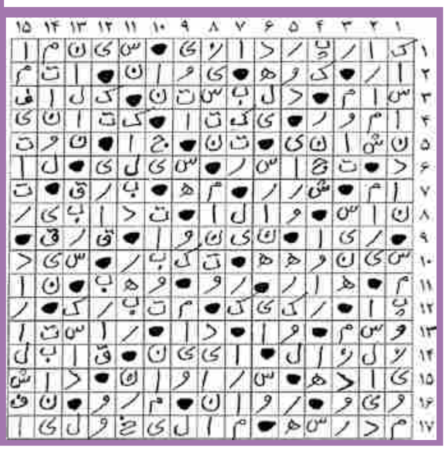
۱. ابزاری که وجود جریانات مغناطیسی را ظاهر می سازد ـ نرم افزاری رایانه ای برای تصویرسازی
۲. گزارش ـ از غزوات ـ آسمان غرش
۳. به رو خوابیدن ـ غذای رقیق ـ تاوان گرفتن ـ جمع رای
۴. او ـ پارچه گیاهی ـ آهستگی ـ حیوان باوفا
۵. از شهرهای خراسان رضوی ـ مقدار
۶. گل انار ـ روز ـ نگاه کردن
۷. جاده ـ پول ژاپن ـ مادر ـ سراچه
۸. زمین آماده برای کشت ـ عدد روستا ـ کولی
۹. آفت گندم ـ ایالتی در آمریکا ـ پوز
۱۰. رئیس بلدیه ـ بی بند و بار ـ سقف دهان
۱۱. نوعی نمایش ـ خاندان ـ مملو ـ ماه خارج
۱۲. پادشاه وشم گیر ـ زرد انگلیسی ـ مانند پری
۱۳. محل پخت نان ـ دستگاه نمایش فیلم
۱۴. تصدیق فرنگی ـ تخته ـ سخن ـ مکان
۱۵. دعای زیر لب ـ هیزم ـ کاروانه ـ فرزندزاده
۱۶. خرمافروش ـ هزاران ـ ده ریال
۱۷. میوه ای گرمسیری ـ شهری در اتریش

### عمودی:

۱. از شاهان اشکانی ـ کاشف قانون جاذبه عمومی
۲. غذایی از گوشت ـ از اقوام آریایی ـ ستون بدن ـ برودت هوا
۳. آلونک ـ خدمتکار ـ نوشیدنی ـ چوب اعدام
۴. واحد سطح ـ رودی در ایران ـ شهری در غرب ایران ـ جوی خون
۵. نوعی ماشین چاپ روزنامه ـ صومعه ـ جزء قرآن
۶. به شهر دمشق هم می گویند ـ حواری خائن ـ شاهانه
۷. حرف درد ـ حرف نفی آلمانی ـ ستاره دنباله دار معروف ـ زخم چرکی و عفونی
۸. روغن زیتون ـ جدید ـ ماه ـ نت منفی ـ خواهش نفس
۹. ضد فنا ـ موسیقی نظامی ـ هدهد ـ نت چهارم
۱۰. پول سوییس ـ رایزن ـ میوه تلفنی
۱۱. بی صدا ـ وسیله بافت کاموا ـ هلالین، قوسین
۱۲. پوستین ـ عنوانی در ارتش ـ از اقیانوسها ـ سایت اینترنتی
۱۳. ورزشی مفرح ـ تورم بر اثر سوختگی ـ کشوری در حاشیه خلیج فارس ـ رشد کردن
۱۴. نشانی ـ چیز ـ پیمان ناقلا ـ همسایگی
۱۵. فلسفه اصالت عمل یا عمل گرایی ـ مرغ سحر

## حل جدولهای شماره ۳۷۶۹





قبل از انجام هر کاری با عقل و احساسات خود مشورت کنید

● هربرت اسپنسر

# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (۱) چه تعداد است؟

مشهورترین فیزیکدان نظری دنیا
الکل چوب
نظام مند
نوعی پارچه
کوزه گر
میوه خوب
عدد منفی
از قوای سه گانه
شهری در آذربایجان شرقی
پدربزرگ
نوعی دوچرخه مسابقه‌ای
صورتگر
گهواره
سلول
سالهای زندگی
مرکز کوبا
از توابع کرمانشاه
اریکه
مذهبی در هند
طرف
سر
گروه گردشگری
شهر آرزو
آب آذری
جمع سند
درخت تسبیح
سحر و جادو
دعای زیر لب
اشاره
بی مانند
سرگرد قدیم
آفتاب
پنهان کردن
مارک نوعی قهوه فوری
سرودههای حضرت داوود
طلای خالص
کشوری در اروپا
بر یکدیگر لعنت کردن
بی آبرو
پدر شعر نو فارسی
خون
نوعی چاقو
خداوند
ساز چین دار
پل مشهور شمال
موجود ریز بیماری زا
حرف دوم
پیشوا
پول بنگلادش
صندلی راحتی
لوله تنفسی
ماه کارگری
از مارهای عظیم الجثه
ام الخبائث
دلاور
حشره‌ای اجتماعی
گشاده
اسباب و اثاثیه
ناسیونال
ملایمت
تصدیق روسی
حاکم
حریر
راه کوتاه
جامه
جزیره‌ای در اقیانوس هند
نادر
وسنی
خانم
اضطراب
پرده دری
درشت هیکل
نوعی روش در تمرکز روانی
حرف انتخاب
تکرار حرف آخر
مردمان ساکن در سرزمین آلاسکا

## جدول سودوکو ۳۷۸۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | ۷ | | | | | ۳ |
| ۷ | ۹ | | ۴ | | ۳ | ۶ | ۱ | |
| | ۱ | ۳ | | ۹ | | | | ۲ |
| | | | | | | | ۲ | |
| ۳ | ۷ | | ۱ | ۵ | ۹ | | | |
| | ۴ | ۱ | | ۸ | | ۳ | ۷ | ۹ |
| | ۸ | ۷ | | | ۶ | ۱ | | |
| | | | ۵ | ۱ | | | | |
| ۱ | ۵ | | | | ۸ | ۲ | ۳ | ۷ |

# با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

## ۱۲ اختلاف در تصویر برف بازی

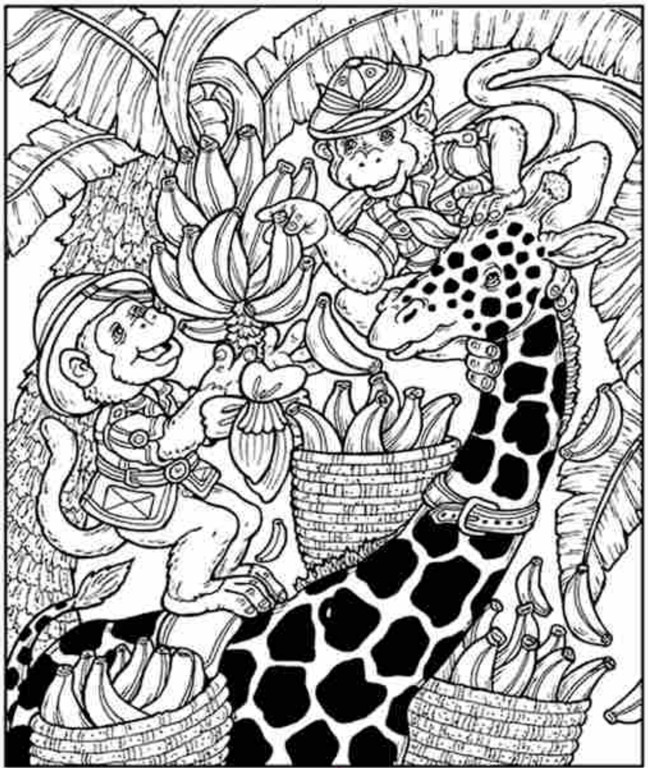
بچه ها با وسایل مختلف در سرازیری روی برف لیز می خورند اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملا یکسان به نظر می رسند ۱۲ اختلاف وجود دارد





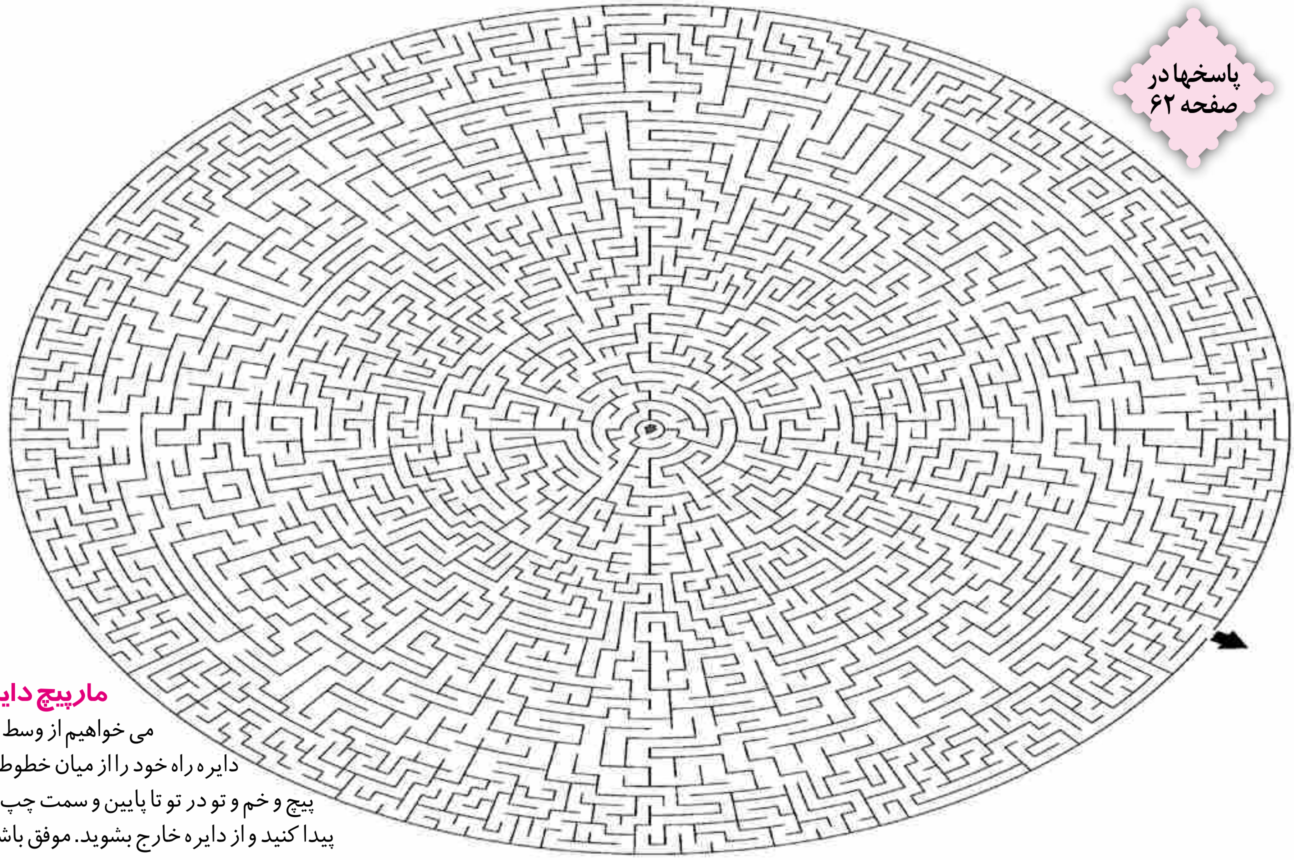
## شکل های پنهان در تصویر همکاری

میمون ها از گردن دراز زرافه برای چیدن موز از بالای درختان استفاده می کنند اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.






پاسخها در صفحه ۶۲



## مارپیچ دایره

می خواهیم از وسط این دایره راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین و سمت چپ آن پیدا کنید و از دایره خارج بشوید. موفق باشید.

آفرینش رازی است که وقتی لایق شدیم، خداوند بر ما آشکار خواهد کرد

● مونتنس

# جنگ عشق...!

**زن عمو مرا که از پشت مانیتور کوچک آیفون تصویری دید با لحنی سرد و گزنده گفت: چی می‌خوای؟ برای چی اومدی؟ مگه بابات بهت نگفته که جلیل از ازدواج با تو منصرف شده**

**-چی می‌خواستی بگن؟ یه مشت چرت و پرت و خزعبلات! حیف که برادرم بود و احترامش واجب، وگرنه حسابی حالشون رو می‌گرفتم. فکر کرده با یه آدم بی‌سواد طرفه. برگشته میگه با چند تا متخصص صحبت کردن. بهشون گفتن حتی با وجود آزمایش ژنتیک ازدواج دختر عمو پسرعمو مشکل ساز می‌شه و ممکنه بچه هاشون ناقص به دنیا بیان...**

پدر عصبانی بود. کارد می‌زدی خونش بیرون نمی‌آمد. همین دو ساعت قبل بود که او را به خانه عمویم فرستادیم. پدر رفت و با چهره‌ای بسیار گرفته برگشت. از شنیدن حرفهایش حسابی شوکه شده بودم. همین که سمت گوشی‌ام رفتم فریاد زنان گفت: "وای به حالت اگه یه بار دیگه به اون بچه ننه زنگ بزنی. زل زد توی چشمای من و گفت عمو، از ازدواج با دختر تون پشیمون شدم"!

قطرات اشک به آرامی روی گونه هایم سرازیر شدند. مادرم هم دست کمی از من نداشت، با این حال سعی می‌کرد جو را آرام کند تا شاید از اصل ماجرا سر در بیاوریم. چند دقیقه‌ای تامل کرد و گفت: "احساس می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. تو باید با جلیل تنها حرف می‌زدی نه جلوی پدر و مادرش"! پدر در اوج عصبانیّت پوزخندی زد و گفت: "اتفاقا قبل از اینکه داداشم و زنش بخوان حرفی بزنن با جلیل خان صحبت کردم و گفتم جریان چیه؟ ایشون برگشتن گفتن که عموجون من از ازدواج با دختر تون پشیمون شدم. اول فکر کردم داره شوخی می‌کنه اما وقتی داداشم اومد توی حیاط و حرفش رو تایید کرد، فهمیدم شوخی در کار نیست"! پدر از شدت عصبانیّت کف بر دهان آورده بود. رگ گردنش از فرط خشم متورّم شده بود. در حالیکه انگشت سبّابه‌اش را به نشانه تهدید بالا می‌آورد گفت: "وای به حالتون، وای به حال جفتتون اگه بخواین این مسئله رو پیگیری کنین یا باهاشون صحبت کنین. دلم نمی‌خواد فکر کنن داریم عشق و محبت رو از شون گدایی می‌کنیم. خوبه که حالا عقدی بین شما نبوده. چیزی که زیاده برای تو خواستگار خوب. به یکیشون جواب مثبت میدی و میری خونه بخت تا بسوزه"... پدر استغفراللهی گفت و حرفش را نیمه کاره رها کرد و سیگاری آتش زد. از بس که ناراحت و گرفته و عصبانی بود تند و تند به سیگارش پک می‌زد. مادر هم مغموم گوشه‌ای نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. من اما همچنان شوکه بودم. همه چیز تا آن موقع خوب بود. هم من و هم جلیل و هم خانواده‌ها خوشحال بودیم. چرا ناگهان نظر جلیل عوض و از ازدواج با من پشیمان شده بود؟

از شدت بغض گلویم درد می‌کرد. دلم می‌خواست به خانه عمویم بروم و حضوری با جلیل صحبت کنم و علت را جویا شوم اما می‌دانستم که پدر چنین اجازه‌ای نخواهد داد. از طرفی آنقدر جلیل را دوست داشتم که نمی‌توانستم به آن راحتی که پدر می‌گفت از او دل بکنم و به خانه بخت مرد دیگری بروم. دلم می‌خواست این اتفاق توی خواب افتاده باشد. دلم می‌خواست از خواب بیدار شوم تا این کابوس وحشتناک تمام شود اما...

***

در یک خانواده چهار نفره که محبت و نزدیکی بین اعضای آن موج می‌زد به دنیا آمدم. ۲۸ سال از ازدواج پدر و مادرم می‌گذشت و من و برادرم که از دواج کرده و انتظار به دنیا آمدن فرزندش را می‌کشید، ثمره عشق و زندگی مشترک آنها بودیم. پدرم مغازه کوچکی را که از پدرش به ارث برده بود به یک لباس فروشی موفق تبدیل کرد و در آمد آن باعث شد زندگی مرفهی داشته باشیم و هم من و هم برادرم در رفاه بزرگ شویم. سال سوم دانشگاه بودم که پسرعمویم جلیل همراه عمو و زن عمو به خواستگاری‌ام آمدند. راستش خودم متوجه شده بودم که جلیل حس خاصی نسبت به من دارد. من هم او را مرد ایده آلی می‌دیدم. پس هم من و هم خانواده‌ام جواب مثبت دادیم و قرار شد شیرینی خورده بمانیم تا درس من تمام شود. هم اینکه جلیل که به تازگی در کنار عمو که کسب و کار نسبتا موفقی داشت مشغول به کار شده بود، بتواند پولی برای شروع زندگیمان پس انداز کند.

آنقدر خوشحال بودیم که همه دختران و پسران فامیل به حالمان غبطه می‌خوردند. من و جلیل از صمیم قلب و با تمام وجود همدیگر را دوست داشتیم و این عشق و علاقه روز به روز بیشتر و عمیق تر می‌شد و هر دویمان برای مراسم عقد و عروسی و شروع زندگی مشترک واقعا لحظه شماری می‌کردیم تا اینکه...

سه ماه بیشتر به موعد مقرر نمانده بود که ارتباط جلیل و خانواده عمو با من قطع شد. حتی تماسهایی که من با جلیل می‌گرفتم وپیامهایی که برایش می‌فرستادم هم بی‌جواب می‌ماند. من و جلیل روزی چند بار با هم تلفنی صحبت می‌کردیم. اینکه دو روز تمام نه تماسی با من بگیرد و نه جوابی به تلفنهای من بدهد عجیب بود. حتی عمو و زن عمو جواب تلفن خانه را هم نمی‌دادند. همه بابت این موضوع نگران بودیم، تا اینکه غروب روز دوم پدرم به خانه عمو رفت تا ببیند جریان از چه قرار است...پدر رفت و دو ساعت بعد باز گشت، آن هم چه باز گشتی! با شنیدن حرفهایش کوه آرزوهایم روی سرم خراب شد. تمام نقشه‌هایی که برای زندگی مشترکم با جلیل کشیده بودم در یک لحظه نقش بر آب شد! جلیل گفته بود از ازدواج با من منصرف شده. با قاطعیت هم گفته بود. عمو و زن عمو هم حرفش را تایید و با پدر بد برخورد کرده بودند و از پدر خواسته بودند که دیگر نگذارد من با جلیل تماسی داشته باشم.

پدرم می‌گفت: "می‌دونم که قراره تو به شدت از نظر روحی آسیب ببینی اما حاضر نیستم غرورت رو زیر پا بذاری و بخوای به قول خودت پیگیری کنی تا علت واقعی تصمیم جلیل خان رو متوجه بشوی"!

یک هفته گذشت. در آن یک هفته آنقدر حالم خراب بود که حتی نمی‌توانستم چیزی بخورم. فضای خانه‌مان دیگر فضای شاد و صمیمی سابق نبود. آخر چطور می‌توانستم جلیل را فراموش کنم و به زندگی عادی‌ام باز گردم؟

نه، نمی‌توانستم! باید کاری می‌کردم. باید با جلیل صحبت می‌کردم تا از واقعیت ماجرا خبردار شوم. این داستان بی‌پایان آزارم می‌داد و زندگی و سلامت روح و روانم به خطر افتاده بود. می‌دانستم پدرم اجازه نخواهد داد با جلیل صحبت کنم به همین خاطر یک روز غروب که پدر



هنوز از سـر کار به خانه بازنگشـته بود بی‌اعتنا به مخالفت مادر به سمت خانه عمو راه‌افتـادم. زن عمو مرا که از پشـت مانیتـور کوچک آیفون تصویری دید بالحنی سـرد و گزنده گفت: "چی می‌خوای؟ برای چی اومدی؟ مگه بابات بهت نگفته که جلیل از ازدواج با تو منصرف شده"؟

بغضم را قورت دادم و گفتم: "بابام بهم همه چیز رو گفت. الان هم نمی‌دونه که من اومدم اینجا. من اما اومدم که از علت تصمیم ناگهانی جلیل با خبر بشـم. باید باهاش حرف بزنم. اسـمش رو هرچی می‌خواین بذارین. اما بدونین که تا با جلیل حرف نزنم از اینجا تکون نمی‌خورم. من و جلیل قبلا آزمایشای لازم رو انجام داده بودیـم واز سـلامت ازدواجمون مطمئن بودیم. اینکه بـه بابام گفتین ممکنه بچه هامون مشکل دار باشن، واقعیت نداره. من باید علت تصمیم جلیل رو بدونم. انقدر پشت در می‌شینم تا جلیل دلش به رحم بیاد"...از شدت گریه دیگر نتوانستم ادامه بدهم. به در تکیه زدم و همانجا روی زمین نشستم. بیش از نیم ساعت گذشته بود که صدای باز شدن در مرا به خودم آورد. سرم را از روی زانوهایم برداشتم. بی‌اعتنا به مادرم که پشت سرهم به موبایلم زنگ می‌زد از جایم بلند شدم و روبروی جلیل که باچشـمانی سـرخ ومتورّم در چارچوب در ایستاده بود، ایستادم. اشکهایم سر می‌خوردند روی گونه‌هایم. خواستم چیزی بگویم. اما همین که دهانم را باز کردم جلیل با صدایی که از شـدت بغض پر زدار شـده بود گفت: "یکی از سرمایه دارای بزرگ که دوست پدرمه یه دختر ۲۹ ساله داره که هنوز ازدواج نکرده و خانواده‌ش خیلی نگرانش هستن. دوست پدرم به پدرم پیشنهاد کرده که اگه من از دخترش خواسـتگاری کنم، پدرم روشـریک خودش می‌کنه. بابام رو که می‌شناسی. آدمی نیسـت که از کنار چنین فرصتهایی با بی‌تفاوتی بگذره. بابام بهم گفت که اگه این پیشـنهاد رو قبول کنم درآمد خانواده‌مون چندبرابر میشـه. بابا می‌گفت اگه این پیشنهاد رو قبول نکنم به همه چیز پشت پا زدم و به خانواده‌م خیانت کردم و از ارث هم محروم میشم. من هم وقتی اصرار پدر و مادر و بعد تهدیداشون رو دیدم جرات نکردم باهاشون مخالفت کنم و علیرغم اینکه می‌دونستم زندگی بی تو برام مشکل میشـه به خاطر خانواده‌م قبول کردم که از اون دختر خواسـتگاری کنم"...جلیل می‌لرزیـد. تمام وجودش به وضـوح می‌لرزید. بادقت به چهره‌اش نگاه کردم. در این یک هفته انگار ده سال پیر شده بود. از او گله مند بودم، از اینکه نتوانسته بود در مقابل درخواست وفشارهای پدر و مادرش مقاومت کند اما از طرفی می‌شناختمش و می‌دانسـتم تا چه حد برای پدر و مادرش احترام قائل اسـت و از نارضایتی آنها می‌ترسـد. زن عمو و عمو هم آمدند جلوی در. عمو تشـر زنان خطاب به من گفت: "چرا دست از سر پسرمون برنمی‌داری؟" تمام بدنم گر گرفته بود. مستقیم زل زدم توی چشمهای عمو و با دلخوری گفتم: "چرا می‌خواین یه عشق و یه رابطه فامیلی رو قربانی پول کنین؟ چرا می‌خواین جلیل رو به ازدواجی وادار کنین که آخر و عاقبتی نداره و بدون تردید به بن بست کشیده میشه؟ هیچ می‌دونین توی این یه هفته چه بلایی سرم اومده؟ کارم فقط شده گریه"... بغضم باز ترکید. زن عمو که تحت تاثیر حرفهای من قرار گرفته بود شـروع کرد به گریه کردن. جلیل که تا به این لحظه سـاکت بود، سـرش را بلند کرد و خطاب به پدرش گفت: "بابا من حاضر نیستم یه تـار موی دختر عمو رو بـا میلیاردها پول عوض کنم. توی این یک هفته از دوریش به اندازه کافی عذاب کشیدم"...دستان عمو را در دستهایم گرفتم و با گریه گفتم: "من اومدم عشق و محبت رو گدایی کنم. هرچی دوست دارین بهم بگین. اصلاً کتکم بزنین اما التماستون می‌کنم عمو، تو رو خدا ما رو از هم جدا نکنین"!

اینها را گفتم و به پای عمو افتادم. جلیل هم همچون بچه‌های کوچک زار می‌زد. زن عمو هم با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: "تو اشـتباه کردی کردی مرد. منم اشتباه کردم که از تو حمایت کردم..." عمو اما انگار آرام و بی‌صدا شکست. در حالیکه مرا از روی زمین بلند می‌کرد و سـرم را به سـینه‌اش می‌فشرد گفت: "حالا از برادرم چطور عذرخواهی کنم"!

***

من و جلیل برای ماه عسـل به مشـهد آمده‌ایم. به خودم افتخار می‌کنم بابت اینکه عشـق و محبت را گدایی کردم. خوشـحالم از اینکه در جنگ عشق من بازنده نبودم. خوشحالم از اینکه جلیل را عاشقانه دوست دارم...

## تعبیر خواب


خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com


**دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شمارۀ ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.**



### آمپول مرگ

**اعظم منجی، ۴۹ ساله، مجرد، شاغل، مشهد**

خواب دیدم برای مردن راهی آن دیار شده بودم. یک خانم و یک آقا هم با من بودند. با خودم گفتم کاش پس از مرگ این جوان همراهم باشد تا تنها نمانم. مـا می‌رفتیـم تا به ما آمپول بزنند و به آن دنیا برویم. اصلاً هم نگرانی و ترس از مرگ نداشـتیم. تنها نگرانی من مادرم بودم که پس از من چه خواهد کرد و دلواپس بودم که چطور اشتباهات و گناهانم را جبران کنم. توضیح می‌دهم که در بیداری با مادرم مشـکلی ندارم و با هم خوب هسـتیم. درباره مادرم با همسفرم حرف زدم. بعد به خانمی که قرار بود آمپول مرگ را بزند، گفتم تو رو خدا وقتی مُردم قبل از اینکه خاکم کنند ناخن‌هایم را کوتاه کن. بعد خودم را در جایی مثل پارکینگ یا سالن تاریکی دیدم. از آن جوان خبری نبود. فقط من بودم و آن همسفر خانم. باز هم به او گفتم که نگرانم مادرم بعد از من چه خواهد کرد. او گفت نگران نباش حال مادرت خوب است و دارد نرم نرم گریه می‌کند. بعد به جای آمپول نگاه کردم. کسـی در آنجا نبود. فهمیدم مرده‌ام. احساس دلتنگی شدیدی کردم که دستم از دنیا کوتاه شده. مطمئنم وقتی که در واقعیت بمیرم همان حس حزن‌انگیز را خواهم داشت. به جلو نگاه کردم که راه ورود به دنیای ماورا بود. همین که اولین قدم را برداشتم، با صدای اذان صبح بیدار شدم. توضیح می‌دهم که ما سه خواهریم. من وسطی هستم. اولی سی سال پیش و آخری سه سال پیش ازدواج کردند و رفتند.

**تعبیر**

خواب جالبی است که می‌شود از رویش قصه نوشت. این خواب به افسردگی و نومیدی شما اشاره می‌کند. اگر از این خوابها زیاد می‌بینید، پیامش این است که شما را متوجه کند که حال دل و روح شما خوب نیست و باید به فکر ترمیم خودتان باشـید. شـما بی‌واهمه به سوی مرگ می‌رفتید و این یعنی دلخوش نبودن به زندگی. تنها نگرانی شـما مادرتان بود که گمان کنم در بیداری هم نگران ایشـان هسـتید و یکی از دلایلی که ازدواج نکرده‌اید، بودنِ کنار مادر است. وجود آن جوان در خواب شما نماد این است که دلتنگی عاطفی دارید و دوست داشتید زندگی زناشویی دل‌انگیزی داشته باشید اما چون در بیداری ناامید شـده‌اید، در خواب آرزویش را کردید. باز به یاد مادر می‌افتید و این بار دو نگرانی دارید: مادر بعد از من چه خواهد کرد، اشـتباهات و گناهانم را چطور جبران کنم. این دو احسـاس دارند این راز را بر ملا می‌کنند که دنبال بهانه‌ای هستید تا به زندگی برگردید. چرا؟ چون باز هم مراقب مادر باشید ضمنـاً اشـتباهات و گناهان را جبران کنیـد در حالی که خودتان می‌دانید نه برای مادر کم گذاشته‌اید نه اهل گناه بوده‌اید پس این فقط بهانه است برای اینکـه بـه زندگی برگردیـد و از این موضوع می‌فهمیم کـه زندگی و دنیا را دوسـت دارید ولی وانمود می‌کنید دوستش ندارید و بیشتر ناامید می‌شوید طوری که در خواب وقتی که وارد آن سـالن می‌شـوید، آن جوان محو شده و این شدت ناامیدی شما را نشان می‌دهد. پیشنهاد می‌کنم شادی و امیدواری پیشـه کنید، ازدواج را از موانع فکرتان کنار ببرید و مطمئن باشـید که خود به خود ازدواجی نیکوفال برای شما پیش خواهد آمد. آمین!

خدایا، قلبم را بیدار کن تا از راه آن خودم را به تو نزدیک کنم • واسوانی



### هنگامه قاضیانی، بازیگر و خواننده این روزها

# موسیقی مانند فلسفه است

هنگامه قاضیانی هنرمندی خودآموخته است؛ چه در حوزه سینما و چه در موسیقی. او موسیقی را می‌شناسد، با ادبیات و کتاب مأنوس است و در سینما و تئاتر تجربه‌های خوبی دارد و شاید بتوان گفت، نمونه‌ای است برای این گفتار که هنر، موضوعی چندوجهی است که هیچ دیوار و مرزی ندارد. البته تجربه موسیقایی هنگامه قاضیانی صرفاً به کنسرت اخیرش محدود نیست و به تازگی هم صدای او به فیلم "یک قناری، یک کلاغ" کشیده شد که این روزها روی پرده سینما است و صدایش در کنار آهنگساز فیلم شورا کریمی در تیتراژ فیلم شنیده می‌شود.

فرزان صوفی ـ خسرو خسروپرویز

**چه شد که به دنیای موسیقی وارد شدید؟**

ببینید همان‌طور که در رشته‌های هنری باید دوازده واحد فلسفه گذراند، موسیقی را هم باید آموخت. نه به این معنا که لزوماً به یک خواننده حرفه‌ای تبدیل شوید، اما باید در حدی باشید که اگر روزی نقش کوچکی همراه با آواز به شما داده شد، بتوانید از پس آن بربیایید.

**موسیقی کجای زندگی شما بود؟**

من همیشه بدون اینکه بخواهم، برایم مقدر شده بود که چه کاره می‌شوم. از زمانی که به یاد دارم، در خانه ما یک گرامافون قدیمی وجود داشت. یک گرامافون هم خودم داشتم که از چهار سالگی در زندگی من حضور داشت و در تمام مهاجرتها و اسباب کشی‌هایم، این گرام قرمز کوچک و البته یک کاپشن سبز جیر، همیشه همراهم بود. (خنده) دهه‌ای که من به دنیا آمدم (یعنی ۱۹۷۰) شروع انقلابهای موسیقایی در اروپا بود. من تا هفت‌سالگی خواهر و برادری نداشتم و برای همین، کمی در کانون توجه خانواده قرار گرفته بودم. اسباب‌بازی‌هایم هم به موسیقی مرتبط بود؛ یک جعبه کوچک موسیقی داشتم که هر وقت آن را کوک می‌کردم، مثل آلیس در سرزمین عجایب وارد جهان دیگری می‌شدم که خیلی هم آن دنیا را جدی گرفته بودم! در خانه ما، بلااستثناء روزهای شنبه برایم کتاب خریده می‌شد و روزهای یکشنبه هم پدرم بدون صفحه گرامافون وارد خانه نمی‌شد.

**هر هفته با یک کتاب و یک موسیقی جدید؟**

بله. زمانی که می‌خواستم به کلاس اول بروم، ۱۸۴ جلد کتاب داشتم که همه ادبیات روس با ترجمه‌های عالی بودند. تنها نویسنده ایرانی که در ۹سالگی خودم توانستم او را انتخاب کنم، صمد بهرنگی بود که با آثارش کاملاً زیر و رو شدم و دیگر یک دختر ۹ساله نبودم.

**موسیقی‌هایی که پدرتان می‌آورد بیشتر کلاسیک بودند؟**

نه. پدرم یک جیپ داشت که در آن همیشه برایمان آهنگهای راجر واترز را می‌گذاشت. خب طبیعتاً من در ۳سالگی درکی نداشتم که راجر واترز کیست! تا اینکه در دوران نوجوانی‌ام با او بیشتر آشنا شدم. وقتی ترجمه ترانه‌هایش را می‌خواندم، منقلب می‌شدم. تا زمانی که در سال ۱۹۹۴ به کنسرت پینک‌فلوید رفتم

**چطور در کودکی موسیقی در ذهن شما شکل گرفت؟**

سه‌ساله که بودم، گروهی در یک کافه زیرزمینی به نام "**برادوِی**" موسیقی جَز می‌زدند که پدرم با درامر آنها دوست صمیمی بود و برای همین، همیشه چند ساعتی را در آن کافه می‌گذراند. من هم عاشق پدرم بودم و همیشه کنارش بودم. این مواجهه من با موسیقی خارجی بود. سالها گذشت و قبل از اینکه برای ادامه تحصیل از ایران بروم، برادرم در گیر آثار شهرام ناظری شد. خودم هم یک آلبوم از استاد شجریان از آرشیو پدرم پیدا کردم و در یک دوره کوتاه، تمام مدت به آنها گوش کردم. بعد از آن هم به آمریکا رفتم و فلسفه در کنار مکتبهای عرفانی مشرق‌زمین در زندگی من جاری شد؛ از یک طرف ابن‌سینا و حلاج و سهروردی و از سوی دیگر، هگل و سارتر و دکارت. گاهی احساس می‌کردم روحم در حال تکه‌تکه شدن است.

**معمولاً کسانی که فلسفه خوانده‌اند، به موسیقی کلاسیک گرایش دارند. موسیقی کلاسیک از چه زمانی وارد زندگی شما شد؟**

در دانشگاه بعد از بیوگرافی فلاسفه، برای ما درباره اینکه فلاسفه چه نقشی در موسیقی داشته‌اند، صحبت می‌شد و همین‌جا بود که موسیقی کلاسیک به زندگی من راه پیدا کرد. اصلاً "باخ" به عنوان یک فیلسوف به ما معرفی شد. موسیقی‌های او به گونه‌ای هستند که نمی‌توانیم بگوییم در حالت عادی نوشته شده‌اند و باخ بیشتر از اینکه به قول معروف دریچه مذهب را به روی آدمی باز کند، فلسفه فکری موسیقایی را نسبت به جهان پیش‌روی من گشود. این شروع موسیقی



کلاسیک در زندگی من بود که هنوز هم ادامه دارد.

**پس شما از خواندن فلسفه به سمت موسیقی کلاسیک گرایش پیدا کردید.**

یک روز در دانشگاه داشتند زندگینامه "اسپینوزا" را برای ما تحلیل می‌کردند که گفتند او تنها فیلسوفی بود که وارد رشته بازیگری شد. خیلی تعجب کردم. گفتند زمانی که او تکفیر می‌شود و دست‌خالی از شهرش می‌رود، توسط دختر صاحبخانه، با تئاتر آشنا می‌شود و دنبال آن می‌رود که البته روی صحنه تئاتر چاقو هم می‌خورد. آن روز دریچه کلاسیک به روی من باز شد. گاهی اوقات با تعجب می‌گویند بازیگری و فلسفه چه ارتباطی به هم دارند؛ در صورتی که فلسفه، جواز تفکر است. آیا بازیگری هم غیر از این است که ما باید جواز تفکر داشته باشیم؟ برای همین هم هست که بخصوص در این ده سال اخیر، شاهد یک‌سری اتفاقات به‌شدت ناراحت‌کننده در این حرفه بوده‌ایم و متأسفانه سطح بازیگری در حال تنزل به سمت حتی پیش از انقلاب است.

**شما تجربه اجرا با گروه "دنگ‌شو" را هم به همراه غزل شاکری در "محک" داشتید**

آن هم بامزه بود. غزل شاکری یک روز به من زنگ زد و پرسید که آیا می‌توانم برای آواز به گروهشان بپیوندم یا نه. در عین ناباوری گفت فقط پنج روز فشرده برای تمرین وقت هست که تازه من سه روز بیشتر نتوانستم تمرین کنم.

**برسیم به کنسرتی که سال ۹۴ با بازخوانی آثار قدیمی در تالار وحدت اجرا کردید. چه شد که چنین تصمیمی گرفتید؟**

مردم دائماً از من این درخواست را می‌کردند. با خودم می‌گفتم چه بامزه که مردم می‌خواهند رویای من را که همیشه دوست داشته‌ام روی استیج بروم تا ببینم چه ارتباطی می‌توانم با مخاطب داشته باشم تحقق ببخشند. نوع برخورد مردم هم برایم خیلی جالب بود. در پایان کنسرت همه آمده بودند جلو و برایم گلدان و گردنبند و هدیه آورده بودند. روز خیلی عجیبی بود.

## نگاهی کوتاه به چند فیلم مطرح جشنواره

# مرا به تماشا بنشین

امسال ۲۲ فیلم داستانی، دو فیلم مستند و یک انیمیشن در بخش اصلی سودای سیمرغ سی‌وششمین جشنواره فیلم فجر رقابت خواهند کرد. با اعلام فیلمهای حاضر در بخش سودای سیمرغ جشنواره فیلم فجر، نگاهی کوتاه خواهیم داشت به مهمترین فیلمهایی که امسال در بخش اصلی سی‌وششمین جشنواره فیلم فجر به روی پرده خواهند رفت...

### بمب



"**بمب**"، فیلمی به کارگردانی پیمان معادی و تهیه کنندگی مانی حقیقی و با مدیریت فیلمبرداری محمود کلاری است. داستان این فیلم با حال و هوای موشک‌باران تهران در سال ۱۳۶۶ روایت می‌شود و فیلمنامه آن همچون اثر قبلی این کارگردان توسط خود معادی نوشته شده است. در این فیلم، پیمان معادی، لیلا حاتمی، حبیب رضایی، سیامک انصاری و سیامک صفری ایفای نقش کرده‌اند.

### به وقت شام



فیلم سینمایی "**به وقت شام**" به تهیه کنندگی محمد خزاعی، دومین همکاری مشترک ابراهیم حاتمی کیا و سازمان اوج است که برای نخستین‌بار در سطح اول سینمای ایران به صورت مستقیم به حوادث منطقه و اسلام تکفیری می‌پردازد. این فیلم روایتگر داستان هواپیمای کمکی ایران برای سوریه است که برای فرود در فرودگاه دمشق دچار مشکل می‌شود و در آن هادی حجازی فر، بابک حمیدیان به همراه با جمعی از بازیگران ایرانی، سوری و لبنانی مقابل دوربین رفته‌اند.

### جاده قدیم



"**جاده قدیم**"، چهارمین ساخته سینمایی حکمت پس از ۱۰ سال دوری از فیلمسازی است. در خلاصه داستان "جاده قدیم" با بازی مهتاب کرامتی و آتیلا پسیانی آمده است: "در آستانه سال نو مینو به خانه نمی رسد...". حکمت که در سالهای اخیر بیشتر به عنوان تهیه کننده و پخش کننده فعالیت داشته، پیش از این فیلم "زندان زنان"، "سه زن" و "لالایی" را ساخته است.

### چهارراه استانبول



"**چهارراه استانبول**" ششمین ساخته سینمایی کیایی بعد از فیلمهای "بعدازظهر سگی‌سگی"، "ضد گلوله"، "خط ویژه"، "عصر یخبندان" و "بارکد" است و مانند ساخته‌های قبلی این کارگردان، اثری پربازیگر محسوب می‌شود. داستان این فیلم مرتبط با حادثه ساختمان پلاسکو است که منجر به شهید شدن تعدادی از آتش‌نشانان شد. بهرام رادان، محسن کیایی، سحر دولتشاهی، ماهور الوند، رعنا آزادی‌ور، مهدی پاکدل و سعید چنگیزیان گروه بازیگران "چهار راه استانبول" را تشکیل می‌دهند.

### دارکوب



"**دارکوب**"، سومین فیلم بلند سینمایی بهروز شعیبی و به تهیه کنندگی سیدمحمود رضوی است. فیلمنامه "دارکوب" توسط حسین تراب‌نژاد و آزیتا ایرایی بر اساس طرحی از بهروز شعیبی به نگارش درآمده است. این فیلم داستانِ اجتماعیِ روابط انسانی افراد جامعه را در مواجهه با معضلات اجتماعی و اعتیاد با نگاهی متفاوت روایت می کند. مهناز افشار، سارا بهرامی، جمشید هاشم‌پور، هادی حجازی‌فر، طوفان مهردادیان، نگار عابدی و امین حیایی بازیگران فیلم هستند که هر کدام نقش‌های متفاوتی را در این فیلم ایفا کرده‌اند.

### شعله‌ور



فیلم "**شعله‌ور**" به کارگردانی حمید نعمت‌ا...و کارگردانی محمدرضا شفیعی که ابتدا قرار بود در سی‌وپنجمین جشنواره فیلم فجر به نمایش درآید که به دلیل طولانی‌شدن مراحل فیلمبرداری، به جشنواره امسال رسید. فیلمنامه "شعله‌ور" به‌طور مشترک توسط هادی مقدم‌دوست و حمید نعمت‌ا... به نگارش درآمده و مضمونی اجتماعی دارد. این فیلم داستان زندگی مردی را روایت می کند که احساس می کند "عددی نشده" است و این احساس او همه زندگی‌اش را تحت تاثیر قرار می‌دهد. امین حیایی، دارا حیایی، زهرا حاتمی (همسر مرحوم علی حاتمی)، پانته‌آ مهدی نیا، مژگان صابری و بهمن پرورش بازیگران این فیلم سینمایی هستند.

### کامیون



"**کامیون**"، به کارگردانی و تهیه کنندگی کامبوزیا پرتوی با مدیریت فیلمبرداری "تورج اصلانی" در مرزهای سوریه و عراق در روستاهای اطراف منطقه "سیلوانا" در استان آذربایجان غربی، در شهرهای ارومیه و میانه و در نهایت در لوکیشن‌های مختلفی در تهران از جمله آزادی، تهرانسر، گلابدره، شهرک غرب، صادقیه و... فیلمبرداری شده است. در فیلم سینمایی "کامیون"، سعید آقاخانی، نیکی کریمی، تروسکا جولا، رامین راستاد، یعقوب پرسا، نسرین مرادی و... به ایفای نقش می‌پردازند.

### مغزهای کوچک زنگ‌زده




"**مغزهای کوچک زنگ‌زده**" جدیدترین ساخته سینمایی هومن سیدی پس از فیلمهایی چون خشم و هیاهو (۱۳۹۴)، اعترافات ذهن خطرناک من (۱۳۹۳)، سیزده (۱۳۹۱) و آفریقا (۱۳۸۹) است. در این فیلم به تهیه کنندگی سعید سعدی، بازیگرانی چون نوید محمدزاده، فرید سجادی حسینی، علی اعلایی، فرهاد اصلانی و هومن سیدی بازی کرده‌اند.

هفت هنر

دو یادداشت تلویزیونی از سیدرضا اورنگ

# برنامه "هفت" آینه ضعف مدیران تلویزیون

ساخت برنامه‌هـای تلویزیونـی در تمام دنیا سـازوکاری دارد که همه برنامه سازان به آن عمل می‌کنند و این فقط مختص کشـورهای جهان اول و دوم نیست، بلکه برنامه سازان جهان سوم نیز از آن



پیروی می‌کنند. پروسه ساخت برنامه از ارائه طرح آغاز می‌شـود و تا پخش ادامه پیدا می‌کند. در تمام دنیا این ساختار با کمی تغییر رعایت می‌شود.

امـا در هیچ کجـای دنیا دیده نمی‌شـود وقتی برنامـه‌ای موفـق اسـت، جلوی پخـش آن را بگیرنـد یا تهیه کننده‌اش را عـوض کنند، مگر در ایران. برنامه "هفت" در وانفسای تولیدات ضعیف تلویزیونی، برنامه‌ای بود که به یمن حضور فریدون جیرانی تا حدودی موفق بـود و البته که ضعفهایی هم داشت، از اجرا گرفته تا دیگر موارد، اما مخاطب خاص و عام آن را می‌پسـندیدند. وقتی "هفت" پا گرفت و مخاطبان کم کم به آن عادت کردند یکباره برنامه قطع و عذر فریدون جیرانی خواسـته شـد. پـس از مدتی عنـان کار "هفت" به دسـت افراد جدیدی سپرده شـد که هرگز نتوانستند موفقیت گذشـته را تکرار کنند. از جملـه این افراد محمود گبرلو و پس از چندی بهروز افخمی بودند که مدتی این برنامه را چرخاندند امـا چندان موفق نبودند. جدای از ساختار برنامه، یکی از دلایل افت "هفت" نبود فردی کارشناس و با نمک مانند جیرانی مقابل دوربین بود.

پس از کش و قوسـهای فـراوان و دلخوریهای بی‌شمار، سـرانجام خبر رسید که قرار است مهران مدیـری مقابـل دوربین برنامـه "هفـت" برود! بسـیاری تعجب کردند و گروهـی نیز واکنش تند نشـان دادند، اما نگارنده اصلاً تعجبـی نکرد، زیرا می‌دانست لشـکر اسپانسرها که صدا و سیما را به اشغال درآورده اند، زورشان از همه بیشتر است و حرف خود را به کرسی می‌نشانند که نشاندند.

شـکی وجود ندارد که نشاندن مهران مدیری روی صندلی اجرای برنامه "هفت" با دستور و تاکید اسپانسرها بوده اسـت. اگر کسی به این مهم شک کند، باید یک بار تمام زوایای برنامه‌های تلویزیون را بررسـی کند تا مشـکل را بیابد. البتـه در اینجا سواد سـینمایی و توانایی مدیری برای اجرای این برنامه مدنظر نیسـت و نمی‌توان او را در این مورد مقصر شناخت. اما روی سخن با مدیران تلویزیون است! مگر ساخت یک برنامه ساده، شکافتن هسته اتم اسـت یا رقم زدن پایان دنیا که این همه آن را سـخت گرفته و می‌گیرند؟! روزانه هزاران برنامه پر مخاطب در سراسـر دنیا ساخته می‌شود و هیچ سر و صدا و جنجالی به پا نمی‌کنند، زیرا کار ساده و روتین خود را انجام می‌دهند.

حالا هم اصرار بر ماندن مدیران فعلی بر مصدر پسـتهای صدا و سـیما، سوالی اسـت که همواره بی‌جواب مانده. منشـا ضعف سریالها و برنامه‌های تلویزیونی کاملاً مشخص اسـت! ولی اینکه چرا با وجود ایـن همه ناهماهنگی و ضعف، مدیران فعلی در تلویزیون تغییر نمی‌کنند، فقط خدا می‌داند!

# حکومت اسپانسرها در تلویزیون

سـینما و تلویزیون و حتی تئاتـر برای تولید به حامـی مالی احتیاج دارند. این در اکثر کشـورهای صاحب هنر مرسوم است.

در ایران نیز از سـالهای دور، اسپانسـرها برای سـاخت فیلمهای سـینمایی، برنامه‌ها و سریالهای تلویزیونی سـرمایه گذاری می‌کردند. در آن زمان اسپانسـرهای بخش خصوصی تابع مقررات بودند وبـه آن عمل می‌کردنـد و تبلیغ برای محصولات اینگونه شـرکتها در آثار داسـتانی نیز به صورت کمرنگ و نا محسوس بود.

اما بنا به سیاسـتها، تبلیغـات تلویزیون قطع یا به حداقل رسـید، زیرا مسئولان تبلیغات را تشویق مردم برای مصرف گرایی می‌دانستند.

چند سالی بدین منوال گذشت، اما وقتی مدیران تلویزیون تصمیم به گسـترش طولی این سـازمان مهم گرفته و خاصه خرجی را آغاز کردند، کفگیر به تـه دیگ خورد، زیرا قبل از اجرای طرحهای جدید به تنها چیزی که فکر نمی‌کردند کمبود بودجه بود. در نتیجه صداو سـیمایی که باید تمام سعی خود را بر کیفیت کارهای تولیدی می‌گذاشت، بر افزایش تعداد کارمندان و تشـکیل ادارات و شبکه‌های هم عرض گذاشت. مشـکلات اقتصادی کشـور نیز مزید بر علت شـد تـا تلویزیون با کاهش شـدید بودجه مواجه شود. مشـکل بودجه کار را به جایی رساند که امروزه اسپانسرهای خرد و کلان در صدا و سیما جولان می‌دهند و در امور هنری و غیر هنری دخالت مستقیم می‌کنند، حتی برخی از آنان به مقام تهیه کنندگی رسیده یا آشنایان خود را به این مقام گمارده‌اند! تبلیـغ محصولات شـرکتهایی که در سـریالها به صورت کمرنگ و نامحسوس نمایش داده می‌شـد، در حال حاضر به صورت مستقیم به چشم مخاطب کشیده می‌شـود، از قابلمه گرفته تا ماشین آخرین سیستم!



حالا هم بسیاری از کسانی که در تلویزیون به حق یا ناحـق در عرصه تهیه کنندگی فعالیت می‌کنند، شـخصاً اسپانسـر به مسـئولان معرفی می‌کنند. در گذشته نیز برخی از تهیه کنندگان برای سریالهای خود اسپانسر پیدا می‌کردند، اما هرگز مانند امروز نبود. زیرا اکثراً شـرکتها و موسسات خودشان به تلویزیون مراجعه می‌کردند و پیشـنهاد می‌دادند. و حـالا هم باید گفت، مهمترین دلیل افت شـدید سـریالها و برنامه‌های تلویزیونی این مهم اسـت، زیرا کسـی که پول می‌آورد، خود را محق می‌داند مجموعه و برنامه‌ها را طبق سلیقه خود و با کمترین بودجه بسازد. بسـیاری از عوامل این گونه سریالها و برنامه‌ها دستمزدهای خود را دریافت نکرده‌اند و صدا و سیما نیز خود را مسئول نمی‌داند و به تهیه کننده ارجاع می‌دهد. اگر این روند ادامه پیدا کند و کیفیت کارها هر روز پایین بیاید و دست اسپانسرها همچنان باز باشـد، دیگر مخاطبـی پای گیرنده‌های تلویزیون نخواهد نشست!

خدای ناکرده اگر آن روز بیاید، مطمئناً اسپانسرها نیـز جای دیگری غیر از تلویزیون سـرمایه گذاری خواهند کرد. آن وقت اسـت که مسئولان تلویزیون باید چشمشـان را به در بدوزند تا یک نجات بخش از در صدا و سـیما وارد شـود که البته آن هم امری تقریباً محال به نظر می‌آید!

# خالق قیصر در بستر بیماری



مسعود کیمیایی کارگردان قدیمی ایرانی که آخرین ساخته‌اش "قاتل اهلی" به تهیه کنندگی منصور لشکری قوچانی بدون حتی یک اکران مردمی در آستانه رقم فروش ۳میلیارد قرار گرفته است در روزهای اخیر به دلیل شرایط خاص جسمی در بیمارستان بستری شده است. کیمیایی درگیر جراحی کمر و مداوای تنگی کانال نخاع کمر خود بوده و آنطور که آقازاده‌اش پولاد گفته، جراحی خالق "قیصر" موفقیت آمیز بوده است. پولاد که کم و زیاد کردن نقشش در "قاتل اهلی" را یکی از دلایل اختلاف کیمیایی و تهیه کننده فیلم عنوان می کند، یکی از دلایل فشار جسمی پدرش را به استرسهای "قاتل اهلی" نسبت داده است. پولاد کیمیایی از بهترشدن شرایط جسمی پدرش گفت و افزود: پدرم مدتی کمردرد شدیدی داشت و در این مدت متخصصان تلاش کردند تا شرایط جسمی پدر بهتر شود، اما در نهایت با زیادشدن درد، تصمیم گرفته شد که عمل جراحی انجام شود. در ماههای گذشته پدر استرس زیادی داشت و به خاطر ماجراهایی که در مورد فیلم اخیرش "قاتل اهلی" داشت، فشار روحی سنگینی را متحمل شد و تحت فشار بود و در نهایت دکتر صمدیان که زحمت بسیاری برای درمان بیماری پدر کشید، تصمیم قطعی خود را درباره جراحی پدر اعلام کردند و با اینکه به دلیل شرایط سنی و بیماری قلبی پدر عمل بسیار پرریسکی بود، پذیرفتیم که این عمل انجام شود. خداراشکر عمل موفقیت آمیز بود و شرایط جسمی پدر بهتر است... البته اختلاف کیمیایی در «قاتل اهلی» تنها با تهیه کننده کار نبود. پرویز پرستویی هم به تغییراتی که در فیلم و به خصوص در دیالوگهای نقش مقابل او (پولاد کیمیایی) داده شده بود دلخور شد و در یک برنامه تلویزیونی به انتقاد از این موضوع پرداخت.

# افشاگری کارگردان رستاخیز درباره هزینه ساخت



ماهها بعد از افشای ماجرای کمک فارابی به فیلم توقیفی "رستاخیز" همچنان این پرسش کلیدی مطرح است که چطور می شود فیلمی محصول بخش خصوصی باشد و فارابی ۴۵ درصد در تولید آن شراکت کند؟ پیش از این و منطبق با داده های مرتبط با تولید ۳۰ میلیاردی "رستاخیز" پرسشهایی طرح شده بود درباره کمک ۱۳ میلیاردی فارابی به "رستاخیز" و جالب آنجاست که احمدرضا درویش در گفت‌وگویی وقتی مخاطب این پرسش قرار گرفته که ماجرای کمک ۱۳ میلیاردی فارابی به "رستاخیز" چه بوده، مدعی شده که فیلم در زمان خودش ۱۳ میلیون یورو هزینه برداشته است! درویش درباره چگونگی ماجرای کمک ۱۳میلیارد تومانی از طرف فارابی به فیلم رستاخیز بیان داشت: سازندگان "رستاخیز" به خاطر این فیلم همچنان به سرمایه گذاران خارجی، سیستم بانکی و افراد حقیقی و حقوقی بدهکار هستند. فارابی برای جبران بخشی از خسارتی که وزارت ارشاد به این فیلم وارد کرده، به تعهد ۱۰ سال پیش خود عمل کرده و براساس قراردادی قانونی بخشی از هزینه مربوط به سهام خود را پرداخت کرده، با این هدف که بخشی از بدهی‌های فیلم به بانکها و مؤسسات پرداخت شود. هزینه ساخت این فیلم نه با ریال بلکه با یورو صورت گرفته زیرا پروژه، شریک خارجی داشته است. این فیلم حدود ۱۳ میلیون یورو هزینه داشته است، البته آن زمانی که فیلم را می‌ساختیم، یورو ۱۲۰۰ تومان بود. با یک ضرب ساده می‌شود فهمید که بر مبنای همان قیمت یوروی ۱۲۰۰ تومان بودجه تولید "رستاخیز" نزدیک به ۱۵/۶ میلیارد بوده است! طبیعی است که ۴۵ درصد این رقم که بنا بوده فارابی به این فیلم کمک کند هم چیزی حدود ۷ میلیارد می شود. پرسش اصلی همین جا مطرح می‌شود؛ فارابی بابت سهم ۴۵ درصدی خود دقیقاً چقدر به سازندگان "رستاخیز" پرداخت کرده است؟ ۱۳ میلیارد یا ۷میلیارد؟

# با دنیای مجازی



سلفی خطرناک حدیث میرامینی در پشت صحنه کار جدیدش که یک سریال تلویزیونی به کارگردانی مازیار میری است.



پیمان معادی و دخترش باران در برلین هستند. اگر سفرشان کوتاه نباشد، خبر از این دارد که پیمان معادی جشنواره امسال را به خاطر حواشی پیش آمده در چند روز اخیر، تحریم کرده است.



مهناز افشار با پوشش جالب خود در جدیدترین سریالی که بازی کرده است. سریالی به نام "گلشیفته" به کارگردانی بهروز شعیبی



سوگل طهماسبی در گردهمایی ایل بزرگ بختیاری در پردیس ملت.

کسی که بدون فکر حرف می‌زند، یعنی بدون نشانه گرفتن شلیک می‌کند

● مونتسکیو




**ماریا** به ساعت دیواری نگاه کرد. از پشت میزش بلند شد و به اتاق **نیما** داخل شد و اطلاع داد ساعت هشت شب است. نیما پرونده‌ای را که می‌خواند، بست و گفت "مرسی که یادآوری کردی!" و مشغول گرفتن شماره‌ای شد. به ماریا هم گفت بنشیند. ماریا گفت "شاید تلفن‌تون خصوصی باشه..." شماره وصل نشد. نیما دوباره شماره گرفت و گفت: "خصوصی نیست اگرم باشه به فارسی حرف می‌زنم تو هم که فارسی بلد نیستی." ماریا نشست. شماره وصل شد و خواهر نیما روی خط آمد. نیما بدون سلام و حال و احوال، پرسید: "لطفاً زودتر بگو کار مهمت چی بود که ازم خواستی سر ساعت هشت شب به وقت اینجا بهت زنگ بزنم." خواهرش گفت: "من الان بیمارستان هستم. یه ساعت دیگه مامان رو می‌برن اتاق عمل. گفته بود قبلش می‌خواد با تو حرف بزنه." نیما با درنگی طولانی پرسید "مگه مامان مریضه؟" خواهرش گفت: "به لطف احوالپرسی‌های شما سرطان روده داره... گوشی رو می‌دم مامان."

خبر بدی بود. او پنج سال پیش با قهر از ایران به لس آنجلس آمده بود و در این مدت ارتباطش با ایران خیلی کم شده بود. به آشتی هم گرایشی نداشت. حالا پس از مدتها **مهری** خواهرش تقاضای تماس کرده و این خبر بد را داده بود. وقتی که نیما با مادرش حرف زد، تحت تأثیر قرار گرفت طوری که چند قطره اشک ریخت. مادرش می‌گفت دکترش گفته امیدی به بهبودش نیست و فقط می‌توانند مرگ را چند ماه عقب بیندازند و گفت بزرگترین آرزویش این است که یک بار دیگر بچه‌هایش را دور خودش ببیند. نیما قول داد که تا یکی دو روز دیگر به ایران خواهد آمد. و گوشی را گذاشت و در غصه خلید. ماریا به او دستمال داد و گفت: "**انگار خبر بدی شنیدی. میتونی با من دردل کنی و کمی سبکتر بشی.**" نیما خبر را به او داد. ماریا تأسف خورد و تشویقش کرد زودتر به ایران برود. نیما گفت "مجبورم دو هفته دفتر رو تعطیل کنم و برم ایران." و قرار شد خودش و ماریا کارهای جاری شرکت را جمع و جور کنند تا نیما بتواند به سفری دو هفته‌ای برود. فردا صبح که به دفتر آمدند، نیما به ماریا پیشنهاد کرد که او هم به ایران بیاید. ماریا گفت خودش هم می‌خواست چنین تقاضایی کند و قرار شد عصر جمعه همسفر شوند. ماریا منشی نیما بود که از یک سال پیش کارش را در دفتر او شروع کرده بود و پس از چند ماه حس خاصی به هم پیدا کرده بودند. حسی که نه نیما آن را به زبان می‌آورد، نه ماریا، اما برای هر دو مسلّم بود که یکدیگر را می‌خواهند. آنها در بیان کردن عاطفه خود بسی خجالتی بودند. ماریا دختری جوان و مکزیکی بود که در لس آنجلس بزرگ شده بود. او روحیّه‌ای سرد داشت و تا آن روز به کسی جذب نشده بود ولی نگاه شرقی و رفتار متین و باجنبه نیما، او را مجذوب کرده بود. نیما هم از همان روزهای اول به زیبایی و وقار ماریا دل باخته بود ولی چون ظرفیّت خوبی داشت، بی‌تابی نمی کرد تا رازش آشکار نشود. اما مگر می‌شود عاشق پیش محبوبش باشد و دولا دولا شتر سواری کند؟! نیما پنج سال پیش در عشق ناکام شده بود و حالا شاید می‌ترسید عشقش را عیان کند.

دو روز بعد هر دو راهی ایران شدند. نیما در هواپیما برای ماریا تعریف کرد که پدرش از تاجران بزرگ بود و شش سال پیش فوت کرد. ارث زیادی از او ماند که ترجیح دادند آن را تقسیم نکنند. مادرش اصرار داشت سهم دو دختر و یک پسرش را بدهد تا بعداً اختلافی پیش نیاید اما نیما و خواهرهایش خیالش را راحت کردند که محال است سر ارث و میراث بحث کنند. ماریا او و خواهرهایش را ستود و گفت: "چرا با خانواده‌تون که اینهمه خوبن، ارتباط کمرنگی داری؟" نیما سیگار بر لب گذاشت و فندک زد. فندکش روشن نشد. ماریا فندک کوره‌ای خودش را با یک کلیک روشن کرد و جلو سیگار نیما گرفت و گفت: "اگه برات سخته، جواب نده." نیما پک غلیظی زد و گفت: "سخته اما با تو راحتم... خیلی وقته که می‌خوام موضوعی رو بهت بگم... پنج سال پیش خواهرها و مادرم یکی از دخترهای فامیل رو برام در نظر گرفتن اما من بهش حس خاصی نداشتم. سر این موضوع بحث شدیدی شد. بعدش اختلافات ما سنگین‌تر شد و اتفاق غیر منتظره‌ای افتاد طوری که ترجیح دادم از همه‌شون دور بشم." ماریا پرسید: "دختر دیگه‌ای رو دوست داشتی؟ اون اتفاق چی بود؟" نیما چند پک سیگار کشید و آن را خاموش کرد و گفت: "یکی از دخترای دانشکده رو دوست داشتم. وسط اختلافات من و خانواده‌م، تصادف کرد و کشته شد. منم دیگه نتونستم تحمل کنم و در حقیقت از مشکلات فرار کردم و اومدم لس آنجلس." ماریا از اینکه او را به یاد خاطرات بدی انداخته بود، متأسف شد. نیما نگاهش را مهربان کرد و با تبسّمی محزون گفت: "خودتو ناراحت نکن. من با تو راحتم."

در تهران ماریا به هتلی رفت که به خانه پدری نیما نزدیک بود. قرار گذاشتند تا دو روز همدیگر را نبینند تا نیما فرصت داشته باشد به دید و بازدیدهایش برسد. نیما پس از اسکان ماریا به بیمارستان رفت. مادرش عمل را پشت سر گذاشته بود و به‌هوش بود. کنارش نشست و دست ناتوان او را گرفت. آنها دقیقه‌ای با نگاه حرف زدند بعد یکهو بغض هر دو ترکید. مهری و مهشاد مادر را آرام کردند و وقتی که هیجانها فروکش کرد، مادرش گفت: "من یکی دو ماه دیگه از پیش شماها می‌رم. اگه تو مادری در حقتون کم گذاشتم، عفو کنین... یه آرزو هم دارم: نیما قبل از مرگم ازدواج کنه!" نیما یاد پنج سال پیش افتاد و دلشوره گرفت. مهری به مادرش اشاره کرد که ادامه نده. مادر گفت: "من اجبار نکردم. فقط گفتم همچین آرزویی دارم. دیگه به خود نیما ربط داره که قبل مرگم منو به آرزوم برسونه یا نه." نیما گفت: "بهتره فعلاً در این باره حرف نزنین!" مادرش پرسید: "پس کی حرف بزنیم؟ بعد مرگم؟" نیما گفت: "فردا حرف بزنیم!"

نیما بعد از بیمارستان با ماریا چت کرد و آرزوی مادرش را به او گفت. ماریا جواب داد همه مادرها دوست دارند عروسی بچه‌هایشان را ببینند. نیما بی مقدمه و توقف پرسید: "با من ازدواج می کنی؟" ماریا بی‌درنگ‌تر از او گفت: "باید کم‌عقل باشم که بگم نه!" نیما برایش نوشت: "فردا با هم بریم بیمارستان تا تو رو به مادر و خواهرهام معرفی کنم."

صبح وقتی که نیما و ماریا به بیمارستان رفتند، مهری و مهشاد هم آنجا بودند. آنها با تردید به ماریا نگاه کردند. نیما او را معرفی کرد و توضیح داد که دو سال است همکار هستند. مادر پرسید: "اینو واسه چی آوردی اینجا؟ کاش خبر داده بودی آمادگی داشته باشم." نیما حرفهای او را برای ماریا ترجمه کرد. ماریا عذرخواهی کرد که بی‌خبر آمده. نیما یکهو به مادرش گفت: "دیروز

از ازدواج حرف زدین. امروز ماریا رو آوردم تا زن دلخواهم رو به شما معرفی کنم." مهری گفت: "زن خارجی؟ مگه تو کشور خودمون قحطی دختره که برامون از خارج سوغات آوردی؟" مهشاد گفت: "جلو این دختره خوب نیست... بذار بعداً حرف می‌زنیم." مهری گفت: "خودش حرفشو پیش کشید. اصلاً هم براش مهم نیست که حال مامان واسه شنیدن این حرفا مناسب نیست." مادرش گفت: "حالم مناسبه... یاد پنج سال پیش بیفتین و نیما رو اذیت نکنین. من فقط دلم می‌خواد پسرم سر و سامون بگیره. خارجی یا ایرانیش برام فرق نمی کنه." مهری گفت: "مامان چرا اینجور می گی؟ ما همین جوریشم نیما رو از دست دادیم... زن خارجی هم که بگیره، دیگه مگه میشه نیما رو پیدا کرد؟" مادرش گفت: "این بحث رو ول کنین. به عروسم تبریک بگین و باهاش مهربون باشین." و به نیما گفت: "به ماریا بگو مادرم از این خبر خیلی خوشحال شده و آرزو می کنه زنده بمونه و جشن عروسی رو ببینه." مهری و مهشاد در برابر رفتار عجیب مادرشان سکوت کردند. آنها باورشان نمی‌شد که مادرشان به عروس خارجی رضایت بدهد. حتی تصوّر می کردند مادرشان می‌خواهد نیما را قانع کند تا با دخترخاله‌اش شکوفه ازدواج کند. حالا چه شده بود که ناگهان تغییر عقیده داده و به عروس خارجی تبریک گفته بود؟!

ماریا نیم ساعت در بیمارستان ماند. نیما تا بیرون بیمارستان با او رفت. نیما خواست سیگار روشن کند باز هم فندکش روشن نشد. ماریا برای او فندک زد. خودش هم سیگار روشن کرد و منتظر آمدن آژانس شدند. ماریا گفت: "چه خواهرهای نازی داری! اما فکر کنم از من خوششون نیومد." نیما گفت: "این یه قانون قدیمیه که خواهرشوهر از عروس خوشش نمیاد... به دل نگیر!" در همان لحظه‌هایی که دو دلداده راز دل می گفتند، مهری از پنجره آنها را دید و گفت: "دختره معتاده! همین که رفت بیرون سیگار کشید. نیما رو هم سیگاری کرده." مادرش گفت: "من دیگه این عروس رو قبول کردم و به بد و خوبش کار ندارم... لطفاً آتیش بیار نشین! همین امشب ماریا رو به خونه دعوت کنین و باهاش مهربون و مؤدب باشین. خوب نیست بمونه هتل." مهشاد به نیما زنگ زد و گفت از قول او و مهری و مادر از ماریا دعوت کند که امشب از هتل به خانه پدری بیاید. نیما تشکر کرد و گفت شب با ماریا خواهد آمد.

آن شب خواهرها سعی کردند در پذیرایی از عروس خارجی سنگ تمام بگذارند حتی برای اینکه احساس راحتی و صمیمیّت کند، برایش

**نیما بعد از بیمارستان با آمارانتا چت کرد و آرزوی مادرش را به او گفت. آمارانتا جواب داد همه مادرها دوست دارند عروسی بچه‌هایشان را ببینند. نیما هم بی مقدمه و توقف پرسید: با من ازدواج می کنی؟**

زیرسیگاری گذاشتند و گفتند از بوی سیگار خوششان می آید. نیما تعجب کرد و گفت تا جایی که یادمه از بوی سیگار نفرت داشتین؟ مهشاد گفت: "هنوزم نفرت داریم ولی تا کی بکشه! اگه عروس خوشگل و خارجی‌مون سیگار بکشه، عاشق دودش می‌شیم!" نیما این را برای ماریا ترجمه کرد. ماریا خوشحال شد و آنها را بوسید.

نیما و ماریا از رفتار خواهرها احساس صمیمیّت و راحتی کردند و فضای مهمانی تا آخرش خوب و مثبت بود. خانه پدری نیما بزرگ و دلباز بود و آن شب هر کس در اتاقی خوابید. پاسی پس از اینکه خواب بر خانه غلبه کرد، مهری آهسته وارد اتاق ماریا شد و او را به آرامی بیدار کرد و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای به او حالی کرد که لباس بپوشد و کیفش را بردارد و بی‌سر و صدا دنبالش بیاید. ماریا دنبال او رفت و وارد کوچه تاریک شدند. لامپ کوچه شکسته بود. ماه هم غایب بود و چشم چشم را نمی‌دید. مهری چاقویی از آستین بیرون کشید و بی آنکه ماریا چیزی ببیند و بفهمد، آن را در پهلویش فرو کرد. بعد کیف او را در سطل زباله انداخت و مثل دودی که با نسیم شب می‌رود، به خانه برگشت و لباس خانه پوشید و به آشپزخانه رفت و بطری آب برداشت. پنجره آشپزخانه را باز کرد و یکهو فریاد کشید. مهشاد و نیما بیدار شدند و سراغش آمدند. مهری وانمود کرد از وحشت لکنت گرفته. او با هراس پنجره نشان می‌داد. مهشاد پرسید "دزد دیدی؟ حرف بزن ببینم چی شده؟" نیما گفت: "با این همه سر و صدا عجیبه که ماریا بیدار نشده." مهری توی سر خودش زد و با لکنت گفت: ماریا رو کشتن!

نیم ساعت بعد کاراگاه نوبخت و یکی از افسران و یک سرباز به محل حادثه آمدند. ماریا کف خیابان افتاده و زمین از خونش سرخ شده بود. نیما حیران بود و نمی‌دانست علت خروج ماریا از خانه چه بوده. مهری با اشک و آه تعریف کرد که خواب بدی دید و بیدار شد. تشنه‌اش بود. به آشپزخانه آمد و آب برداشت و در ادامه گفت: "دیشب خونه پر از دود سیگار بود. احساس خفگی می کردم. پنجره رو باز کردم و ماریا رو تو کوچه دیدم. یکهو یه نفر بهش حمله کرد و کیفشو دزدید." نوبخت از پنجره آشپزخانه به کوچه نگاه کرد و گفت: "کوچه خیلی تاریکه. شما چطور تشخیص دادین ماریا توی کوچه‌س؟" مهری گفت: "همون لحظه که سرم رو از پنجره بردم بیرون تا نفس عمیق بکشم، ماریا سیگار روشن کرد. توی نور شعله فندک صورتشو دیدم." نوبخت از نیما پرسید: "ممکنه مقتول برای کشیدن سیگار بیرون رفته باشه؟" نیما گفت: "ممکنه چون از منم سیگاری‌تر بود و گاهی هم از خواب بیدار می‌شد و سیگار می کشید. شاید دیشب رفته بوده کوچه سیگار بکشه." نوبخت پرسید: "اگه فقط می‌خواسته سیگار بکشه، چرا کیفشو با خودش برده بوده؟" نیما گفت: "مغزم اصلاً کار نمی کنه. هیچ نمی‌فهمم چرا رفته بیرون و چرا درست در همون لحظه یه نفر رسیده و اونو با چاقو زده و کیفشو دزدیده... درک نمی کنم." نوبخت گفت: "منم درک نمی کنم چون کیف‌قاپها تا مجبور نباشن، آدم نمی کشن. اینجا هیچ دلیلی نمی‌بینم که کیف‌قاپ مجبور شده باشه قتل کنه." نیما با گریه گفت: "پس چرا ماریا رو کشته؟" تلفن نوبخت زنگ زد. افسری که همراهش آمده بود، از کوچه تلفن کرد که کیف مقتول را در سطل زباله پیدا کرده. نوبخت گفت خوبه! و از نیما پرسید: "توی کیفش چیز قیمتی و مهمی هم داشت؟" نیما گفت: "نمی‌دونم. توی کیفش رو ندیده بودم..." و گریه‌اش گرفت و در ادامه گفت: "تقصیر من بود که ازش خواستم باهام بیاد ایران... من تو زن گرفتن شانس ندارم... اون از دختری که پنج سال پیش دوستش داشتم، اینم از ماریا." نوبخت پرسید: "مگه پنج سال پیش چی شد؟" نیما از شدت گریه نتوانست جواب بدهد. مهشاد ماجرای تصادف پنج سال پیش را تعریف کرد و گفت این بار هم قرار بود با ماریا ازدواج کند که او هم مُرد!... نوبخت از مهشاد پرسید:

"نظرتون درباره ماریا چی بود؟" مهشاد گفت: "من و مهری مخالف بودیم ولی چون مامان گفت مخالفت نکنیم، من و مهری قبولش کردیم. البته ما دوست داشتیم نیما با شکوفه ازدواج کنه... دخترخاله‌مونه." نوبخت پرسید: "شکوفه هم خبر داشت که نیما می‌خواد با ماریا ازدواج کنه؟" مهشاد گفت: "نه! چرا پرسیدین؟" نوبخت گفت: "ما پلیس‌ها به همه مشکوکیم مگر اینکه خلافش ثابت شه... یه سؤال دیگه: آیا مخالفت شما دو خواهر باعث نشده به فکر از بین بردن ماریا بیفتین؟" مهشاد ابرویش را گره‌دار کرد و گفت: "شما با صراحت دارین من و خواهرم رو متهم می کنین... لطفاً اگه سؤال دیگه‌ای ندارین، تشریف ببرین. شماره و کیلم رو بهتون می‌دم تا اگه کاری داشتین، با ایشون هماهنگ کنین." نوبخت چیزهایی در دفترش یادداشت کرد. بعد به گزارش افسر تحقیق و عکسهایی که از جسد و اطرافش انداخته بود، نگاه کرد و گفت: "عصبی نشین! من وظیفه دارم قاتل خواهرتون رو پیدا کنم.

بقیه در صفحه ۶۵

تفکر انسان است که به او ارزش می بخشد

●شکسپیر

**جواب معمای کی در را باز کرد؟**

پتی‌بل به همه غریبه‌ها حساس بود و اگر غزاله در را باز کرده بود، واق‌واق و حمله می کرد. ضمناً فقط از جای بریدگی شاهرگ خون آمده بود و از جای چنگهای سگ و زخمها خون نیامده بود چون مال بعد از مرگ بود. در بدن غزاله و ارشیا داروی آرامبخش قوی کشف شد. روی پوزه سگ آثار چسب کشف شد. مرضیه نوراحمدی از کازرون با تلفن ۰۹۹۱۰۴۷۸۹۴۷ در قرعه کشی برنده این معماست. یادگاری ما مبارکش باشد.

# پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

**آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.**

✽ **پرسنل محترم و زحمتکش شعبه ۲۷ تامین اجتماعی،** بخصوص پرسنل واحد اداره درآمد و آقایان انوشیروانی، درویش، انصاری، نصیری و سرکار خانم حسینی که با صعه صدر جوابگوی مراجعین به این اداره هستید بدانید که قدردانتان هستیم

گروهی از مراجعه کنندگان

✽ **همسر عزیزم، نازنین جانم،** عاشقانه دوستت دارم

همسرت میلاد آسیابی ـ هشترود

✽ **عمو سعید وعمه نجیبه جانم،** از صمیم قلب دوستتان دارم وبابت تمام خوبی‌هایتان قدردان هستم

ابوالفضل ـ هشترود

✽ **جناب آقای سعید آسیابی،** کارشناس امور اجتماعی شهرستان هشترود و خانم زینب محبوبی، بابت تمام مهربانی هایتان ممنونم وازخالق منان برای تمام لحظه‌های زندگیتان شادی وخرسندی آرزومندم

نیلوفرجمشیدی ـ هشترود

✽ **میلادجان، خواهرزاده عزیزم،** به خاطر تمام مهربانی‌ها و زحماتت نهایت تشکر و قدردانی را دارم و برایت آرزوی سلامتی و بهروزی دارم

سهیلا قصاب زاده ـ دزفول

✽ **نسترن گلم، دختر مهربانم،** به اندازه تمام گلهای نسترن روی زمین دوستت دارم، سوم بهمن نهمین سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت، جعفر و سودابه بیگی ـ تاکستان

✽ **همسر عزیزم، محمدرضاجان،** به اندازه تمام زیبایی‌ها و مهربانی‌های دنیا دوستت دارم، با تقدیم یک سبد گل به شما، سالروز تولدت را تبریک می گویم

همسرت، فریبا قلی پور ـ شیراز

✽ **پدر ومادر عزیزم،** تمام واژه‌های خوب را نثار شما فرشته‌های آسمانی می کنم و دستان پرمهر و محبتتان را می‌بوسم. بی‌نهایت دوستتان دارم

دخترتان، زهرا سلیمانی ـ قم

✽ **عروس عزیزم، لیلا جان،** سالروز تولدت را در ۸ بهمن ماه با شادی سپیدبرفها همچون سفیدی دلت در آسمان قلبمان جشن می گیریم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گوییم

پدر و مادر همسرت، بابااحمد و مامان ثریا و خواهران ـ اصفهان

✽ **همسر گلم، لیلا جان،** از یک نگاه تو غمها رهیده است، قربان آن شوم که تو را آفریده است، دوستت دارم عزیزم، تولدت مبارک

همسرت، سیدحسین حسینی ـ اصفهان

✽ **هومهر جان،** تو بزرگترین دلخوشی من هستی، نگاهت و هر روزت آرامبخش قلب من است، به اندازه تمام آرزوهایت دوستت دارم ۴ بهمن سالروز تولدت مبارک

مامان شیرین صفری ـ ساری

✽ **دلاورمردان زحمتکش شرکت بهره برداری از نفت و گاز گچساران،** نبرد جانانه شبانه روزیتان در مهار آتش سرکش چاه نفت شماره ۱۴۷ رگ سفید، کاری بود کارستان که در صفحات تاریخ ماندگار خواهد شد و همیشه ارزش زحماتتان را قدر می‌دانیم

خانواده‌های کارکنان شرکت نفت گچساران

✽ **جناب آقای دکتر علی اصغر توکلی، جراح و فوق تخصص قلب بیمارستان تخت جمشید کرج** از لطف و محبت شما و همکارانتان در بخش جراحی قلب بی‌نهایت سپاسگزاریم و از خداوند بزرگ می‌خواهیم همیشه در زندگی سلامت و موفق باشید

خانواده زهره نوبهار ـ کرج

✽ **فروغ جان، همسر عزیز و دوست داشتنی من،** به ماندگاری ستاره‌های آسمان همیشه دوستت دارم تا بدانی زندگی را در کنار تو می‌ستایم و تا ابد در کنارت می‌مانم، ۷ بهمن سالروز شکفتنت مبارک

همسرت، محسن میرزایی ـ قزوین

✽ **سرکار خانم سیده منیره پوریحیی، دبیر محترم مدرسه صدیقه طاهره،** از لطف و محبت شما در طول سال تحصیلی و انتقال تجربیاتتان به ما شاگردان بی‌نهایت سپاسگزاریم و از خداوند بزرگ برای شما و خانواده محترم سلامتی و موفقیت خواستاریم

سما درویشی و پدر و مادر ـ تهران

✽ **کارکنان محترم اداره بهزیستی شهرستان هشترود، جناب آقای معصومی و خانمها اسدی، محبوبی، مرتضوی، شامی، فارقی، ارسي، تقی زاده، عبدالهی، اکبرپور، محمد نژاد و صدري،** شما بزرگترین دلخوشی مراجعه کنندگان هستید و نگاهتان و هر نفستان آرامبخش است و از خداوند برای تک تک لحظه‌هایتان شادی وتندرستی آرزومندم

نیلوفر جمشیدی ـ هشترود

✽ **نادر جان، همسر گلم،** یک سبد رز سفید تقدیم به تو بهترینم، به خاطر قشنگترین روز دنیا که تولد توست، تولدت مبارک

همسرت، فریده

## پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر برف بازی



پاسخ شکل های پنهان در تصویر همکاری

بقیه از صفحه ۱۷

## جزیره عشاق

که بلافاصله با چرخاندن لوله‌های توپ گلوله‌ها را از سمتی دیگر به آسمان شلیک می کردیم.
شاید اغراق باشد که بگویم تا آن زمان و در طول دو سالی که در جبهه‌های جنگ حضور داشتم و در عملیاتهای مختلف شرکت کردم هرگز به یاد ندارم که این تعداد زیاد جنگنده دشمن به یکباره برای حمله به منطقه‌ای محدود در آسمان به پرواز درآمده باشد.رزمندگان واحد پدافند اما بدون ترس و واهمه از حملات جنگنده‌های دشمن لحظه‌ای از قبضه ضدهوایی جدا نمی‌شدند و با شجاعت واز خود گذشتگی به نبرد با پرنده‌های آتشین دشمن ادامه می‌دادند!

### بوی سیر!

حملات شدید دشمن از زمین و آسمان ادامه داشت و در میان انفجار گلوله‌های دشمن در اطراف جزیره از بعضی از آنها دود سفیدی به هوا برمی خاست وما به خیال آنکه دیدبان دشمن قصد دارد با زدن گلوله‌های فسفری گرای مواضع و سنگرهای رزمندگان را ثبت کند، همچنان به نبرد با هواپیماهای دشمن مشغول بودیم و دو روزی بود که گلوله‌هایی که دود سفید از آنها خارج می‌شد توسط نیروهای دشمن شلیک می‌شد و بوی سیر در جزیره پیچیده بود.
**قبل از حرکت به سمت جزیره نیروهای تدارکات با دادن مقداری سیر از ما خواستند با توجه به رطوبت منطقه برای حفظ سلامتی همراه غذا از آنها استفاده کنیم و همین باعث شده بود که بی‌تفاوت از بوی سیر همچنان به نبرد با دشمن ادامه دهیم** این در حالی بود که کم کم نیروها احساس ناراحتی می کردند و حالا با سوزش چشم و تنگی نفس هم مواجه بودیم وبی آنکه کسی از علت آن خبر داشته باشد، یکی از سرماخوردگی و دیگری از دریازدگی حرف می‌زدو با پرواز هلی کوپترهای هوانیروز بر آسمان جزیره بود که دیدیم قوطیهای فلزی شبیه پیتهای نفت به پایین پرتاب می کردند و به تصور آنکه غذا و لوازم تدارکاتی برایمان آوردند به سراغ قوطیهای فلزی رفتیم و با باز کردن آنها با ماسک ضدگاز و همچنین بسته‌های قرص و آمپول روبرو شدیم و در کنار داروها نامه‌ای قرار داشت که نحوه استفاده از آنها را نوشته بود و با آنکه در دوره آموزش در مورد سلاحهای شیمیایی برایمان گفته بودند، اما نوع ماسکی که فرستاده بودند تا آن روز ندیده بودم.
فردای آن روز با آمدن گروهی از قرارگاه به اورژانس صحرایی بود که از حملات ناجوانمردانه شیمیایی توسط ارتش صدام آگاه شدیم و با شدت گرفتن حملات شیمیایی دشمن شب و روز دیگر با ماسک ضدگاز تردد می کردیم و شاید باورش سخت باشد، اما دوسه روزی حتی چهره‌های یکدیگر را بدون ماسک ندیدیم. پس از حملات گسترده شیمیایی توسط دشمن نیروهای پیاده ارتش بعث در پناه تانکها و نفربرهای پیشروی به سوای مواضع رزمندگان را آغاز کردند تا با تمام قوا بتوانند جزیره را بازپس بگیرند.
این درحالی بود که تعدادی از جان بر کفان ایران از داخل هور می کوشیدند خودروهای زرهی دشمن را هدف قرار دهند. آنها توسط طنابی که به یک تانک سوخته بسته بودند، خود را از کتف روی طناب آویزان کرده بودند تا داخل آب فرو نروند و با آرپی‌جی تانکهای دشمن را که هر لحظه نزدیک می‌شدند هدف قرار می‌دادند. **آن روز لحظات سخت و صحنه‌های شگفت آور و غیر قابل وصفی را از نبرد رزمندگان داخل هور به چشم خود دیدم و با نگرانی و اندوه شاهد شهادت تعدادی از آنها بودم که هدف گلوله و ترکشهای خمپاره دشمن قرار می گرفتند و به داخل آب می‌افتادند.** در این لحظات بود که فرماندهان تصمیم گرفتند برای جلوگیری از پیشروی واحد زرهی دشمن شکافی در جاده ایجاد کنند.
راننده شجاع لودری در زیر بارانی از گلوله، دست به کار شد و سرانجام با کندن جاده و ایجاد شکاف از حرکت تانکهای دشمن جلوگیری کرد و با شلیک گلوله آرپی‌جی رزمندگان نیروهای بعثی با دادن تلفات عقب نشینی کردند.

### تصرف کامل جزیره

رزمندگان لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) آماده حمله به مواضع دشمن می‌شدند که یک کمپرسی غنیمتی دشمن را داخل شکاف جاده انداختند و لودرها به سرعت روی آن خاک ریختند تا جاده دوباره درست شود و رزمندگان و خودروهای زرهی بتوانند از آن عبور کنند و به مواضع دشمن حمله ور شوند.
بعد از حمله رزمندگان لشکر ۲۷ آماده می‌شدیم تا قبضه توپ دولول را به منطقه‌ای جلوتر انتقال دهیم که ناگهان حملات هوایی دشمن شدت گرفت.
**"حاج احمد غلامی" معاون تیپ سیدالشهداء(ع) با توجه به حملات دوباره جنگنده‌های دشمن از ما خواست از حرکت دادن قبضه خودداری کنیم، چرا که به خوبی می‌دانست وجود توپ ضدهوایی در کنار اورژانس می تواند از حملات قارقارکی‌ها و هلی کوپترهای دشمن به پد هلی کوپتر جلوگیری کند.**
بعد از حمله رزمندگان لشکر ۲۷ بود که به یکباره نیروهای دشمن از زمین و آسمان حملات خود را از سر گرفتند و جزیره مجنون در میان انفجار و آتش قرار گرفت و تانکهای دشمن در زیر آتشباری توپخانه ارتش صدام با تمام توان حمله خود را آغاز کردند.
نزدیک غروب آفتاب بود که همراه با جواد کاند و یکی دو رزمنده واحد پدافند، آرپی جی و اسلحه کلاش دست گرفتیم و برای کمک به رزمندگانی که در برابر حملات دیوانه وار ارتش بعث مقاومت می کردند، شتافتیم.
آن شب با جانفشانی و فداکاری رزمندگان در برابر حمله دشمن به صبح رسید و نیروهای دشمن با دادن تلفات سنگین و سرخورده از بارها حمله خود سرانجام عقب نشینی کردند اما با روشن شدن هوا توپخانه دشمن بی‌وقفه شروع به گلوله باران مواضع رزمندگان کرد. گلوله‌های توپ و خمپاره جهنمی از آتش و خون به پا کرده بود و قبضه‌های کاتیوشا دشمن یک لحظه از شلیک بازنمی‌ماند. گلوله‌های کاتیوشا نقطه به نقطه و پشت سر هم جاده را هدف قرار داده بودند و گویی وجب به وجب منطقه را با انفجار گلوله هایشان شخم می‌زدند. در پشت خاکریز جاده پیکر شهدا روی زمین در کنار یکدیگر افتاده بود و هر طرف که نگاه می کردم با جسم غرق در خون شهیدی روبرو می‌شدم که بعضی از آنها داخل هور افتاده بودند. مجروحان زیادی هم غرق در خون ناله سر می‌دادند و "یا حسین (ع)" گویان کمک می‌خواستند و ما سر و رویمان از شدت انفجار گلوله‌های کاتیوشا پر بود از گرد و غبار اما دلاورمردان ایران با مقاومت و ایستادگی در برابر حملات دشمن بالاخره توانستند ارتش صدام را به حالت دفاعی وا دارند.
حالا ما هم با کمک دوستان، مجروحان و پیکر شهدا را به اورژانس منتقل می کردیم و با آمدن نیروهای کمکی بنا به دستور فرماندهان تیپ برای استراحت راهی اردوگاه شدیم اما **ماندن در اردوگاه با وجود نبردهایی که در این روزها شاهد آن بودیم برایمان سخت بود که بعد از دو روز استراحت با مهدی رجبی و جواد کاند و چند همرزم دیگر، دوباره راهی جزیره مجنون شدیم**...حالا اما حملات دشمن با شجاعت و جانفشانی رزمندگان در هم کوبیده شده بود و جزایر کاملا در دست نیروهای ایرانی بود و در این میان رزمندگان واحد مهندسی هم در حال استحکام بخشیدن مواضع نیروها بودند.
با ورود یگانهای پدافند ارتش به جزیره هم از شدت حملات هوایی دشمن کاسته شد و دیگر جزایر مجنون شاهد آن حملات گسترده و بیشمار قارقارکی‌ها و جنگنده‌های دشمن نبود. روزهای پایانی اسفندماه بود که با دیدن آرامش در میان رزمندگان مستقر در جزیره تصمیم گرفتیم به اردوگاه بازگردیم و از آنجا هم برای استراحت راهی شهر و دیار خود شدم...

در عالم دو چیز از همه زیباتر است: آسمانی پر ستاره و وجدانی آسوده ● کانت



کاپیتان پرسپولیس

# هیچ بازیکنی نمی‌تواند تیم را زمین بزند

امروزه نماد تعصب و غیرت در باشگاه پرسپولیس فردی نیست جز "سیدجلال حسینی"؛ بازیکنی که از زمان علی پروین در کانون توجه این باشگاه قرار گرفت و پس از سالها به سرخپوشان پایتخت پیوست. مدافع مستحکمی که این روزها حضورش دلگرمی تماشاگران شده و می‌گویند هر بازی که سید باشد، گلی دریافت نخواهند کرد. با سیدجلال از پرسپولیس حرف زدیم و در مصاحبه متوجه شدیم او آنقدر حرفه‌ای و پخته شده که یکی از دلایل به حاشیه نرفتن تیم در این مدت، حضور او در ترکیب بوده...

**با سه تیم ۵ عنوان قهرمانی در لیگ برتر به دست آوردید که شاید یک رکورد در فوتبال ما باشد. در این خصوص صحبت کنید.**

واقعاً کار سختی است. البته این را بگویم که کلاً جابجایی در فوتبال و از این تیم به تیم دیگر رفتن سخت است. جاافتادن در این شرایط سخت است، اما وقتی برای قهرمانی می‌جنگید کار شما سخت‌تر است. وقتی از ملوان به سایپا آمدم سال اول دکتر ذوالفقارنسب سرمربی ما بود و خوب هم نتیجه گرفتیم و حدود ۲۲ هفته نباختیم. آن سال سوم شدیم اما سال بعد با سایپا قهرمان ایران شدیم. بعد از آن احساس کردم باید جابجا شوم و به سپاهان رفتم، آنجا هم قهرمان شدیم. بعد به پرسپولیس آمدم و در سالی که می‌توانستیم قهرمان شویم به دلیل کسر امتیاز قهرمان نشدیم. امسال خدا را شکر به قهرمانی رسیدیم، اما هیچ وقت به رکورد و این مسائل فکر نمی‌کنم. از اینکه توانستم با سه تیم قهرمان شوم برایم ارزشمند است. وقتی با خودم فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که باید خیلی خوشحال باشم که با سه تیم ۵ قهرمانی به دست آوردم.



**حسرت فوتبالی شما در فصلی که گذشت چه بود؟ آیا می‌توان حذف از جام حذفی را حسرت فوتبالی شما عنوان کرد؟**

ما اگر می‌توانستیم در جام حذفی باقی بمانیم شانس داشتیم که در هر دو جام قهرمان شویم. البته خیلی هم نمی‌شود قاطعانه در این باره صحبت کرد چون جام حذفی شرایطش فرق می‌کند. به هر حال فوتبال برد و باخت دارد اما شاید اگر آن بازی را می‌بردیم می‌توانستیم به فینال برسیم.

**نوع فوتبال پرسپولیس نشان می‌دهد که این تیم این لیاقت را دارد که در فوتبال آسیا نتایج بهتری بگیرد. این در حالی است که رقیب سنتی پرسپولیس که لیگ برتر را خوب آغاز می‌کرد در آسیا شرایط بهتری دارد.**

یکی از موضوعات مهم این است که تمرکز ما بیش از اندازه روی لیگ برتر بود. همه فکر ما این بود که قهرمان لیگ برتر شویم. بازی اولی که با الهلال انجام دادیم می‌توانستیم برنده باشیم، اما در نهایت مساوی شدیم. الوحده را در زمین خودش بردیم اما الریان برای ما متفاوت بود چرا که در بازی رفت و برگشت از داوری خیلی ضربه خوردیم. در بازی رفت پنالتی که من دادم را ببینید. پشت پای من به اندازه یک پرتقال کبود شده بود حتی پایم را به پزشکان تیم ملی نشان دادم و گفتم که بازیکن آنها من را زد، اما داور پنالتی را برای آنها گرفت. در بازی برگشت هم یک پنالتی، اخراج روی علی علیپور اتفاق افتاد اما داور بی‌توجه از آن گذشت. ما دنبال توجیه کردن نیستیم ولی همانطور که گفتم تمرکز ما روی لیگ برتر بود و به همین دلیل در برخی از بازیهای آسیایی با تمرکز صد درصد بازی نکردیم.

**بعد از پنالتی که طارمی مقابل الریان از دست داد برانکو گفت که دیگر پنالتی نخواهد زد، اما شما در بازی با ماشین‌سازی به او اجازه دادید پنالتی بزند. آیا این مسأله به نوعی زیر سوال بردن اقتدار سرمربی تیم نبود؟**

من از برانکو عذرخواهی کردم. برانکو به من گفت تو پنالتی بزن و حتی در آن صحنه پنالتی هم کمکهای او به من گفتند که تو پنالتی بزن من به برانکو گفتم اگر شما اجازه می‌دهید طارمی پنالتی بزند چرا که در کورس آقای گلی است. طارمی از نظر روحی هم مشکل داشت اما خوشبختانه پنالتی‌اش گل شد. حتی بعد از صحنه پنالتی من و حسین ماهینی به سمت برانکو رفتیم و گفتیم که فقط به خاطر خود طارمی این کار را کردیم و برانکو هم قبول کرد.

**به نظر می‌رسد برانکو خیلی اهل برخورد با بازیکنانش در رسانه‌ها نیست و در خلوت درون تیم با بازیکنان تیمش برخورد می‌کند.**

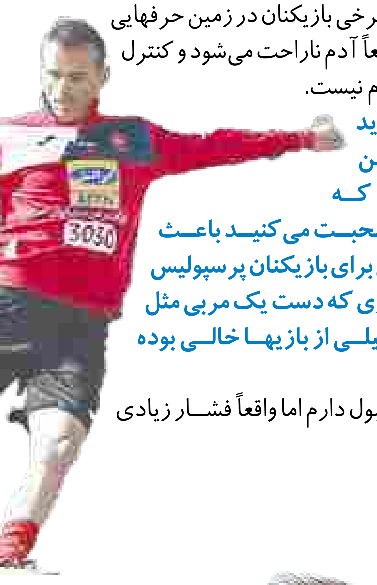
این یک حقیقت است چرا که برانکو هیچ وقت بازیکنانش را تخریب نمی‌کند البته باید بگویم که برانکو در خلوتی که هست حرفهایش را به بازیکنان می‌زند.

**این انتقاد به شما وارد شد که بیش از اندازه عصبی می‌شوید...**

همه تیمهایی که در کورس بودند عصبی بودند همان اعتراضهایی که من می‌کردم سایر کاپیتان‌ها هم می‌کردند. من نمی‌توانم اجازه بدهم بازیکن جوانم که فشار زیادی روی اوست به خاطر این اعتراض ساده و بی‌تجربگی اخراج شود. در آن صورت دیدِ بدی روی آنها خواهد بود. به همین دلیل من خودم را وارد ماجرا می‌کنم تا قضیه تمام شود البته باید بگویم در زمین گاهی برخی بازیکنان کارهایی می‌کنند که شما نمی‌توانید خودتان را کنترل کنید. یک خبرنگار باسابقه نمی‌تواند بپذیرد خبرنگاری که چند ماه کار کرده کار او را زیر سؤال ببرد. در فوتبال هم همین است. خود من به شما می‌گویم که برخی بازیکنان در زمین حرفهایی می‌زنند که واقعاً آدم ناراحت می‌شود و کنترل دست خود آدم نیست.

**قبول دارید که همین اعتراضهایی که شما از آن صحبت می‌کنید باعث محرومیتهایی برای بازیکنان پرسپولیس شده، به طوری که دست یک مربی مثل برانکو در خیلی از بازیها خالی بوده است؟**

این حرف را قبول دارم اما واقعاً فشار زیادی



روی بازیکنان پرسپولیس است. ما هر کاری می‌کنیم در چشم هستیم. ما باید فشار زیادی تحمل کنیم اما باید قبول کرد که نباید این طور راحت محروم شویم. خود من در بازی با سپاهان که محروم شدم به خاطر عصبانیت و حتی هر سه کارت زردی که گرفتیم به خاطر عصبانیت بود و قبول دارم که باید خودمان را بیشتر کنترل کنیم.

**فصل قبل که به پرسپولیس پیوستید خیلی‌ها فکر می‌کردند که شما گزینه تحمیلی مسئولان باشگاه هستید چون برانکو فصل قبل شما را نمی‌خواست.**

باور کنید به این مسائل فکر نمی‌کنم. خودم این موضوع را تجربه کردم. یک زمان روزهایی بود که خیلی از تیمها من را می‌خواستند، همان موقع به خودم می‌گفتم شاید روزی برسد که هیچ تیمی من را نخواهد.

**به خاطر همین ناراحتی‌ها بود که تا یک قدمی رفتن به استقلال هم پیش رفتید؟**

به هر حال پیشنهادی بود که به من داده بودند اما من واقعاً دلم پرسپولیسی بود. آن سالی که از سپاهان جدا شدم هدفم آمدن به پرسپولیس بود. آن زمان علیرضا رحیمی مدیر عامل باشگاه سپاهان بود و می‌تواند نسبت به صحبتهایم شهادت دهد. از او بپرسید که پیشنهادش برای باقی ماندن من در سپاهان چقدر بود؟ رقم خیلی بالایی بود. محسن بنگر آن زمان تصمیم داشت که قطعاً به پرسپولیس بیاید، اما رحیمی روزی مرا با خود به دفتر آقای سمیعی‌نژاد رئیس کارخانه فولاد مبارکه برد. او گفت هر مبلغی خواستی بنویس. سمیعی‌نژاد گفت باشگاه سپاهان تا هر اندازه‌ای که می‌تواند می‌دهد و مابقی آن را من می‌دهم، اما دل من پرسپولیسی بود. امیدوارم رحیمی حقیقتها را بگوید و مشخص شود به من چه پیشنهادی داده بود. البته با پرسپولیس هم خیلی مشکل داشتم. سال اول بازی کردیم اما سال دوم با اینکه نایب قهرمان شدیم پول ما را ندادند. بعد فردی به نام سیاسی و خواجه‌وند به پرسپولیس آمدند. به هر حال مشکلاتی پیش آمد که من به دنبال مسائل آن هستم.

**درباره کار با ژوزه مربی پرتغالی پرسپولیس هم بگویید.**

به نظرم ژوزه از ضعیف‌ترین مربیانی است که من دیده‌ام. درست است که می‌گویند او رنکینگ ۷۰ دنیا بود، اما ما واقعاً در تمرینات هیچ کاری نمی‌کردیم.

**سه سال پیش شما به باشگاه پرسپولیس آمدید و حتی با نژادفلاح مسئول وقت باشگاه عکس یادگاری هم گرفتید و این موضوع خیلی از هواداران پرسپولیس را به بازگشت شما امیدوار کرد، اما ناگهان ورق برگشت و شما به نفت پیوستید.**



**برانکو گفت من این بازیکن را نمی‌خواهم. من هم این موضوع را خیلی راحت پذیرفتم چون به هر حال بازیکن هستم و کاری از دستم برنمی‌آید چون سرمربی تیم من را نمی‌خواست. به هر حال گذشته‌ها گذشته...**

نژادفلاح با ما تماس گرفت و گفت ما شما را می‌خواهیم. من به جلسه رفتم اما همه می‌دانند که در جلسه اول یا دوم قرارداد نمی‌بندم. ما به جلسه رفتیم و دست هم دادیم اما بعداً سیستم مدیریتی باشگاه کلاً تغییر کرد. مربی برانکو بود اما مدیریت فعلی به باشگاه آمد. بعد از آن برانکو گفت من این بازیکن را نمی‌خواهم. من هم این موضوع را خیلی راحت پذیرفتم چون به هر حال بازیکن هستم و کاری از دستم برنمی‌آمد چون سرمربی تیم من را نمی‌خواست. به هر حال گذشته‌ها گذشته و اهل اعتراض به برخی مسائل هم نیستم. من چند پیشنهاد خوب داشتم که در بین آنها نفت را انتخاب کردم.

**از همان زمان شایعاتی مبنی بر اینکه برانکو با مشورت کرانچار که سرمربی شما در قطر بود از پیوستن شما به پرسپولیس جلوگیری کرد، صحت دارد؟**

از شما بابت این سؤال ممنونم. تنها کسی که هیچگاه برای او کم نگذاشتم همین کرانچار بود. این صحبتها مطرح شده که البته بعید می‌دانم کرانچار چنین حرفی زده باشد. من در سپاهان برای او کم نگذاشتم. در دست من پین بود و با دست آتل گرفته در عرض یک هفته بازی کردم. همان سال او یکی از بهترین مربیان لیگ انتخاب شد. من برای او هیچ وقت کم نگذاشتم که بخواهد این حرفها را بزند. این حرفها نه تأیید می‌شود و نه تکذیب.

**یکی از بحثهای مهم پرسپولیس در سال گذشته، بحث بازگشت رامین رضاییان و سپس اخراجش بود...**

باید پذیرفت که پرسپولیس تیم خیلی بزرگی است و بازیکنانی که به این تیم می‌آیند باید بدانند در چه تیم بزرگی بازی می‌کنند. زمانی که در ملوان بازی می‌کردم و زمانی که به سایپا و سپاهان رفتم همواره از پرسپولیس پیشنهاد داشتم، اما زمانی به این تیم آمدم که به یک پختگی خوبی رسیده بودم. می‌توانستم حاشیه‌ها را جمع کنم. واقعاً برای بازیکن جوان سخت است که به پرسپولیس بیاید و بتواند حاشیه‌ها را جمع کند. وقتی نمی‌توانند این حاشیه‌ها را جمع کنند، خراب می‌شوند. به خاطر همین مسائل بازیکن افت می‌کند و کارهایی می‌کند که برایش گران تمام می‌شود. ما نیمکت بدی نداشتیم اما رفتن بازیکنان از تیم کار را سخت کرد. با این همه توانستیم بر این شرایط غلبه کنیم و قهرمان شویم.

**به نظر شما آمدن رامین رضاییان به پرسپولیس کار خوبی بود؟ این را نه به عنوان کاپیتان پرسپولیس بلکه به عنوان یک کارشناس فوتبال بگویید.**

به نظر من مهمترین موضوع بحث فنی است، پرسپولیس بازیکنانی می‌خواهد که فنی قوی داشته باشد. اما به نظر من پذیرفتن چنین شرایطی سخت بود. آمدن رضاییان به پرسپولیس کمک کرد، اما باید بگوییم که هیچگاه هیچ بازیکنی نمی‌تواند با حاشیه‌هایش پرسپولیس را زمین بزند. همه چیز را زمان مشخص می‌کند.

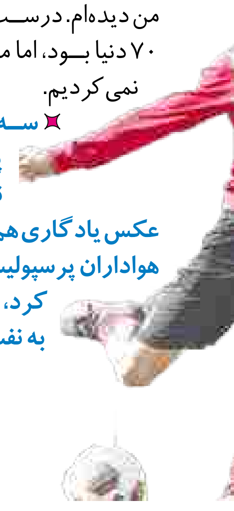
**به مربیگری هم فکر کرده‌اید؟**

مربیگری بحثش فرق می‌کند. اصلاً به این مسائل فکر نمی‌کنم، من با مربیان زیادی کار کردم که هر کدام تفکرات خاص خودشان را داشتند. گاهی خودم را جای آنها می‌گذارم و همیشه اشتباه می‌کنم. پیش خودم می‌گویم اگر آن کاری که در ذهن من بود انجام می‌شد افتضاح به بار می‌آمد. اینجاست که به این نتیجه می‌رسم که مربیگری چقدر کار سختی است. به همین دلیل هرگز به این مسیر نمی‌روم و سعی می‌کنم در مسیر خودم حرکت کنم. همه فکر و ذهن من فوتبال بازی کردن است.

**هنوز هم روی حرفتان هستید که با پیراهن ملوان از فوتبال خداحافظی می‌کنید؟**

صد درصد همین طور است و با پیراهن ملوان از فوتبال خداحافظی خواهم کرد.





زینب حاجی حسینی

# آغاز امپراتوری صالحی امیری



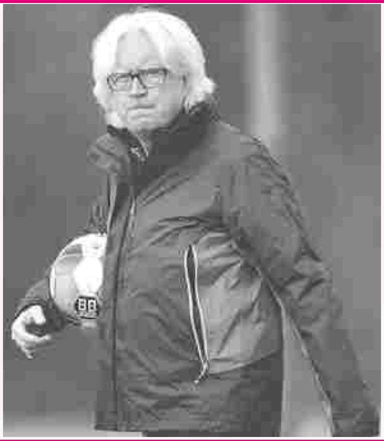
ترکیب ۱۱ نفره ای که در انتخابات پُر حاشیه و جنجالی سال ۹۲، رای موافق اعضای مجمع کمیته ملی المپیک را گرفتند این هفته به طور رسمی باید پرونده دوره چهارساله کاری خود را در هیات رئیسه و هیات اجرایی این کمیته ببندند. البته از آن ترکیب سه نفر یعنی شاهرخ شهنازی، فضل الله باقرزاده و محمد علیپور در انتخابات دوره جدید هم صاحب رای شدند، این انتخابات هفته گذشته برگزار شد تا قبل از پایان قانونی ریاست کیومرث هاشمی و همراهانش، تکلیف تیم مدیریتی جدید مشخص شود اگرچه بر کسی پوشیده نبود که در راس این تیم چه گزینه ای خواهد ایستاد.

در هر صورت از این حیث (برگزاری زودهنگام انتخابات)، مدیریت کمیته ملی المپیک بهترین نمره خود در چهار سال اخیر را گرفت و این در حالی است که محمدعلی آبادی انتخاب دوره قبل کمیته ملی المپیک را با تاخیر تقریبا دو ساله نسبت به زمان مقرر برگزار کرد و اقدامات زیادی هم انجام داد تا رئیس کمیته باقی بماند و اتفاقا برای تصدی دوباره آن کاندیدا هم شد، اما نهایتا با اعلام انصراف لحظه آخری‌اش که آخرین و یکی از بزرگترین شُکهای انتخاباتی آن دوره بود، میدان رقابت را خالی کرد. این‌بار اما کیومرث هاشمی که خود رئیس برگزیده یک انتخابات جنجالی بود، قبل از پایان قانونی دوره مدیریتش و با برگزاری به موقع انتخابات، تکلیف کمیته ملی المپیک را برای چهار سال آینده مشخص کرد و این دوره چهارساله باید به طور رسمی آغاز شود اما هنوز برنامه ای برای آن اعلام رسمی نشده است. به طور معمول باید با برگزاری نشست مشترک میان اعضای هیات اجرایی قبل و جدید، مراسم تودیع و معارفه آنها انجام و امور به اعضای جدید سپرده شود.

ولی تا امروز تکلیف رضا صالحی امیری برای تک شغله شدن و مدیریت بدون نقد و منع در کمیته ملی المپیک مشخص نشده است و ریاست کمیته ملی المپیک همزمان با معاونت شهرداری تهران که هر دو در اختیار صالحی امیری است، منع قانونی داد. صالحی امیری باید از شهرداری (پست معاونت) استعفا دهد تا اولین ریاستش در ورزش قانونی شود، اما هنوز این کار را انجام نداده چراکه ظاهرا به دنبال استفساریه ای است که به موجب آن بتواند همزمان با کمیته، شهرداری را هم داشته باشد. اما اینکه ۱- این استفساریه و اخذ و تائیدیه آن در چه مرحله ای است؟ ۲- استفساریه شهردار تهران را مجاب به ادامه همکاری با معاون دوشغله‌اش می کند؟ ۳- اصلا با اخذ و ارائه آن، سازمان بازرسی کل کشور قانون منع به کارگیری دوشغله‌ها را نادیده می گیرد؟ و... پرسش های بی پاسخی است که در این زمینه وجود دارد. در هر صورت دوره هیات اجرایی منتخب سال ۹۲ کمیته ملی المپیک این هفته به طور رسمی به پایان می رسد و قانونا تیم جدید باید امور را به دست بگیرند، اما هنوز زمان ورود این تیم مدیریتی و مهمتر از آن وضعیت تک شغله شدن صالحی امیری مشخص نشده است.

کورش تشت زر، بازیکن سابق استقلال

# درس شفر به مربیان ایرانی



باشگاه استقلال در آخرین روز نقل و انتقالات قرارداد مجتبی جباری را یک طرفه فسخ کرد تا مثلاً او را ادب و با بازیکن سالاری مقابله کند و اما حرکتی که باشگاه استقلال انجام داد بزرگترین خدمتی بود که در حق جباری انجام داد و این رفتار جباری را که حتی خودِ هواداران استقلال می خواستند از فوتبال خداحافظی کند، به چهره ای تکرار نشدنی تبدیل کرد و او از دید افکار عمومی تبرئه شد.

مجتبی امسال از نظر بدنی و روحی آماده نبود. او فوتبالش را سالهای قبل در استقلال انجام داده بود و مابقی انرژی و توانش را هم در لیگ قطر به اتمام رسانده و امسال در معدود دفعاتی که به میدان آمد تنها سایه ای از زیدان فوتبال آسیا دیده شد و باشگاه با فسخ قرارداد بازیکنی که تمام شده بود و با باشگاه اختلاف داشت ناگهان اعتباری چندین برابر برای او رقم زد.

در حالی که شفر، مربی استقلال یک درس بزرگ به همه مربیان ایرانی داد و به علی قربانی مهاجم مغضوب این تیم که در دیدار مقابل سایپا در دقیقه ۹۴ یک فرصت صد در صد گلزنی را از دست داد و تمام ورزشگاه علیه او شعار دادند. در رختکن گفت: وقتی از اینجا بیرون می روی بدان که همه اعضای کادر فنی پشت تو هستند. مربی آلمانی با حمایت از او نه تنها اعتماد به نفس دوباره به این بازیکن داد، بلکه به مربیان ایرانی یادآوری کرد در زمان باخت کاسه و کوزه‌ها را گردن بازیکنان نیندازند و این نکته آموزشی مهمی برای فوتبال ایران بود.

# پرسپولیس در راه ضعفی بزرگ

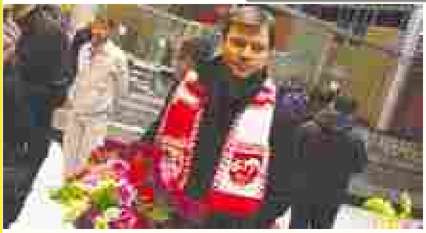
پرسپولیس مقابل گسترش فولاد تبریز با گلی که در واپسین ثانیه‌های بازی به ثمر رساند از یک شکست خانگی گریخت تا در ستون شکست جدول مقابل نام این تیم عدد "۱" باقی بماند. گرچه پرسپولیس مقابل گسترش فولاد با گل دقیقه ۹۵ از شکست گریخت و یک امتیاز گرفت، اما واقعیت این است که این تیم در نیم فصل دوم کمتر برنده می‌شود، سخت‌تر امتیاز می گیرد و این امتیاز گیری را هم مدیون گلهای دیرهنگام است.

حالا باهم بازی‌های سرخ پوشان در نیم فصل دوم را مرور می‌کنیم. آنها در هفته شانزدهم مقابل فولاد با نتیجه یک-یک متوقف شدند. سپس تراکتورسازی را در تهران ۲ بر صفر بردند که این بهترین نتیجه این تیم در نیم فصل دوم بودو آنها در هفته هجدهم در رشت با سپیدرود دیدار کردند و با گل نسبتا دیرهنگامی که در دقیقه ۸۳ به ثمر رساندند میزبان پایین جدولی شان را با نتیجه یک بر صفر مغلوب کردند. شاگردان برانکو در هفته نوزدهم مقابل نفت هم بدون گل متوقف شدند و سرانجام در هفته بیستم با گل دقیقه ۹۵ از شکست خانگی مقابل گسترش فولاد گریختند.

با این آمار مشخص است که صدرنشین لیگ برتر با ۳ مساوی و ۲ پیروزی کارش را در نیم فصل دوم آغاز کرده و ادامه می‌دهد. نکته جالب توجه اینجاست که پرسپولیس به جز فولاد، با مدعیان لیگ بازی نکرده است. آنها با گسترشی بازی کردند که در میانه جدول حضور دارد و سه تیم دیگر نفت، سپیدرود و تراکتورسازی شرایط خوبی در جدول ندارند. این آمار نشان می‌دهد تیم برانکو در نیم فصل دوم به چالش امتیاز گیری برخورد کرده و ادامه این روند به اقتدار این تیم در صدرنشینی خلل وارد می کند. بخصوص اگر آنها به تیمهای بالای جدولی روبرو شوند و به بازی‌های سخت تر برسند.



## به خاطر چند مشت دلار



تراکتورسازی در این فصل پرفراز و نشیب بود. تیمی که به یحیی گل محمدی امید فراوان داشت و او هم با جوانهای تیم نتایج بدی نگرفت و تیمی که محروم از نقل و انتقال بود را به دست گرفت اما تا محرومیت به پایان رسید، به یکباره به چهره بد تیم تبدیل شد و پس از بحثهای فراوان با سردار آجورلو، تصمیم گرفت از تراکتورسازی جدا شود. سران تراکتور هم که به دنبال جایگزین مناسب بودند این بار به جای تونی اولیویرا سراغ چهره دوست داشتنی تر یعنی مصطفی دنیزلی رفتند. دنیزلی که هر چند در پرسپولیس و پاس نتایج درخشان نگرفت، آنقدر تیمش خوب بازی می کرد که همگان دوست داشتند به پیشنهاد تراکتور جواب منفی داد چراکه رقم درخواستی او حدود ۲ میلیون دلار بود! پس از آن مسئولان تراکتور به سرعت سراغ مربی دیگری رفتند. بازیکن سابق فنرباغچه و بشیکتاش که سابقه عضویت در تیم ملی ترکیه را هم دارد، گزینه جدی تراکتورسازی شد. ارطغرول ساغلام در سابقه مربیگری خود هدایت تیم بشیکتاش را هم دارد سرانجام هفته گذشته به تراکتورسازی پیوست. بعد از حضور ساغلام در تراکتورسازی، گفته شد رقم قرارداد این مربی ترکیه‌ای ۳۸۰ هزار دلار است اما پیگیری‌ها نشان می‌دهد مبلغ قرارداد ساغلام با تراکتورسازی به ۷۰۰ هزار دلار می‌رسد. ساغلام در فوتبال ترکیه مربی یک و نیم میلیون دلاری محسوب می‌شود و مفاد قرارداد او با تراکتورسازی، ملبغ قرارداد این مربی را به ۷۰۰ هزار دلار رسانده است. در قرارداد ساغلام با تراکتورسازی، آپشن‌هایی برای موفقیت در لیگ برتر و لیگ قهرمانان آسیا در نظر گرفته شده و در مجموع، تمامی مفاد قرارداد قیمت این مربی را به ۷۰۰ هزار دلار رسانده است.

## جام جهانی به ایران نمی آید



مدتی است شایعاتی در رسانه‌ها و فضای مجازی پخش شده مبنی بر اینکه با توجه به اختلافات قطر و دیگر کشورها قرار است برخی از مسابقات جام جهانی ۲۰۲۲ در ایران برگزار شود. بماند که آن کشورهایی که با قطر مشکل دارند، سالهاست برای برگزاری یک مسابقه ورزشی هم به ایران سفر نکرده اند! به هر حال این شایعات آنقدر در سطح جهان چرخید که مسئولان برگزاری مسابقات جام جهانی مجبور به پاسخگویی شدند. **حسن الذوادی**، دبیر کل کمیته سازماندهی جام جهانی ۲۰۲۲ مشارکت ایران در میزبانی برخی دیدارهای این رقابتها را تکذیب کرد: قطر تنها میزبان جام جهانی ۲۰۲۲ فوتبال است و برگزاری ۶۴ دیدار این رقابتها را به تنهایی در هشت ورزشگاه بر عهده خواهد داشت. تمام ورزشگاهها تا سال ۲۰۲۲ میلادی آماده خواهند شد و فیفا در سال جاری میلادی درباره تعداد نهایی ورزشگاههای مورد نیاز تصمیم گیری خواهد کرد. همچنین اماکن اقامتی کافی برای گردشگران و هواداران فوتبال وجود خواهد داشت. شاید حتی از وعده‌ای که مبنی بر فراهم کردن ۱۰۰ هزار اتاق داده بودیم هم عبور کنیم. تمام برنامه‌ها با هماهنگی فیفا پیش می‌رود و آنها از پیشرفت کارها رضایت دارند. کشورهای عربستان سعودی، امارات، بحرین و مصر در ماه ژوئن ۲۰۱۷ میلادی خواستار انتقال محل میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ فوتبال از قطر به کشور دیگر به اتهام حمایت این کشور از تروریسم شده بودند.

قطر اما همه این اتهامات را رد کرده بود. وزیر امور خارجه بحران آفرین امارات نیز گفته بود که اگر قطر افراط گرایی را متوقف نکند قادر به میزبانی از جام جهانی ۲۰۲۲ فوتبال نخواهد بود.

## همیشه پای یک دلّال در میان است



مهاجم پرتغالی است که با انتخاب شفر به ایران آمده تا مشکل خط حمله استقلال را حل کند. این مهاجم ۲۹ ساله سابقه حضور در لیگهای آذربایجان، رومانی و پرتغال را دارد و به گفته مسئولان و سرمربی استقلال قرار است در خط حمله آبی‌ها در نقش ماشین گلزنی ظاهر شود؛ نقشی که با آمار این مهاجم به هیچ عنوان همخوانی ندارد! یک آمار فوق العاده ضعیف در امر گلزنی که طی ۲۴ ساعت گذشته در رسانه های خبری و ورزشی منتشر شد. اما عجیب تر و نگران کننده‌تر از این آمار پرونده پزشکی این بازیکن پرتغالی است! دوم فروردین ۹۴ پینتو در بازی تیمش مصدوم شد و بعد از یک ماه خانه‌نشینی تمرینات خود را از سر گرفت. دومین مصدومیت پینتو بسیار جدی‌تر بود. این بازیکن ۱۲ دی ماه سال ۹۵ به شدت مصدوم شد. در سایت ترانسفرمارکت به نوع مصدومیت او اشاره نشده اما با توجه به دوری ۲۷۳ روزه او از میادین به احتمال فراوان مهاجمی در تور استقلال افتاده که در گیر مصدومیتهای لیگامنتی زانو و احتمالا پارگی رباط صلیبی بوده و از ۱۲ دی ۹۵ تا ۹ مهر ۹۶ را در خانه خود به سر برده است! اوضاع وقتی نگران کننده‌تر می‌شود که بدانید پینتو در همین دو هفته اخیر نیز به دلیل مصدومیت در تمرینات تیمی حاضر نبوده و ممکن است در روزهای اخیر هم به صورت انفرادی تمرین کند. البته با توجه به تجربه مشابه عادل الشیحی نباید منتظر رد شدن این بازیکن در تستهای پزشکی باشگاه استقلال باشیم. در پایان، سخن کوتاه اینکه آمار ضعیف و پرونده پزشکی نگران کننده خرید جدید استقلال نشان می‌دهد که باید منتظر اضافه شدن پینتو به لیست خریدهای خارجی ناموفق استقلال و فوتبال ایران باشیم مگر اینکه باز هم در فوتبال اتفاقی غیر قابل پیش بینی رخ دهد و این بازیکن با چهره‌ای کاملا متفاوت در لیگ برتر و باشگاه استقلال ظاهر شود و با گلهایش به قحطی گل در خط حمله آبی‌ها پایان دهد.

## رسوایی تجاوز، این بار در ورزش آمریکا

پس از آنکه مدتی است بازیگران مطرح هالیوودی مدعی شده‌اند که بازیگران و چهره‌های سرشناس عالم هنر به آنها تعرض جنسی کرده‌اند، اخباری از تعرض و تجاوز در ورزش این کشور هم به گوش می رسد. در جدیدترین ادعا **سیمون بایلز**، قهرمان ۴ دوره ژیمناستیک المپیک عنوان کرده که لاری ناسار پزشک پیشین تیم ژیمناستیک آمریکا به او نیز تعرض جنسی کرده است.

لاری ناسار در حال حاضر با توجه به شکایتهایی که از او شده به ۶۰ سال زندان محکوم شده است. یکی از ژیمناستهای شاخص دیگری که از ناسار شکایت کرده است، گبی داگلاس بود که در المپیک ریو مدال طلا کسب کرده است. لاری ناسار از سال ۱۹۸۰ تا ۲۰۱۵ پزشک تیم ژیمناستیک آمریکا بوده است که در سال ۲۰۱۵ اخراج شد. جالب آنکه تاکنون بیش از ۱۳۰ زن علیه او شکایت کرده‌اند. به دلیل افشاگری‌های مختلفی که در ژیمناستیک آمریکا اتفاق افتاد، استیو پنی، رییس فدراسیون ژیمناستیک این کشور در سال ۲۰۱۶ استعفا داد.



من هیچ مخالفتی با عمل ندارم، فقط مخالف حرفم

● اسکار وایلد

## ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

# صداقت تنها راه نجات من بود

همین الان تمام اون قرصها رو بریز تو توالت!
بعد اتاق را ترک کرد. بسته قرصها را از جیبم بیرون آوردم و مدتی طولانی به آن خیره ماندم. به طرف دستشویی راه افتادم و قبل از اینکه پشیمان شوم، تمام آنها را در توالت خالی کردم. هم از شجاعت خودم خوشحال بودم هم به شدت وحشت کرده بودم. صدای همسرم را در آن اتاق می‌شنیدم که با مشاور خانوادگی‌مان صحبت می‌کرد. صدای گریه‌اش را هم می‌شنیدم.

بعد از من خواست گوشی را بردارم تا ماجرا را با زبان خودم تعریف کنم. از مشاورم عذرخواهی کردم که تمام این مدت به آنها دروغ گفته‌ام. مشاور گفت همه ما ممکن است گاهی اوقات در شرایطی خاص واقعیت را پنهان کنیم اما بهتر است حالا از این پیشامد خوشحال باشم و آن را به فال نیک بگیرم چون زنگ هشداری بوده که می‌تواند من را از خواب غفلت و گمراهی بیدار کند. مشاور از من خواست واقعیت را به اطرافیانم بگویم. باید از کارمندان سازمان شروع می‌کردم. یکی دو نفر عصبانی شدند و با خشم من را پس زدند.

اما بقیه با مهربانی درکم کردند و گفتند من را به چشم همان آدم مهربانی می‌بینند که همیشه دوستش داشتند و دارند. دلم می‌خواست حرفشان را باور کنم.

عصر آن روز نوبت بچه‌ها بود. وقتی همه چیز را برایشان تعریف کردم، ترس را در چهره‌شان دیدم. پسر بزرگم که سیزده ساله بود پرسید آیا قرار است من و مادرش از هم طلاق بگیریم؟

سوال سختی بود که خودم هم جوابش را نمی‌دانستم. همسرم گفته می‌خواهد مدتی خانه پدر و مادرش زندگی کند ولی درباره ادامه زندگی حرفی نزده بود. فردای آن روز به خانه پدر و مادرم رفتم. وقتی شنیدند من با زندگی‌ام چه کرده‌ام خیلی ناراحت شدند. اما من را طرد نکردند. تمام روز روی کاناپه دراز می‌کشیدم در حالی که تمام بدنم درد می‌کرد و عرق از سر و رویم جاری بود.

روزهای بدی را پشت سر می‌گذاشتم حتی شبها نمی‌توانستم بخوابم و تا صبح عذاب می‌کشیدم. در آن لحظه‌های سخت و دردناک بار دیگر به یاد خدا و الطافش افتادم و از خودش خواستم به من کمک کند. می‌دانستم خدا همه بنده‌هایش را دوست دارد حتی اگر معتاد باشند و کار بدی کرده باشند. شاید لطف خدا بود که رازم برملا شده بود. وقتی به همسر و فرزندانم برگشتم هنوز آثار منفی اعتیاد کامل از جسم و روحم پاک نشده بود. جالب اینکه باوجود چنین پیشینه‌ای باز هم مشاغل خوبی گیر می‌آوردم و بالاخره از بین آنها یکی را انتخاب کردم.

این بار از رییسم خواستم با دقت من را زیر نظر داشته باشد مبادا دوباره خطایی مرتکب شوم. دِبی هم با صبر و بردباری در زندگی شخصی مراقبم بود. چهار سال بعد از اینکه قرصها را کنار گذاشتم، مشاور خبرم کرد که در جشن رهایی شرکت کنم. استرس داشتم و نمی‌توانستم حرف بزنم ولی بالاخره شروع کردم و از روزهای دشوار زندگی‌ام گفتم. به آدمهای مثل خودم گفتم اعتیاد، آدم خوب و آدم بد نمی‌شناسد. زخم خودش را می‌زند و درمان آن جراحت، زمان زیادی می‌خواهد و مشقّتهایی دارد.

مهم این است که تصمیم بگیریم از نو شروع کنیم و معجزه هم درست در همان لحظه اتفاق می‌افتد.

## گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

# هوشمندانه ورزش کنید

نتایج تحقیق محققان دانشگاه کلرادو نشان داده که یک جلسه کلاس بیکرام یوگا در مردها ۴۶۰ کالری انرژی و در خانمها ۳۳۰ کالری انرژی می‌سوزاند بااین‌حال محققان می‌گویند اگر دنبال ورزش بهتر و آسان‌تر در شرایط بهتر و همچنین در پی نتیجه بهتری برای تناسب اندام هستید، پیاده‌روی انتخاب بهتری است.

شاید بهترین نتیجه یوگا، مزایایی است که از نظر روحی به شما می‌دهد. محققان، خانمهایی را که علائم افسردگی، استرس و اختلال خوردن به دلیل مشکلات روحی داشتند، برای یک هفته به کلاسهای بیکرام یوگا فرستادند. این علائم یک سوم کاهش یافتند. محققان همچنین افزایش تفکر و احساسات مثبت را در این خانمها مشاهده کردند. اما آیا این بهبود و نکات مثبت فقط در یوگا یا مدیتیشن دیده می‌شود یا در فعالیتهای دیگر هم هست؟

پژوهشگران به یافته‌های قابل توجه بیشتری دست یافتند. این تمرینات روحی ـ جسمی ژن‌های مرتبط با التهاب را غیرفعال می‌کنند. یعنی مانع فعالیت بیش از حد سیستم ایمنی بدن می‌شوند که در ابتلا به بیماری‌های متعدد نقش دارد. یکی از دلایلی که یوگا باعث کاهش ابتلا به بیماری‌ها و حمله‌های قلبی می‌شود همین است. انجام منظم تمرینات یوگا همچنین به کمک بیماران مبتلا به دیابت نوع ۲ و برخی از انواع سرطان می‌شتابد و کیفیت زندگی آنها را بهبود می‌بخشد. یوگا و مدیتیشن همچنین باعث کوچک شدن آن نواحی مغز می‌شوند که با اضطراب و ترس ارتباط دارند.

### علت درد عضلات

اگر بعد از ورزش درد شدیدی را تجربه می‌کنید به "درد حاد ماهیچه" مبتلا هستید. کارشناسان ترکیبی از سه دلیل را برای این حالت ذکر می‌کنند: خستگی عضلات، انباشت ضایعات اسیدی ناشی از واکنشهای شیمیایی زمانی که از ماهیچه‌ها استفاده می‌کنیم و ازدیاد مایعی که برای از بین بردن این ضایعات لازم است.

این درد باید کمی بعد از استراحت بهبود یابد اما اگر درد زیادی دارید، حتماً هنگام ورزش آسیب دیده‌اید. و این کشیدگی عضله معمولاً تا یک هفته بعد خوب می‌شود. اما اگر درد عضله تازه ۲۴ تا ۷۲ ساعت بعد از ورزش رو می‌شود، به شروع درد عضلانی تاخیری دچار شده‌اید. در تارچه‌های عضلانی ما دو نوع رشته پروتئینی به نام **اکتین** و **میوزین** وجود دارد که مسئول حرکت عضلات ما هستند.

هر بار که ماهیچه‌ای کش می‌آید، این فیبرها بار زیادی را تحمل می‌کنند. وقتی ماهیچه‌ها به خاطر ورزش مداوم خسته می‌شوند این فیبرها تقلا می‌کنند تا این بار اضافه را تاب بیاورند و اتصالهای بین اکتین و میوزین پاره می‌شود در نتیجه در ماهیچه پارگی‌های ریزی به‌وجود می‌آید. هنگام این آسیبهای ریز، پروسه بهبود و ترمیم به تعویق می‌افتد و مواد شیمیایی در شخص احساس خشکی و سفتی ایجاد می‌کنند. این مواد شیمیایی به سوی ناحیه مجروح سرازیر می‌شوند تا ناحیه آسیب دیده را درمان کنند. وقتی ماهیچه‌ها بهبود می‌یابند، عادت می‌کنند در برابر این فشار مقاوم شوند به‌عنوان مثال اندازه فیبرها افزایش می‌یابد. این ریز پارگی‌ها چند روز طول می‌کشد که بهبود یابند اما لازم نیست در این مدت منتظر بمانیم و از فعالیت بدنی دست بکشیم. با تمرینهای مداوم و با طولانی شدن فیبرها، بدن به حرکات کششی عادت می‌کند و پس از ورزش به درد نمی‌آید.

**آخرین توصیه:**

ورزش بهترین داروی دردهای جسمانی و روحی است.

**از فردا ورزش نکنید، از امروز شروع کنید.**

# پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

همه چیز در این زندگی ناپایدار است

پائولو کوئیلو

## فروردین

انسانی متواضع و فروتن هستید و دوست ندارید روی دیگران اعمال قدرت کرده و آنها را به انجام کاری که خودشان دوست ندارند مجبور کنید، اما از طرفی به جهت مسئولیّتتان در زندگی مجبور هستید، بخشهایی از حضورتان را اثبات کنید تا آرامش خود و اطرافیان را به همراه داشته باشید و به همین خاطر است که سعی می کنید مسئولیّت همه چیز را حتی در مورد خطای دیگران برعهده بگیرید و این بسیار ارزشمند است.

## مهر

ذهنتان را درگیر موضوعی کرده‌اید که خوب می‌دانید هنوز زمانش فرا نرسیده و البته که همین دانستن اگر به کار بسته شود می تواند بسیار تعیین کننده باشد، ولی از آنجا که گاه اهدافتان را بر روی رویاها بنا می گذارید، دچار خطا می‌شوید و تردیدهای مستمر زندگیتان هم منشاء همین موضوع هستند، پس به گذر زمان و نزدیکان اعتماد بیشتری کنید.

## اردیبهشت

این روزها ترکیب انرژی بالا و ذهن هوشیار شما باعث شده که کارایی و عملکرد بی‌نظیری داشته باشید و خوب می‌دانم که وقتی پای مسایل مختلف و بخصوص سخت زندگی پیش می آید شما برخلاف خیلی‌ها تمام قد ابراز وجود می کنید و در دل مشکلات می‌روید و تنها یک موضوع است که می تواند شما را در زندگی دچار نقصان کند که آن را هم به خودتان قول داده‌اید کنترل کنید.

## آبان

خوشحال هستید، چون می‌توانید هر موضوعی را به صورت اشتراکی پیش ببرید و تاثیر گذاریتان در امور بسیار مشخص است، ولی بدانید که همیشه در بر همین پاشنه نمی‌چرخد و اگر دچار هیجانهای زودگذر شوید، دیگر نمی‌توانید خود و اطرافیانتان را اثرگذار ببینید، پس در دل شلوغی ها، ذهنتان را آرام و به خودتان گوشزد کنید که وظیفه‌تان چیست و چه می کنید!

## خرداد

همه جوانب برای به نتیجه رساندن یک هدف بزرگ مهیا شده است و اگر امروز فرصتهای زیادی برای کار کردن دارید اینها نتیجه تغییر رفتار و نگرشی است که به کار بستید و البته خدا یاریتان کرد و از بخش اعظمی از افکار منفی رهایی یافتید و حالا هم زمان آن رسیده که دوباره بکارید و منتظر باشید که در برداشتهای آینده لبخند بزنید به شرط رعایت عدالت.

## آذر

این روزها همان روزهایی هستند که در ذهنتان آنها را مرور می کردید و حالا به واقعیت بدل شده‌اند و می‌بینید که اوضاع حداقل در بخش نزدیک به شما قابل کنترل است و اگر نگران بخشهای کمی دورتر هستید، ابتدا بگویم که این طبیعی است ونکته بعدی اینکه مواظب باشید کارهای پیچیده را به تنهایی انجام ندهید و بدانید که حالا زمان سنجش تحمل است و نتیجه بسیار اهمیت دارد!

## تیر

یکی از بخشهای ذهنی‌تان که شما را با گزینه‌های ناشناخته بسیاری روبرو کرده بود، فعلاً آرام گرفته و حالا در شرایطی قرار گرفته‌اید که می‌توانید در آرامش باشید، درحالیکه دنیای پیرامونتان غرق در هیاهوست و البته این مربوط به نوع نگاهتان است و آن اینکه بر مسایلی که به قدرت تشخیص و منطق شما مربوط می‌شود تکیه کرده‌اید و به ذهنتان اجازه آشفتگی نمی‌دهید!

## دی

درست در شرایطی که خودتان را برای پذیرفتن فرصتهای جدید مهیا می کردید، خوشبختانه در بخشهای بسیاری از زندگی با آرامش روبرو شدید و این لطف باعث شد که ببینید سنجش تمام زوایای زندگی به یکباره ممکن نیست، مگر اینکه موقعیتهای پیش رویتان را درست مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید و بپذیرید که دیگران هم فقط در نمای بیرونی به نظر بدون مشکل هستند و در درون با غوغای بسیاری دست و پنجه نرم می کنند!

## مرداد

این روزها در هر کار و وظیفه‌ای که بر عهده شماست، می‌توانید مانعی را به وضوح ببینید، اگر بخواهید بدون توجه به داشته هایتان پیش بروید. اما از آنجا که فردی باهوش هستید و به "او" توکّل دارید، می‌توانید بدون هیچ هراسی پیش بروید و اگر موضوع را در نگاه اول دشوار می‌بینید، تامل کنید و با تشخیص درست پیش بروید که راه حل آن قطعاً به سراغ شما خواهد آمد.

## بهمن

بعد از مدتها دل نگرانی از بی‌ثبات بودن شرایط بالاخره راهی پیدا کردید تا کمی آرامتر شوید و با یک حرکت حساب شده کاری کنید که تا پیش از این حتی در خیال هم نمی‌توانستید آن را متجسّم شوید، اما بدانید همه این حرکتها یک آزمایش هستند و حالا این شما هستید که می توانید تعیین کنید در مواجهه با عواملی که انتظار به نتیجه رسیدنشان را دارید، چگونه برخورد می کنید.

## شهریور

شما به طور معمول فردی دارای پشتکار بسیار قوی و مهربان هستید و خوشبختانه این روزها هر کار را که مسئولیّت آن را بر عهده گرفته اید، هر چند که برای دیگران ناممکن به نظر برسد، خوب پیش می‌برید، اما از آنجا که به تازگی با موضوعی ناشناخته روبرو شده اید، کمی دچار تردید هستید و باید بدانید که شرایط شما وقتی که به سختیها لبخند می‌زنید متفاوت خواهد بود و پشیمان نخواهید شد!

## اسفند

قبول دارم که این روزها از هر جهت برای شما روزهای شلوغ و پر کاری هستند، اما این یک خبر خوش است، چون هم زندگیتان بر روال منطقی قرار گرفته و هم اینکه در حال به نتیجه رساندن کارهایی هستید که مربوط به آینده هستند و بالطّبع کم ریسک کردن آنها انرژی می‌طلبد و باید سعی کنید به گونه‌ای پیش بروید که این وضعیت بر کل زندگیتان تاثیر مثبت بگذارد و نگرانی‌تان را دایمی نکند.

# از نگاه دیگر

سهراب صفادار

## پل برفی



سوییس: توریستی در حال عکسبرداری از مناظر روی پل معلق "پیاده روی به قله" در ارتفاعات سوییس است. این پل که ۱۰۷ متر طول و ۸۰ سانتی متر عرض دارد، یکی از اولین و مرتفع‌ترین پلهای معلق است که بین دو قله کوه نصب شده است. همانطور که می‌بینید ارتفاع این پل به قدری زیاد است که همواره پوشیده از برف و یخ است.

## درمانده از آتش



مانتسیتو - کالیفرنیا: آقای "راستی اسمیت" تنها یکی از هزاران خسارت دیده و آواره شده بر اثر آتش سوزی وسیعی است که چندی پیش در کالیفرنیا رخ داد و هنوز هم ادامه دارد! این آتش سوزی تا کنون مساحتی بزرگتر از مجموع مساحتهای شهرهای نیویورک و بوستون را خاکستر کرده است.

## آبشار منجمد



آنتاریو - کانادا: آبشار معروف نیاگارا با عظمت تماشایی اش، نتوانست در برابر سرمای سخت مقاومت کند و برای مدتی کاملاً منجمد شد. در تصویر نمایی از منظره زیبای این آبشار یخی را می‌بینید که با تغییر چهره جدیدش باز هم سوژه عکاسها و توریستها شده است.

ماساچوست - آمریکا: یک مرغ دریایی در میان بادهای تند و بوران شدید، در حال پرواز برای یافتن غذاست. برف و بوران شدید تقریبا تمام مناطق سواحل غرب آمریکا را تعطیل کرد و سرمای بی‌سابقه آن بسیاری از حیوانات را هم فراری داد. ظاهرا این پرنده آخرین نیروی مقاومت طبیعت در برابر این طوفان است!

## مسافر طوفان



هاربین - چین: "ماریا سو"ی ۷۹ ساله در حال مصاحبه با خبرنگاران است. خانم سو از قبیله آلوگویا در منطقه بومی ایونکی است. او آخرین بازمانده از قبیله‌های بومی و شکارچی چین است و مرگ او به معنی نابودی کامل آیین و سنن مربوط به این قبیله هاست و خیلی از جامعه شناسان قصد دارند تا حد ممکن از نحوه زندگی و سنتهای خاص آنها از او بپرسند و آنها را ثبت کنند.

## آخرین نفر



سانتیاگو - شیلی: اعضای یک گروه نمایشی به نام "ساروگا" در حال اجرای یک نمایش سنتی برای مردم شیلی هستند. در این نمایش معمولا اجراها با عروسک گردانی همراه است و این بار یک عروسک غول پیکر گوریل ساخته بودند که احتمالا بزرگترین عروسک جهان خواهد بود. این نمایش میزبان خیلی از توریستها از سراسر جهان است و کودکان از اصلی‌ترین تماشاگران آن هستند.

## بزرگترین عروسک



## پاورقی

بقیه از صفحه ۳۹

### من حسودم و...

ورم کرده و چشمهایی سرخ و سری دردناک و اعصابی توفانی بود. حال دیانا خراب ضربدر بیست بود. در خوابگاه با دوستانش دعوایش شد و آنها از مدیر خوابگاه خواستند اتاق دیانا را عوض کند. به‌نظر می‌رسید کسی حاضر نبود با او هم‌اتاق شود. می گفتند غر می‌زند و جوّ را سنگین و سرد می کند.

**جور دیگر**: دیانا می‌دانست خانه پدری او سرد و ساکت است و این با روحیه شنگول عارف جور نیست پس نباید پیشنهاد می کرد به آنجا بروند. این را هم می‌دانست که اگر عارف قبول کرد، فقط برای این بود که دیانا آرامش داشته باشد. پدر و مادر دیانا که مردمی باتجربه‌اند، باید برای گرم کردن مجلس ترفندهایی به کار می‌بردند. دیانا عاقل است و می‌داند باید برای خودش و شوهرش خاطرات مشترک خوب و مثبت بسازد بنابراین از گلایه و گریه دست برمی‌دارد. دیانا درک می کند که عارف از خانه خودشان دور شده تا همسرش را از چیزهایی که آزارش می‌دهد، دور کرده باشد پس خیلی بی‌خردانه است که دیانا باز هم از آنها حرف بزند و آن مسائل را تا خانه پدرش دنبال خودش بکشاند. دیانا اصول جور دیگر دیدن را بلد است و می‌داند از چیزی که مال گذشته است و تمام شده، حرف نزند. برای مثال بحث مهریه آن هم شش ماه پس از ازدواج، کاملاً غلط است مخصوصاً که خودش و پدرش چهارصد سکه را تعیین کرده بودند.

دیانا مدام می گفت همه از نازلی حرف می‌زنند. اگر حرفهای خود دیانا را می‌شمردیم، می‌دیدیم او خودش از همه بیشتر به نازلی فکر می کند و از او حرف می‌زند. دیانای جور دیگر، اگر از چیزی یا کسی بدش می آید، به آن فکر نمی کند. مثلاً کسی که بدش می آید سر سفره بگویند سوسک، خودش هم نمی گوید سوسک. و اگر از فلانی بدش می آید، مدام به فلانی فکر نمی کند.

دیانا باهوش است و می‌داند اگر دستگاه گیردادنش را تعمیر نکند، عارف پرحوصله را بی‌حوصله خواهد کرد و او را به تهران فراری می‌دهد پس مراقب است که بهانه‌های بیهوده و واهی نگیرد تا عارف و خانواده‌اش و دوستان خودش از او خوششان بیاید. دیانا خیلی صادقانه به عارف می گوید من حسود هستم و به هر کس که به تو توجه کند، حسادت می کنم و از او می‌خواهد کمکش کند حسادتش درمان شود... **قرار شد چند جلسه به او آموزش بدهم تا بتواند جور دیگر ببیند و زندگی به کامش شیرین شود.**

آن که از تلاش باز نمی ایستد، سر انجام موفق می شود

## قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

### جاده زندگی....

کشش نداشتم به او تلفن کنم. آیا برای این بود که کارم گرفته و غرورم برم داشته بود؟ آیا از بس به من سر کوفت زده بود، حالا که اوضاع ردیف شده بود، می‌خواستم تلخ‌زبانی‌های او را با بی‌محلی تلافی کنم؟ آیا عاشق مرضی شده بودم؟ آه... مرضی! او به شکلی نامحسوس دل و دینم را برده بود و به جای اینکه به آزیتا و پسرم فکر کنم، فکرم پی او بود. من نمی‌دانستم که آیا چون مرضی خوشگل است دوستش دارم یا چون دوستش دارم به چشمم خوشگل می آید.

هر چه بود، صبحها به عشق او به مهد می‌رفتم تا با هم صبحانه بخوریم حواسمان هم باشد که فرانک خانم نفهمد. مرضی هنوز مثل روزهای اول مرا نصیحت می کرد که گول وسوسه زنها را نخورم. تأکیدش هم روی فرانک خانم بود و من درک نمی کردم که چرا پای او را وسط می کشد. او دو سه سال از مادرم بزرگتر بود و محبتش به من مادرانه بود ولی مرضی به او حسادت داشت و نمی‌توانست محبت مادرانه را از عاشقانه تشخیص بدهد.

پانزده روز بود که به مهد می‌رفتم. آن روز صبح مرضی صبحانه مخصوص آورده بود. یک شاخه گل هم روی میز گذاشته بود. پرسیدم خبریه؟ گفت: "می‌خوام سنت شکنی کنم و بهت بگم دوست دارم." گفتم جانا سخن از زبان ما می گویی! من تا حالا تردید داشتم که آزیتا رو طلاق بدم یا نه. با این حرف مصمم شدم. گفت: "من فقط احساسم رو گفتم و هیچ خوشم نمیاد به خاطر حرف من زن و بچه‌ت رو اذیت کنی." نشد جوابش را بدهم چون فرانک خانم آمد و زود از اتاق مرضی رفتم. فرانک تا عصر حضور داشت و یک ثانیه هم نشد پیش مرضی عزیزم بروم. عصر وقتی به رادیو می‌رفتم، فرانک گفت صبر کن با هم بریم. گفتم مرسی و سوار ماشینش شدم. من اگر صد سال کار می کردم، نمی‌توانستم چنان ماشینی بخرم. قربان بروم خدا را که به بعضی‌ها خروار خروار پول می‌دهد بعضی‌ها هم مثل من به نان شب محتاجند.

فرانک خانم مرا نزدیک رادیو پیاده کرد و گفت: "من میرم بازار خرید کنم. کارت که تموم شد، بیا کنار ماشینم تا با هم برگردیم." عجب شانسی! آن روز رفت و برگشتم مجانی و راحت شد. ولی فقط این نبود چون اتفاقی افتاد و زندگی من زیر و رو شد.

**ادامه دارد**

## داستان‌های پلیسی معمایی

### عروس مکزیکی

بقیه از صفحه ۵۵

در مسیر تحقیقاتم مجبورم چیزهایی بپرسم که شاید خوشتون نیاد اما جوابهای شما میتونه کارها رو جلو بندازه..." و به نیما گفت: "لطفاً آرامشتون رو حفظ کنین و کمتر اشک بریزین! توی این پرونده یه چیزای مبهمی هست که شاید شما بتونین بازش کنین. چرا ماریا با کیفش بیرون رفت؟ به نظر شما عجیب نیست که یه خانم غریب به خاطر اینکه نیمه شب سیگار بکشه، بره کوچه؟ کیفش رو هم ببره؟ آیا با شما یا با خواهرهاتون جر و بحث نکرده بود و به قهر نرفته بود؟" نیما گفت: "تا وقتی که بیدار بودیم، همه چی عالی و گرم بود. برای منم عجیبه که چرا با کیفش رفته بوده بیرون." نوبخت پرسید: "بیماری شخصیّتی و خوابگردی نداشت؟" نیما گفت: "دختر کاملاً سالمی بود." مهری که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: "آقای کاراگاه مثل اینکه شما اصل قضیه رو فراموش کردین و با سؤالهای غیر ضروری‌تون دارین وقت تلف می کنین. آیا بهتر نیست به پلیس گشت اطلاع بدین تا دنبال ولگردی که ماریا رو کشته بگردن؟" نوبخت گفت: "منم دارم همین کارو می کنم و معتقدم چیزی که شما می گین از پنجره دیدین، توّهمه و واقعیت نداره بنابراین لازم نیست مأمورهای گشت دنبال کسی بگردن که وجود نداره." مهری گفت: "منظورتون اینه که من دروغ می‌گم که دیدم یه نفر بهش حمله کرد و کیفش رو دزدید؟" نوبخت گفت: "کیف رو توی سطل زباله پیدا کردیم بنابراین کار دزد نبوده. مدارکی داریم که ثابت می کنه شما حقیقت رو نگفتین و سؤال من اینه: چرا دروغ گفتین؟ آیا خودتون قاتل هستین که دروغ گفتین یا خواهرتون قاتله و به خاطر اینکه گیر نیفته دروغ گفتین؟" مهری گفت: "شما دیگه شورشو در آوردین... لطفاً بیشتر از این مزاحم نشین!" نوبخت گفت:

"متأسفم که به خواهر و برادرتون اطلاع بدم که شما قاتل ماریا هستین." مهری اعتراض کرد. مهشاد و نیما هم به اتهامی که نوبخت به مهری زده بود، اعتراض کردند ولی وقتی که نوبخت مدرکها را رو کرد، مهری قتل را گردن گرفت.

**هوش آزمایی**

**حالا نوبت شماست که بگویید نوبخت چه مدارکی داشت. جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. نام و نام شهر و شماره خود را هم بنویسید.**

بهروز

# نقاشیهای شما



ملیحه سادات علوی ۷ ساله- شهری



گلنار (ساجده) عرب
۷ساله- بهشهر



آندیا احدزاده- تهران



مریم سادات عیسی پور ۷ ساله - بهشهر



راضیه السادات رضوی ۷ ساله - بهشهر



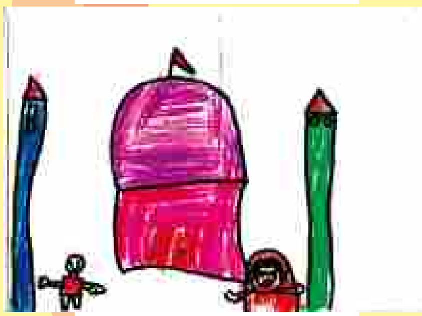
وانیا صادق پور ۵ساله- ساری



سماء خرازی ۸ ساله - ارومیه



سیده نگار طاهری فر ۵ ساله- بهشهر



امیرمهدی قندالی ۶ ساله قرچک



الناز سیف‌الله پور ۳/۵ ساله - کرمانشاه



معصومه فرخی گلوردی - بهشهر



ساحل حمزه سورکی ۷ ساله - بهشهر


مانا®
مانا، طعم به یاد ماندنی
Mana®
شیپوری
Corneo
اسپـریلا
Spirilani
500 g
10
Cooking time 10 minutes
محصولاتی جدید از صنایع غذایی مانا
mana.macaron | mana_macaron
www.manamacaron.com